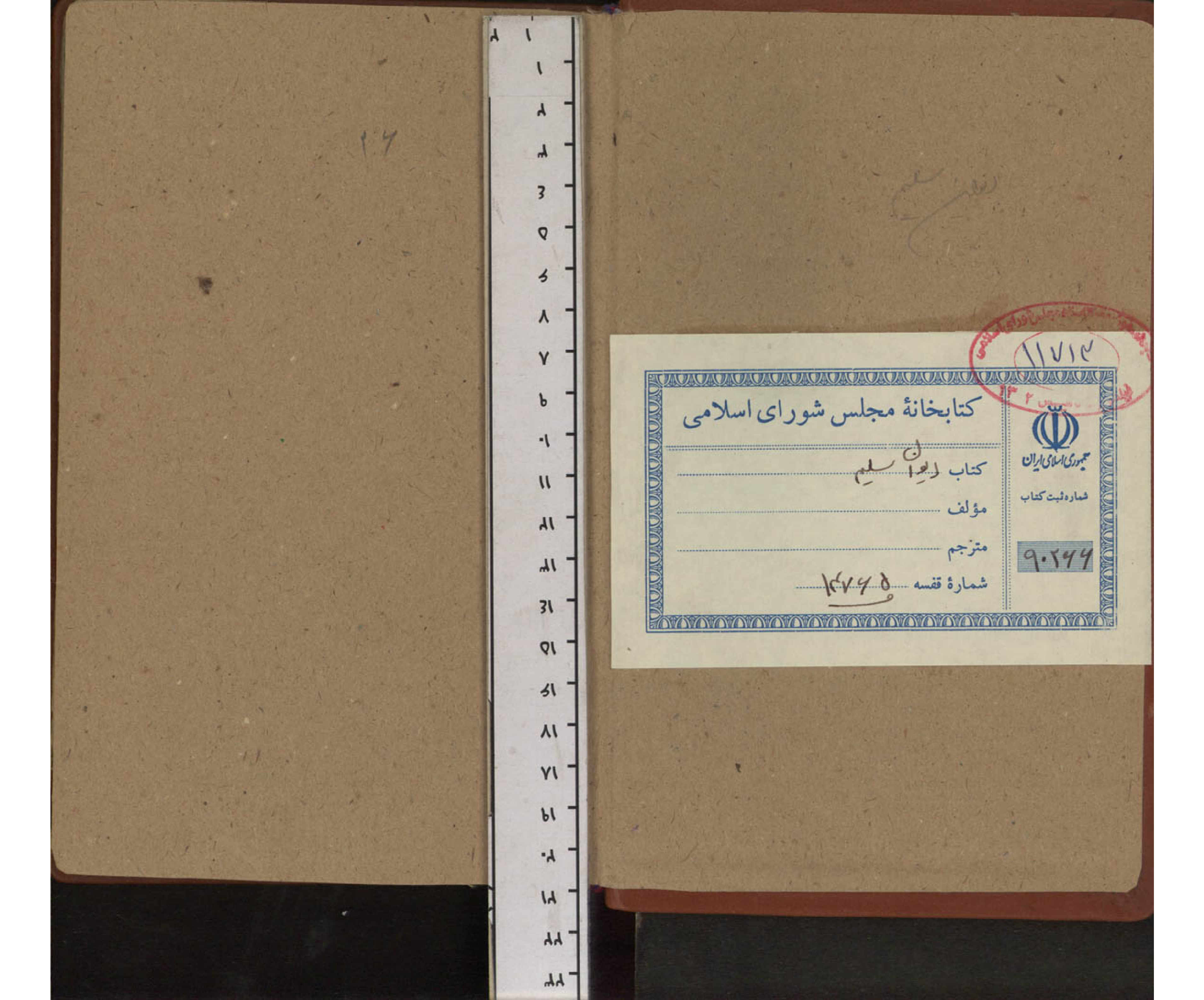
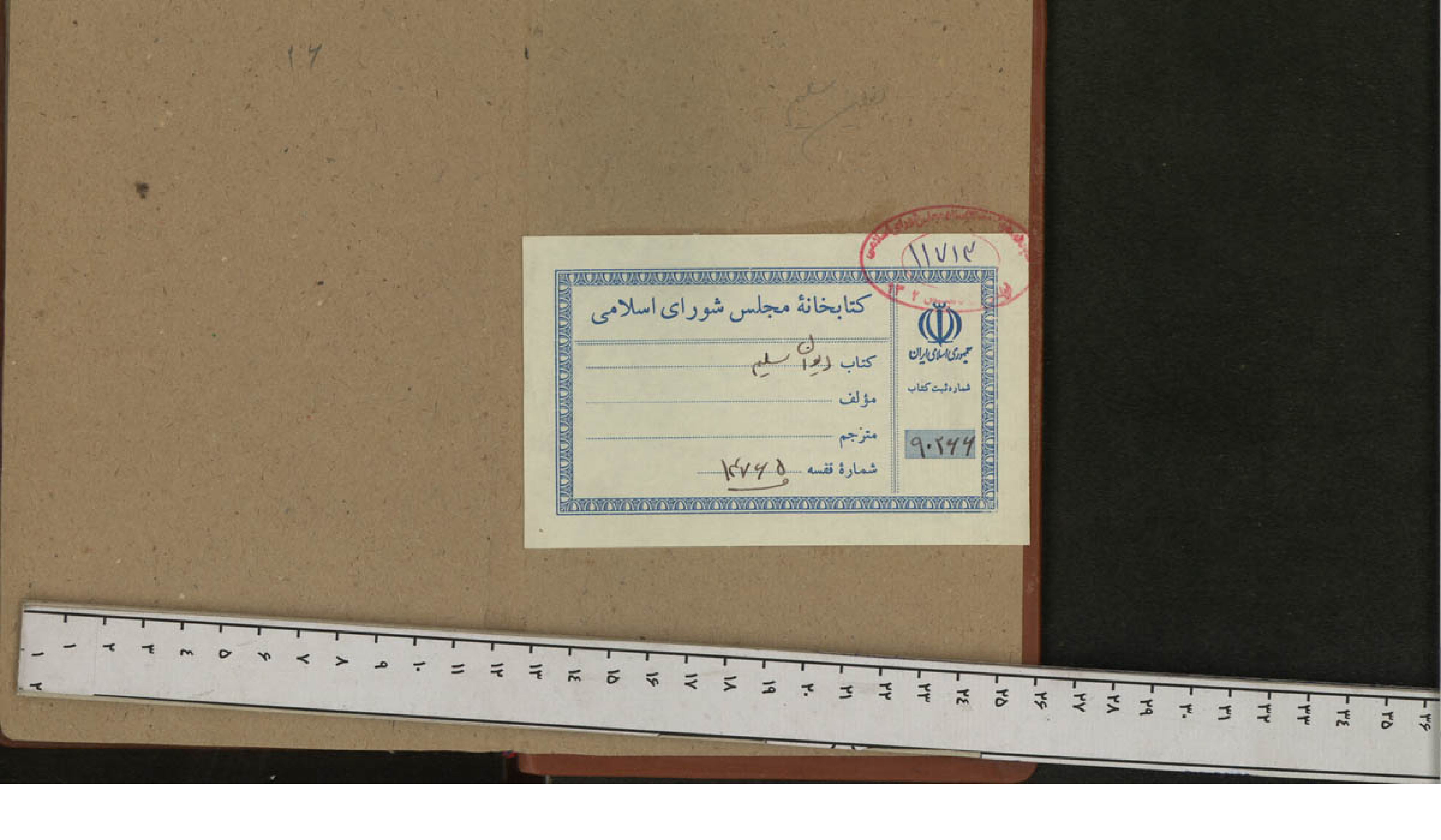
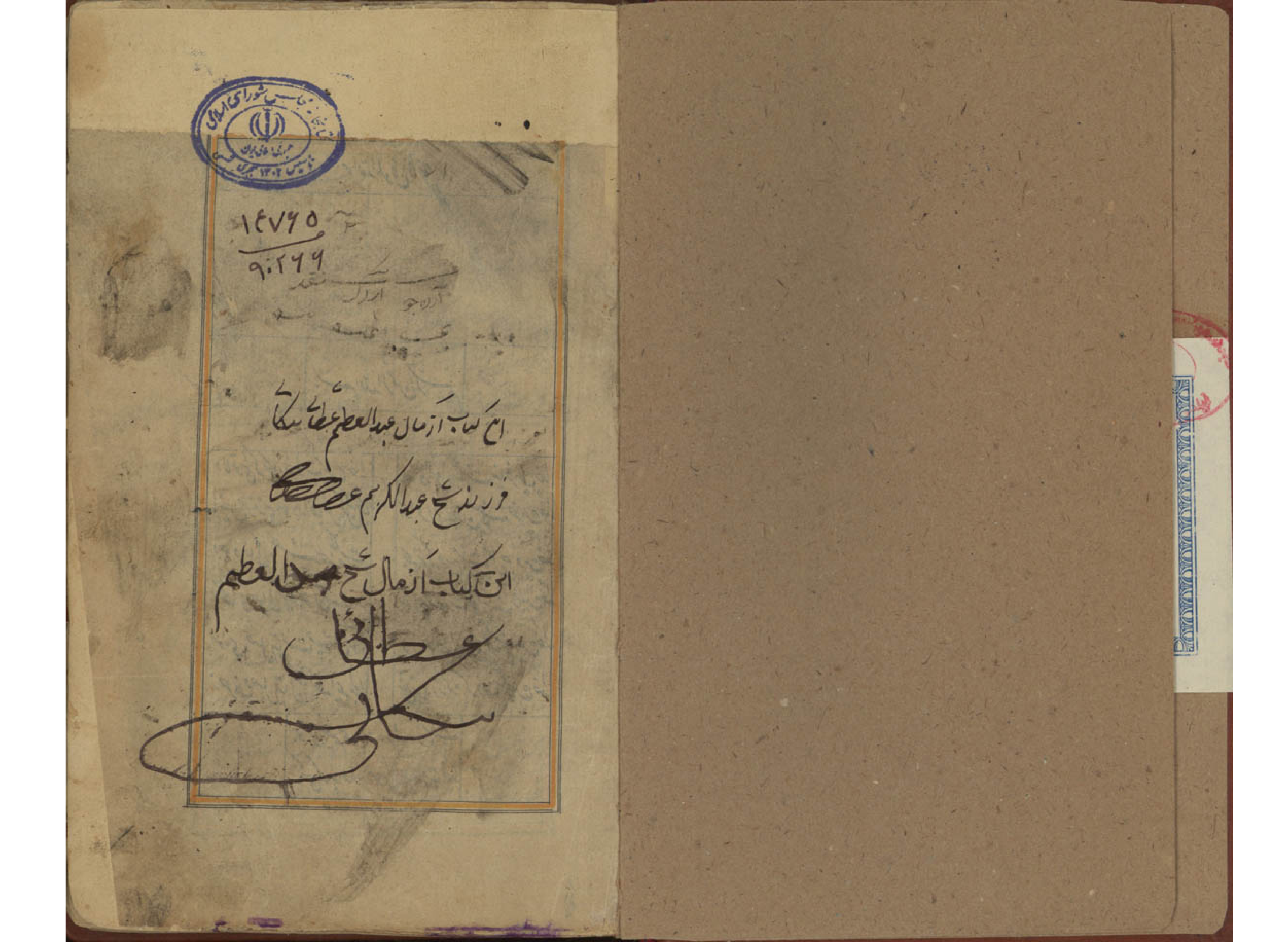



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۹۰۲۶۶
کتاب دیوان سلیم
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۶۵
۱۱۷۱۴


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۹۰۲۶۶
کتاب دیوان سلیم
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۶۵



۱۴۷۶۵
۹۰۲۶۶
این کتاب از مال عبدالعظیم عطائی سکائی
فرزند شیخ عبدالکریم عطائی
این کتاب از مال شیخ عبدالعظیم
عطائی
سکائی



هو الله الموفق بالاتمام

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا تو ای که بکار خودت گزین خدا
برای عشق تبانت نیافرین خدا

ازین عزیزی خود را قیاس کن که جهان
ترا فروخته چون یوسف و خرین خدا

وجود خاکی ما مهر سجده ها گشت
بحیرتم که درین منزلت کل چه دین خدا

بشکی ای حبابی محیط چون گنجد
بدل ز قدرت [illegible] زمین خدا

هوای وصل تبانت عیب دل چو حباب
بروز لطف از آن که برنشین خدا

ز حرف وصل تبانت الحق گفته ایم بدل
شنیده و زکرم کرده ناشنین خدا

چو گل سلیم همه پرده گر شود درست
کسی که پرده ناموس او دریده خدا

الهی دور دار از مغروری کجی ها را
بسوی چشمه خضر ما کن این گم کرده راهی را

ببخش و گر نقدی ز لطف خود و کرمت کن
گدایان توایم اما نمیخواهیم شاهی را

تمام عمر شتوان [illegible] افسردو
ازان خوش کرده ام بر سر کلاه کاهی را

درین [illegible]
که فانوس [illegible] صبحگاهی را

برافروز آن چراغم را [illegible] لطف آشنا
که از داغ دلم چون صبح [illegible] را

که از لطف تو گیرد موج تعلیم سگ دستی
چو خار [illegible] از تن برآرد خارهای را

سلیم از رحمت عام تو چشم مغفرت دارد
الهی از سر او کم مکن لطف الهی را

جهان کهنه چو نو کرد عادت وضو را
بقبله عربی آور و عجم رو را

شفیع روز قیامت محمد مرسل
که قبله گاه جهان کرده طاق ابرو را

نهیکه کرده ز درویشی و تهیدستی
کمند وحدت خود هیچ موج بازو را

جهان ز مقدم او گشت مضطرب کری
که بوی شیر رسد بر مشام آهو را

بدور او فلک حقه فروش چند زند
ز مهر و ماه عنب بر زمین ترازو را

بحشر دشمنش از سیلی پشیمانی
کند چو لاله سیه کاسهای زانو را

غبار رنگ که در دل ز شوکت او داشت
ز خاک کرد لب لب دهان [illegible] را

حریف شاهسواری که میتواند شد
اگر حمایت لطفش بود زبان رسد
بدور نکهت خلقش ز شرم در گلشن
ز شوق خاک در اوست گل ز پروا
مراجه باک ز عصر گذشته در عشقش
مجردان چه غم از آفت جهان دارند

گرست تیر فلک که به براق او را
چو داغ لاله در آتش چو دود سند او را
چو رنگ بر زر نشین که داده است گل بو را
چنین چو مرغ کشوده است بال ابرو را
ز آب فتنه غمی نیست سبزه جو را
غمی ز باد خزان نیست شاخ آهو را

سلیم نامه سیاهست یا رسول الله
تو روز حشر شفاعت کن این سیه رو را

ما را سپرده است بساقی حبیب ما
مخمور شوق رامی و صحبت ساز کار
معشوق ماست ساقی گلچهره که هست
ناموس ما بت پرستی ما زنگ حیدر است

نیکو خلیفه ایست که دارد ادب ما
ما خسته ایم و ساقی کوثر طبیب ما
در عشق او خدا بود هم رقیب ما
از شوق اوست در لب گل عندلیب ما

یا رب سلیم لعل و گهر را چه میکند
یکباره نور نجف کن نصیب ما

تا کی بود ز راه خطا پیچ و تاب ما
یا رب یکیست هادی راه صواب ما

آتش زدیم چون پر پروانه سوختیم
عالم ز کفر همچو دل شب سیاه شد
جان انتظار مقدم خورشید میکشید

حرف خطا بآب شفت از کتاب ما
کی باشد اگر نه تیغ کشد آفتاب ما
چون شمع صبح نیست عبث اضطراب ما

عذر گنه بخبر بود لطف او سلیم
عاجز نمیشود دل حاضر جواب ما

خدایا رهنما شو بر دل ما رهنمائی را
دگر از بیم مرگ خیم نگذارد بهم گندم
جهان آمیزشی با ذات حق دارد ولی
تو خود ای دل چه خواهی دگر فرمان حق پیچید

که میباید بما چو خضر از این گلزار جائی را
اگر در خواب بیند همچو گرد و دن آسیائی را
بقا تا کی بود بیچیده بر کوه صدائی را
بر دن گندم از جنت چو آدم کدخدائی را

سلیم از رنگ بیچون نقش از بهر ما قسم
بنگ گلستان او چو بینم نقش ماهی را

بصورت تو بتی کم نیافریده خدا
چو کرده نقش تو بر صفحه وجود رقم
تماشای روی زهم صحبتان کجا نهانی
زمانه گیست که مصور را کشد ز ردا

ترا کشیده دو دست از قلم کشیده خدا
صد آفرین زبان قلم شنیده خدا
لطیفه ایست که از بهر خود گزیده خدا
با یکو سیله بسوی خود کشیده خدا

درود زبود از حضرت علیه السلام الهدایی معصم دار(?)

مرا چکار به بال هماست بند ارم
چو مرغ عیسی اورا نیافریده خدا
لباس فقر باندازه تنست سلیم
گر جامه ایست بر اندام من بریده خدا

تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را
همچون نگین حلقه یکی کن دو خانه را
معشوق به بهانه‌ها عاشقان کند
بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را
در سینه هرچه بود سپردم به دست عشق
آری همین علاج بود دزد خانه را
سرسبزی از جهان چه تمنا کنی که رست
دندان مور ریشه درین خاک دانه را
دست تهی دلالت دیوانگی کند
بهتر ز ما ندیده کسی فال شانه را

مارا چه جای شکوه که شب پاسبان سلیم
زنجیر میکشد در زنجیر خانه را

ای رحمتت خفته در خشم غزالان نازها
بسته رفتار خوشت بال کبک خنده نازها
شعله گردد آشنا با گل برای سبد(?)
چون ز شوق غنچه لبان بشنید آوازها
با ملایک بوده‌ام در شوخی و از دیر(?)
همچو بام خانه از بالهای کبوتر بازها
بجو دمی ز نغمه در محفل مرا بیهوده قیمت(?)
میرسد برگوش آواز توام از سازها
در هوای نخل قدت میطپد در خون دلم
همچو مرغ بسمل از کوتاهی پروازها

از درون سینه باشد ساده لوحان ترا
همچو خیل ماهیان از آب بی‌آوازها
از سرو در دل یاد قامت گره در بند
چون صنوبر از برای هم صدایی نازها
سبکباران صعوبتی دارند زان گردیده رو(?)
گر تند در دست ترسیدست چشم بازها
غیر خود را چون نمی سنجد کم گردند(?)
با سلیمان لاف همچشمی کبوتر بازها

سهل باشد مرده را گر زنده میسازد سلیم
همچو عیسی از لب او دیده ایم اعجازها

ای ز مژگانت مرا چون غنچه بر دل تیرها
بر سرم چون گرد برخیزد از غمزه اش شمشیرها
خفته در راه تو از عجز ای غزال نخجیرها(?)
دست بر بالای یکدیگر نهاده تیرها
گرچه در راه تو عمرم صرف شد چون تیرها
دارم از زنگ جدا با آن شمشیر تقصیرها
صیدگاه کیست این صحرا که از زخم خدنگ
سایه پندارد پلنگ از نی نخجیرها
فکر اسباب تعلق کردن از دیوانگیست
موج دریا چون حسن بست از این زنجیرها
سایه تیغیست عاشق را انتقام عاشقیست
برگ نی باشد حصاری از برای شیرها
کفر و دین را عشق صلح داد کز اندام جود(?)
چون زره کردند جوهر را برون شمشیرها

نیست آزادی سلیم از حلقه فتراک عشق
صیدگاه اوست عا[illegible]

سخن بست از لبم احرام طوف کعبهٔ دلها / تماشا کن درو چون کاروان کعبه محملها

ز زهد و توبه در کار دلم صد عقده افتادست / بیا ساقی مرا آزاد کن از قید مشکلها

برو ای شیخ قرب نفل می بخش عارف را / بیابان حرم را بر سر جاده است منزلها

نی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن / کمی بیخود وار بنشین چند گون حرف مخملها

درین صحرا که بیش از دانه دهقان خورد در حاصل / بخود دانه نشه کن تا چه خواهد بود حاصلها

بدریا بیکه همچون نوح من افکنده‌ام لنگر / سفینه بر سر موجش بود تا بود ساحلها

قیاس مهر و کین هر کسی از خاطر خود کن / بهم چون دانه‌های سبحه راهی هست از دلها

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

تراب فضل نخواهد بگیر عنبر را / که احتیاج بشکر نیست شیر مادر را

درین محیط قناعت بآب تلخی کن / همان بجام صدف ریز آب گوهر را

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو / برهنگی بود اسباب ره‌نورد را

مباد گم ز سرم سایهٔ کلاه نمد / ببوس بر سر شاهان گذار افسر را

سر برهنه خورشید از زوالی ایمنست / ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را

سلیم آینه در دیده آب [illegible] / کند چو آب لب تشنه سکندر را

درین محیط ز من باخت نوح لنگر را / بنا خدا نبود دستی شناور را

چنان ز نام گهر گشته پاک آن لبت / که در صدف چو سفید آب کرد گوهر را

چو شمع موم نسب از پدر شود روشن / پری چو دختر رز جست نام مادر را

کسیکه سیر خزان کرده هست میداند / که جست نوحه گری در جنون صنوبر را

بیار نامه چو سازم رقم کنم مقراض / بجای نامه زغیرت پر کبوتر را

سلیم کفر از آن زلف بسکه رونق یافت / بود بخواری اسلام رحم کافر را

براه عشق خطر نیست بینوایان را / گلست سر خاری برهنه پایان را

بچشم خلق نیاید کج کلاه نمد / بود کلاه سلیمان بسر گدایان را

چه شد که خاک در دوست مومیایی شد / ز چاره نیست نصیبی شکسته پایان را

خدا یا وطن ز روشندلان بری دارد / گریز نیست ز آینه خودنمایان را

صدای سرو چمن گوش کن چنین دارد / اگر بجلوه ندیدی قصب قبایان را

چه فرق از وطن و غربت انجمن آرا / غم تو ساخته بیگانه آشنایان را

مشو سلیم طرف با جهان عربده جوی / جواب حرف خموشیست ناسزایان را

مزن بجوش من ای بر عتاب استغنا
که می پرست نزد بر شراب استغنا

دلیکه در چمن محفل تو ره دارد
زند بباغ چو مرغ کباب استغنا

زخوان فقر بود هر که سیر چشم زند
بقرص یخچه کش آفتاب استغنا

خوشا دیار قناعت که میزنند اطفال
بشیر دایهٔ شب ماهتاب استغنا

مکن تواضع اهل زمانه را تقصیر
که کرد خانهٔ ما را خراب استغنا

سلیم سوخت مرا تشنگی و در لب جوی
زند چو موج لب من بآب استغنا

بری نشد خزان گل شاخسار ما
موی سفید ماست چو عنبر بهار ما

خواهد بکار آمد اگر خاک هم شویم
افلاک را چو شیشهٔ ساعت غبار ما

مردیم و گفتگوی بزرگانه کم نشد
آید صدای کوه ز سنگ مزار ما

کرمی ندیده ایم بعمر خود از کسی
جام شراب ما بود آب خمار ما

خوش نیست در میانهٔ ما و گل دو رنگ
یک رشته میرسد بخزان و بهار ما

افلاک و انجمند بکاری دگر سلیم
کاری نمیکنند که آید بکار ما

محبت ما ز دل ما نشست کینه خواهی را
زیارت میکند چون کعبه ترکی ما سیاهی را

زفیض

زفیض صحبت تو دل نگه دارم و در گلشن
که گلچینم چراغم کرده باد صبحگاهی را

شهان را چشم بر عالم کنون عیب سپاهی شد
بیاموزند کاش از باز خود صاحب کلاهی را

کسی تا چند از جاه خود میزند بر ما
همه کس دارد از عشق این لباس دادخواهی را

نیم در عشق او چون دیگران آئین بیجا کرد
خس و خاشاک در دریا آبروی خار ماهی را

سلیم آن گل گذاری کاشکی سوی چمن آرد
که بگذارد ز سر لاله هوای کجکلاهی را

در آشوب جهان کشتی ز صهبا ساختن ما را
دریغا نوح کو تا بگذرد ما را ز طوفان را

زخم خسروی بگذر که در گل میتوان چیدن
بفرق خسروان زان لاله کوه بدخشان را

صدف نبود که از گرداب در چشم تو می آید
که در دریا ز بیکسی میخورد در آستین ها را

ندارد دیر در دستان ز پیری دایه دولت
که خاتم میمکد چون طفل انگشت سلیمان را

ستیزه با فلک کم کن که نتوانند کند سر کز
بزیر خرمن گندم تنهٔ آن آسیابان را

جز جو نها در دل ارباب همت میتوان کردن
در استغنا بود کی اتفاقی بینوایان را

نمیداند حباب غم سلامت سر بیند ارد
که مجنون میشمارد بی سبب ریگ بیابان را

خدایا حکم کن در گوشهٔ افلاک بنشینند
چه داری بر سر ما این سخن کبد خدایان را

قیاس عشق اعتبار منصل از این کن که در عالم
نمیخواهد به بینند مجلس خواب بزرگان را

سلیم از چشم عبرت بر فلک خور نیز بنگر را | که همچون مشعلان بر شیشه میباید کلها را

بسر سوزم همیشه داغ عشق کجکلاهان را | نهادن بر سر از تعظیم باشد چتر شاهان را

بملک هند بختم همچون یکجان آدم آورده | ز خال شاهدان صد تخم این بیگانها را

بسوی کعبه کو تو کرد خضر همچون شمع | بانگ شهادت رهنمون کرده راهها را

نمی‌بینم تقدر سرمه فیض از سواد هند | دور دو بادی از چشم تر خاک صفاهان را

بود هر شاخ گل آشیان بلبلی بر | تماشا کن در اطراف چمن صاحب کلاهان را

ز خرسندی نپنداری اگر از شکوه خاموشم | به بزم میکند خاموش چشمش دادخواهان را

سلیم از عقل بگذر گر سر عشق بتان داری
که بی دیوانه باشد الفتی آهو نگاهان را

بکشب از بخت زبون شمعی نشد همدوش ما | بر نخیزد صبح جز خمیازه از آغوش ما

در محبت تا حدیث بند گویان شنود | مغز سر چون شیشه می جنبد در گوش ما

نکهت گل بیخودی می آورد دیوانه را | بوی او آورد باد و برد عقل و هوش ما

خامی از کار جهان چون آتش میرود | باده گردد پخته در مینا از جوش ما

لب بدشواری گشاید در سخن آشفته دل | چشم خواب آلود در نامد لب خاموش ما

عشق پنهان فاش خواهد گشت آخر ای سلیم | سخت دودی میکند این آتش خس پوش ما

اینجا که حرف زن کی بس ز ما کلام ما | نیاید باهل راز رسانند سلام ما

آن صید پیشه‌ایم که تا بگذرد همای | چون سطر از غرور رود کوچه دام ما

آنکه ز نعره رود آب بقا خضر همچو موج | پهلو تهی کند ز تمنای جام ما

ای باغبان بجا تو ما آزموده‌ایم | از نکهت گلست علاج زکام ما

ای فقر از لباس تو گر شکوه کنیم | همچون حریر بال تو باشد حرام ما

در نامه های او که بر از نام هر کسیست | خالیست همچو نقش نگین جای نام ما

تا چند چون سلیم نشینیم در کمین
مرغان رمیده اند چو عنقا ز دام ما

تجلی ز بیتابی زبانی چه سود اینجا | که موسی هم تمنا کرد و خود را آزمود اینجا

در این مجلس چه حظی کس ز عشرت میتواند برد | که در پیمانه می شور است از چشم حسود اینجا

غمش را از عدم با خود دل امیدوار آورد | در انجا زخم را بستیم خون واکشود اینجا

بود دردانه لب تشنگان در پای بیت این | که چون فیروزه گوهر از صدف خیزد کبود اینجا

سبکروحان شوق او کر انجا نی نشیند | رود بر باد دشتی از شعله جاسر جود دود اینجا

غنی پنهان

سلیم اگر چه ازین دار الشفا نومید برگشتم / بامید دوا تا چند بتوان خسته بود اینجا

حریم بزم عشقست این چه جای ناامیدیها / بود شمع و چراغ کشته را اجر شهید اینجا

متاع مصر از نسبت ببازار حسن او / زلیخا میستاند منت یوسف خرید اینجا

ره آمد شد باد صبا ازین قفس بستند / خوش آن روزی که گاهی بوی گل می‌رسید اینجا

بعیش آباد دهقانستان غم بر نمی‌تابد / که مو نتواند از شرم کمرها شد سفید اینجا

سلیم از خرمی رنگی ندارد دل درین گلشن / ندارد غنچه خندیدن چو قفل بی‌کلید اینجا

هر که از فرقه امانیست لئیمست اینجا / کوی عشقست که محتاج کریمست اینجا

محتسب را بمقیمان حرم دستی نیست / می دلیرانه بنوشید چه بیمست اینجا

چاره درد کسی نیست که ساقی نکند / مژده خسته دلان را که حکیمست اینجا

کفر و دین را نتوان بی تحقیق بردن / هر که بینی دلش از فکر دو نیمست اینجا

بر جهان عیب خود از عرض هنر فاش مکن / ید بیضا برص دست کلیمست اینجا

قصد پای خم می کرد فلک پیر مغان / گفت بنشین جای سلیمست اینجا

بیکنفس چمن طبع بر غم زد مرا / شراب میکشد آنجا که می بزد مرا

بگیر خاتم جم خیفه روشن از دستم / شدست یکدو سه پیمانه می ضرور مرا

ز حال محتسبان با خبر نیم اما / کباب بی نمکست و شراب شور مرا

چو دل بجاست اگر سر رود چه غم دارد / گل کدو بود این ساغر بلور مرا

سلیم از اثر تربیت محبت اوست / که همچو صبح نفس می‌دمد ز نور مرا

چو ماه شعله هاست برق خرمن‌ها / چو خوشه هیکل عمرست درس کردن‌ها

ز دست پنجه خورشید بر نمی‌آید / که همچو داغ سیاهی برد ز روزن‌ها

هوای تاج که دارد دلبر که همچون ... / ز رو رسته کلاهی جهان بگردن‌ها

ز دست شوق ز بس چاک گشته ... / که همچو غنچه گریبان‌هاست دامن‌ها

چو موج آب که دارد حباب در آغوش / بجای سنگ بود شیشه در فلاخن‌ها

چه حکمتست که هر گام از سیاهی بخت / چراغ پا نشود همچو برق توسن‌ها

سلیم کینه دشمن ز ما محبت شد / خزان بهار شود چون رسد بگلشن‌ها

فغان که سوخت جهان بهانه گیر مرا / چو صبح کرد بفصل شباب پیر مرا

ز موج خیزی دریای عشق بیداری / که مور رهگذر افتاده بر حصیر مرا

در انجمن نه چنان خفته ام که از غفلت / چو سبزه سر ز ته آب اینچنین بر مرا

نداشت حوصله منصور جام عشق مبین / اشاره کرد که از دست او بگیر مرا

چو نشئه ام به پیاله سرایت بیداری / که داده دایه من با پیاله شیر مرا

بسر فتیله داغم چو شمع روشن شد / گذشت یاد تو هرگاه در ضمیر مرا

سلیم یار فروشی عشق را نازم / که خاک بودم و بفروخت چون عبیر مرا

تویی که تیغ جواب تو کشته آتش را / ز برق خشم عتاب تو کشته آتش را

ز باد نفس اگرچه همیشه زنده شود / نسیم طرف نقاب تو کشته آتش را

بخون کرم گر آلوده است عجب / ز تیغ موج شراب تو کشته آتش را

بسوختن بردم عشق خوش تماشاست / بجرم آنکه کباب تو کشته آتش را

مجال لاف زبان آوری شعله نداد / سلیم طبع جواب تو کشته آتش را

چو تیغ غیرت مجنون ز خصم بیشه ها / بروی سنگ دود همچو آب آتشیه ها

شور عشق بود هرکه با خبر دانند / که دشت لاله ها بانگ شیر بیشه ها

زفیض ابر بهاری ز بس تهیدستیم / سلام خشک فرستد بباغ ریشه ها

نماند قدر هنر ورنه دادی از انصاف / زمانه چون به نو آب خضر به تیشه ها

شراب لب معشوق نشر باشد ازان / چو زهر خورده بود سبز رنگ شیشه ها

جز گل سلیم تواند کسی زما چیدن / چو شمع میخورد از آتش آب ریشه ها

افروخت از تبسم مینا ایاغ ما / تر شد ز خنده های صراحی دماغ ما

تا جام می بدست رسید است سرخوشیم / از آستین رحمت لبوی دماغ ما

ما را ببرگ لاله چه نسبت که روزگار / هرگز نسوخت کسی را بداغ ما

از پای تا بسر چو شفق شعله ور گرفت / آن ابر خون گرفته که آمد بباغ ما

داریم شعله که ملایم تر از گلست / پروانه ز نسوخت از چراغ ما

هرگز تهی نگشت ز خون جگر سلیم / هرچند همچو لاله شکسته است ایاغ ما

ای تازه زور زخم خدنگ تو داغ ما / از روغن نگاه تو روشن چراغ ما

تا نکهت تو صحبت ما در گرفته است / اکنون کس بوی گل نخورد در دماغ

راز لخی مجنون ما بگریبان پاره نیست / از جاک سینه شد گل صد برگ داغ ما

نوحه است

در عشق هر که از دل آهی نزد / آیینه‌ایم و دود ندارد چراغ ما
آگاه نیست خضر ز احوال ما سلیم / عنقا کجاست تا بتو گوید سراغ ما

در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا / بهتر از سرو بود سایه صیاد مرا
همنشین ضعف من افزون شود از سیر چمن / باخبر باش کمی تا که نبرد باد مرا
بعبادت نرود بر سر بیمار اجل / دوستی نیست اگر یاد کند یاد مرا
سرنوشتم چه بکار است چو میدانم کار / نیستم طفل که سرخط دهد استاد مرا
نیست افسوس جز آیینه نماید روشن / تا در تنخانه تاریک چه افتاد مرا

دم آنچه جهان قسمت من کرده سلیم
که به بنگاله برد کاه بغداد مرا

چه غافلیست ز دور سپهر مردم را / در آسیا بکه خواب ناز گندم را
هزار همچو تو رفتند و آسمان بر جاست / بیا سبو که شکفتست در قدم خم را
سپهر را خطر از رهگذار حادثه نیست / زیان نمیرسد از سنگ کاسه سم را
بدفع چشم بد هر کسی سپند نهد همی / کسی چه چاره کند چشم زخم انجم را
بجلوه‌گاه تو آتش ز گل ز شرم چو کبک / بجوش فتنه دو طاوس بوستان دم را

کسیکه بر خدر است از زبان ما سلیم / بخود دراز ندیده زبان مردم را

شعله وار و ز تو آیین غضبناکی را / اجل از طرز تو آموخته بیباکی را
ای جوانان هنر از بر چه باید آموخت / یاد گیرید ز ما مستی و بیباکی را
مرکز دایره موج محیط است زمین / بحقارت منگر این تن خاکی را
بهر جانی چه کشتی اینهمه نخچیر زمان / باد شیرینی جان بر تو تریاکی را
چند بر هم زنم اوراق خود از بیم خزان / گل این باغ که کم کرده خط پاکی را
اجرک دنیا همه در جیب تو ز آه جعبت / از کجی یافتی این کینه دلاکی را

عیب جویی من از خصم خیانت سلیم
کرمی بنگری طعنه زند تاکی را

لب تو کرد برازمی ایاغ آینه را / نمود زلف تو دود چراغ آینه را
بصبر چاره درد دلم حواله مکن / مبند مرهم زنگار و داغ آینه را
براه عشق ز غم روی دل اشنا گشت / صفا ز سبزه زنگار باغ آینه را
ز لطف پیر مغان یافتم ز دل خبری / گرفته‌ام ز سکندر سراغ آینه را
چه غم نیم دلم از طعنه دشمن / ز باد فتنه نباشی چراغ آینه را

ذوقی ز باغ نیست دل غم‌پذیر را | کوته کند شکسته‌پر مرغ اسیر را

بر هیچکس بغیر وجود ضعیف من | حیرت قفس نساخته نقش حصیر را

شیرین اگر اشاره مژگان خون کند | سازد روان ز ناف کمر جوی شیر را

اصلاح دوستان سخنم را نکار بست | رخت قصب قبول نکرد عبیر را

شمشیر را ز جوهر تندی روان ولی | افتد کی بخاک نشانیده تیر را

دشمن شود دلیر چو بیند ملایمت | گردد غذا از آن حرام بمردان حریر را

آن کز مآل دولت دنیاست بی‌خبر | کرسی زیر دار شمارد سریر را

با اختران چکار ترا ای غزال مست | بگذار این شمردن دندان شیر را

عنقا سلیم همدم و همراز من بس است
کاری بخلق نیست من گوشه‌گیر را

عشق را در قید دارد پیکر رنجور ما | گشت زنجیر سلیمان نقش پی مور ما

پوست تخت فقر ما را مسند آرا گشته است | پادشاه وقت خویشیم و جنون دستور ما

بر سر خوان محبت هر چه خواهی حاضر است | نغمه سیر آهنگ شد از کاسه طنبور ما

خاطر از آتش عالم مکن خرم که هست | سوده از تردستی منزل ره دور ما

بسکه در تعمیر ما دارد تغافل روزگار | خشت تربت هم تنگ گردد بر سر مزدور ما

آب می‌گفت آتش و می‌مرد از تشنگی | در دم از بس کار کرد از لب شور ما

معبد عاشق نشد درگاه خود باشد سلیم
دار را محراب طاعت ساخته منصور ما

بگوش کس نشود آشنا حکایت ما | رموز عشق بود دفتر روایت ما

خوشم بصحبت عشقی که غیر از دعوی نیست | کسی نیامده از جانب ولایت ما

بکینه جوئی خصم از میانه احباب | کسی نکرد بجز افتادگی حمایت ما

دو گوشواره عشقند بر هم از زانی | فغان لی از و آه میسر است ما

سلیم شکوه چه حاصل از آنکه گوهر گوش
نشد است غنچه آن گوش از شکایت ما

رهنمائی چون کنم در دیدن او دیده را | حاجت تعلیم نبود مردم فهمیده را

هر کسی بیرون نمی‌آرد سری از زلف او | شانه داند معنی این مصرع پیچیده را

گفتم از اشکم مگر گردون بگیرد دلی | نیست بیم از گریه‌ام ابری که باران دیده را

در زمان طالع ما تیره روزان بس نشد | فتنه زاید از شب [illegible] چون غلطیده را

التفات و مهربانی را عبث ضایع مکن | مشکلست اصلاح کردن خاطر رنجیده را

دیده را از دیدن رویت تسلی ساختم | چون دهم تسکین نمیدانم دل نادیده را

عیب ما عرفی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نقاحت گر کس زر دزد را

نمید خرمن از آزادگان چون برگ کاهی را — ز چشم برق همچون داغ اندازد بی‌آبی را

جهان از سیر مستی چون گرانم عنبرم کرد — چه نقصانست اگر اندک کسی در آب ماهی را

بلند از لطف فطرت را بهندک ناله و بیات — که معراجیست شاخ گیاهان جای پایی را

الهی آتشی در خرمن مرغ چمن افتد — که شاخ گل ز سر نگذارد اعیا جلالی را

دلم با خفتگان انجمن را دیده میدیدم — که گریه از برای چیست شمع صبحگاهی را

بمهر آسمان ایمن مشو کاین شحنه در آخر — کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را

بطرف جویبار از رقص شوان منع او کردن — که معشوق خوش ادا ازینت افتاده ماهی را

تخص المسخن را بزبانی عیب میشاید
گرو اجیب تر ز سر حرف نیست شمشیر نیاغ را

چشمت بناز بسته نظاره راه را — زنجیر کرده است ز مژگان نگاه را

گرد از جه حسن تو یوسف ز بس عرق — از سر گذشت آب جو فواره جاه را

در خنده شوق تماشای ناز کم — هجران خورد ز حسرت موی سیاه را

کارم چو باد بود خاک بیختن کرد — کم کرده ام به بادیهٔ شوق راه را

در راه شوقم ازمه کنعان خبر کجاست — مجنون او نه جاه شناسد نه ماه را

چون ترک گشته سر کند نکته بسته اند — زیر کلوی خویش چون شاهین کلاه را

اندیشه در خبر ز مستی مکن سلیم
عذری بسست پیش کریمان گناه را

ما گرفتاریم و غیر از ناله نبود کار ما — بیضهٔ بلبل بود هر غنچه گلزار ما

دست بر سر میزند همچون مگس شکر فروش — زهر خود در آب کند شیرین کند در بازار ما

عشق کار خویش را کی میگذارد ناتمام — جارسوئی میکند بگذشت را معمار ما

بر سر ما گر رسد دستی ز لب بشکسته ایم — معتبر سر چون گل خیزد از سر دستار ما

ما اسیرانیم که در کوی محبت عاجزیم — پیش سر شبنم کند افتادگی دیوار ما

یاد زلف خوبرویان موج کفر طلعت است — در درون هست چون نال قلم زنار ما

عشق دایم عنقباز از گشتن میدهد — لشکرها در شکسته است از سپه لار ما

کو توانائی که بار آستان بن بنهیم — میند اگر چون سایه آید در پس دیوار ما

داغ سودا سوختیم از عشق او بر سر سلیم
شهر دیگر زد بوان حسین د طومار ما

بود براه تو پامال آسمان ما را — حباب آبله هاست موج دریا را

هوای کعبه کویتو مضطرب دارد
چو خیل مور سراسیمه ریگ صحرا را

زپای راهروان تو تا قیامت ماند
نشان آبله بر روی سنگ سودا را

بگریه دیده ز دل گریم تر دارم
بجنگ ریخته آبروی دریا را

همین هما نخند استخوانم بر دزدی
که آب و دانه ز تنگ منت عنقا را

تلاش آب بقا ای کند انهمه چیست
نمی‌دهند بکس خضر دود و بار و نیسارا

گریز باست نشاط جهان در نگشتن
ز دست خود نگذاری تذرو مینا را

بعیش کوش اگر عمر کمنفس باشد
چو آب جوی کمن صرف طول پهنا را

برای فتنه جهان را بهانه بسیارست
نسیمی از لبی طوفان بست دریا را

صدا چگونه برآید که این سیه‌چشمان
بسنگ سرمه شکستند شیشه ما را

سنبلی برد
سلیم خواب اگر شبنمی بود در عشق
چو شمع چرب کن از مغز سر کف پا را

احتراز از عشق کی باشد دل دیوانه را
شعله از مستی بود مهتاب این پروانه را

دل چو دارد مایه از عشق نمید از غم شکست
گرم سازد فصل تابستان چراغ خانه را

ناله دل در سر زلف سیه خوش دوست
کو چو موسیقار دو فریاد آرد شانه را

کار برقانون سامی کن در ایام
ترجمان داری تهی کرد زبان نامه را

چرخ کجرفتار کی دارد غم افتادگان
از پریشانی نفس‌ها چه غم دیوانه را

دلفریبی را تماشا کن که مرغ نامه بر
دام نیدارد ز شوق او کبوترخانه را

اگه بر من گل نمیزد پس از این دوستی
اکنون میزند بچوب گل من دیوانه را

بیجکس از کار رو بازچو بیش تا بخود
بهر قواد تاج سر شمار و شانه را

بی فغان در حلقه ما بیدلان خوش نشست
منصب بلبل بود در بزم ما پروانه را

گرچه گستاخیست با پیرمغان اما سلیم
نقل دان بایست باشد طاق میخانه را

گریه طوفان میکند از نکهت محبوب‌ها
همچو دریا باد باشد باغ آشوب‌ها

کو جنونی تا همه عالم ز ما چینند گل
باغبان تا کی گل خود را کند سر کوب‌ها

همچو دل ویرانه داریم ز کرد و غبار
و زبرای خاک رفتن دست‌ها جاروب‌ها

رفته‌ایم از یاد یاران چون جدا از در وطن
کاغذ بادی بکف بر طفل از مکتوب‌ها

ملک بند از آه ما تا رنگ شد زان رو سلیم
در نمی‌آید بچشم خلق زشت و خوب‌ها

مید هد سیل سراغ ره و یرانه ما
جون کمان در بغل موج بود خانه ما

چوب گل بهر دوا دو همه گلزار آذرتان
بلبلان را چه بلائی شده دیوانه ما

پیغام تو در خاک نگین زد آرام / در طلب تو نه کنج مور بود و نه ما
در میان دل او نسبت زر و یکی است / شمع از موم خود نخجیر پروانه ما

جیست این مستی منصور نداریم سلیم
جرعه عشقی نخورد است ز پیمانه ما

عشق دیگر در قفس آورده ناقوس مرا / غنچه گلگر کند آتش گرده فانوس مرا
کاشکی اندیشه از باطن عصمت کیند / عشق زرگردن نگیرد خون ناموس مرا
در حریم آستانش چند منع پاسبان / همچو نخاله کره ما زد طلب بوس مرا
خامه ام را کار معنی خود باشد که گشت / در گلستان بر خود جلوه طاوس مرا

شد نظاره روشناس گلرخان تر سلیم
در دیار حسن شد جاسوس مرا

آن سلیم که هرگاه از دل کشم فغان را / از خون جوب غرقی سازم آشیان را
نه الفتی بمرغان نه رغبتی بافغان / من بلبل غریبم این باغ و بوستان را
مردم بهار خود را صد رنگ می نماید / آفت مباد هرگز یک گل خزان را
جز خشم او که دارد مسکین برابرو / مردم نشین ندیده کس خانه کمان را
بگذار ای همایم کار دو دهر خنجر او / در قبضه تصرف این مشت استخوان را

کرده سلیم آخر قطع نظر ز خوبان / چون لاله داغ کردم چشم سخن فشان را

تا کی آن آهوی وحشی نگرد رام ما / زانکه ظلم را دیده غبار آورد چشم دام ما
عمر رفت و روز کار هجر او آخر نشد / از نظر صبح محشر میکند این شام ما
در محبت پیش از این خوابی نماید کرد ما / میکند پهلوتهی همچون نگین از نام ما
چشم از زمانش نالیده ز غمهای او / شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما
آسمان را در سجده بر دین دمی صد بار پیش / انشاحاره میکند تا میدید هر یکجا مام ما
داد ما لب تشنگان را جرعه کی میشد / چون حباب از بحر دریا پر نکرد و جام ما

عشق او مشهور عالم کرد ما را چون سلیم
شد بلند از گفتگوی قامت او نام ما

نتوان گفت برش روشن سخن آینه را / نیستی با تن او رغبت تن آینه را
شوق رخ دیدن همه کس را بغریبی دارد / سبب این است جلای وطن آینه را
هیچکس نیست که در ... نقش شکست / خوب دارد گل رو شیوه فن آینه را
جز بزینت در اصلاح دلم کار نداشت / موم روغن شده این سنگ تن آینه را
رونق انجمن از صحبت اهل سخن است / سبز دارد بطوطی چمن آینه را

حسن چمن برده‌ست گیتی تاراج سلیم / برآورد ز بدان پیرهن آینه را

سینه ریش نیم و داده اند در بن‌ها / ای نمکدان لب لعل تو مرهم‌دان‌ها

دامن‌ها ز انبساط بخت دل چمن لاله سوخت / خار راه گریه تا کی مژگان‌ها

شعله میل رز ز غیرت بس بجوش برخ سید / هر کجا در جلوه آید پیکر عریان‌ها

با چنین عبیر بکجا بر حال خود وزیده‌ایم / کس نمیداند چه میخواهد اجل از جان‌ها

طبع ما هموار را اصلاح نتوانست کرد / همچو موج از خرمساری آب شد سوهان‌ها

نیست تنها جلوه‌گاهش رود نی در بیم خضر / در بیابان تشنه سبز شد لشو طوفان‌ها

گرچه عریانیم خالی از رعونت نیستیم / یوسف بر اندام باشد جا به جیبان‌ها

چون کهن پالان برون آید که گردد [illegible] / تا کلید بخت کی گنبدید در زندان‌ها

بر سر خوان وصال از حسرت نیم سلیم / در دهن چون شبنم گل آب شد دندان‌ها

بست هر دستی همین گلستان را / که فانوس [illegible] نهان را

جو صحبت ندانم که جمع کرده بهار / ز سرو و گل چمن را تا بساطی بالکان را

سحاب لطف بلبل در آب او فتاده را نیز / کهی تف رو بخرگاه دیده آبان را

نه جوش لاله و گل در چمن نیست پیراغ / ببین ز ابر رسیده و وداع چراغان را

برای چیست دگر تنگ غنچه میزغان / که غنچه کرد چو گلچین فراخ دامان را

سلیم بر خدر از سر رفته‌های کج باز / ببند بخت زبانه تمکان شیطان را

ریزد ز بس غبار دل از سر فغان‌ها / بر خاک شد چو حلقه دام آشیان‌ها

ترسان ز هجر یار ز بس جان سپرده‌ایم / منقار زاغ زرد شد از استخوان‌ها

با قامت خمیده ره رست میرویم / هرگز نجسته تیر خط از کمان‌ها

ارباب هوش بی معانی نمیرسد / دیوانه ذوق میکند از داستان‌ها

از تنگ جوی بچه نهفتیم راز خویش / شد خاک حرف تشنه لبی در دهان‌ها

هرگز کسی سلیم ندیده‌ست آشتی / چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان‌ها

خوش آنزمان که سر مهر بود خوبان را / کرشمه منع نمیکرد آه و فغان را

چنین نبود در وصل بسته بر دلها / نداشت قفل حرم بره بیابان را

ز ضعف بند قبا آستین من شد تنگ / تنانه برازین نسبت عشق نهان را

به عشق باده فروش [illegible] رحمت / که نام نسبت درو خانم سلیمان را

ز قید گیتی که آزادی آرزو بخند
ز کاملیت نبات قدم غلامان را

به نوبهار جوانی ز کف پیاله منه
کرمی ز موج کند ریشخند سبزه را

ز فوت گشتن دندان چو غنچه سیلاب برد
زبان ما کر ولی نعمت و ندار زا

از و نهاد کرامات دیده‌ایم سلیم
شراب کهنه بود پیر جام مستان را

آیینه کجا دیده است رخسار چو ماهش را
با سرمه چه آمیزش مژگان سیاهش را

گاهی نظری از لطف میکرد به سوی من
بخت سیهم رم داد آهوی نگاهش را

ای مور ما بن انداز سر خیل سلیمانی
دیگر چه از و خواهی بردار کلاهش را

سنجیده کسی بند گر جانب ابلقش
برفی چمن باشد هر برگ گیاهش را

از خیم سلیم ای غیر بید اصفهان گاهی خسب
بر دوش نظر با دیده خار و خس راهش را

نگاه باغبانم هر نسیم لاله و گل را
کنم چون موج می سیر صبح بلبل را

پر از گل دامن خود را ز فیض خرقه می بینم
چو طاووسان کنم جمع خود این بال و پر گل را

به گلشن دام زلف و سر زلفش ز صیادی
یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را

عنان با بهاری چون کف شوق فنا گردد
کند چون موج با سنبل بهاری همسرش گل را

سلیم از لاعلاجی چون زبان با بد مدارا کرد
اگر فتنه موج همچون سر زبان آن ما را

فلک نبود مستی حریف ناله ما
چو لاله ریخت از آن سرمه در پیاله ما

بجز چراغ نداریم مجلس افروزی
بغیر غنچه کسی نیست هم پیاله ما

ز بخت ما مددی غیر از این نمی‌آید
که از سیاهی او رم کند غزاله ما

نمی‌توان دل سرد ما به سر بردن
چو سایه داغ گریزان بود ز لاله ما

نبود سلیم همه صرف شاهد و مطرب
اگر جهان زر گل اکند حواله ما

مجنون برق ز آه دل غم پیشه ما
شعله دارد حذر از تیرگی بیشه ما

سبزه دانه زنجیر که عشق داریم
همه از خیمه دام آب خورد ریشه ما

از تو هر زخم جا که نمودار شود
همچو دیوانه پی سنگ دود شیشه ما

کار ما غنچه لب مرد کسی نیست که هست
موج زنجیر چنان نو آب رز از ریشه ما

در حضور سپهر بیم و نه بیاره سلیم
از چه اندیشه کسی را بود اندیشه ما

چو غنچه نیست نهان از کسی دو پیشه ما
کف کشیده بود پیش چو گل خزینه ما

بهر کجا که بسنگی رسید همچو موج
بغل کشاده رود دوش آبگینه‌ها

شدیم خاک و فلک را چو شیشهٔ ساعت
برون نمیرود از دل غبار کینه‌ها

چهار موجه بود یک رباعی مشهور
که بحر یاد کند رفت از سفینه‌ها

زبس رفت برون که جا گرفت درو
بود چو صفحهٔ تصویر لوح سینه‌ها

جواهر آینه صورت پذیر نیست سلیم
زمانه کیست که پیدا کند قرینه‌ها

بجان سرشته چو در ملک سند خوبان را
چمن چمن چو گل و لاله پرورد بان را

نمیتوان ز نزاکت دلیر بوسیدن
چو برگ لاله لب سرخ این سیاهان را

بسوی لاله و گل چون نگاه اندازم
ز شوق شان همه رو بر قفاست مژگان را

ز زعفران جبین خنده رو همچون گل
به برکشند آن رتبت خدا بستان را

بیکدگر بسر دین و دل همه در جنگ
که مشتری است فراوان متاع ارزان را

ز هند هر که سفر میکند سلیم بگوی
سلام ما برساند دیار ایران را

مدعی گو تا چراغ محفلم بیند ترا
غافل از راه آید و در منزلم بیند ترا

از ترحم سنگ را دل خون شود هر گه چو شمع
خنده زن بر گریهٔ بیحاصلم بیند ترا

دارم سامان

در غم سامان براه کعبه ای بنشستیم
رانده‌ام ترسم درون محملم بیند ترا

کانش سوزن بخیه اول بچشم خود زنم
گر شکاف سینه ترسم در دلم بیند ترا

صحبت ما در تجلی الطوفان برطرف
ناخدا گو تا حریف ساحلم بیند ترا

دست کوته کن سلیم از من که در روز کار
عاجز از اصلاح کار مشکلم بیند ترا

منم آن مرغ که در دل نو طراز است مرا
قفسی بهتر از جنگل باز است مرا

نو بهار است و چو گلبن جنون در جوش
کرد دگر موسم گل کردن پرواز است مرا

نیست چون شاخ گلم نغمهٔ عشرت خالی
ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا

منت یکقلم از شاخ گلی بر سر نیست
دست کوتاه به از عمر دراز است مرا

بلبل از داغ می ناب بیمن نیست سلیم
بخیهٔ خرقه ز ابریشم ساز است مرا

نشد درست بهم دوستان شکسته‌ها
نماز بود در وکار دست بسته‌ها

جدا شدیم ز هم صحبتان چو طفل برودی
که بود دستهٔ گل را جدا ز دسته‌ها

نگاه نیست که نتوان نمود حسن لطیف
درون سینه بود همچو میوه خسته‌ها

فغان که از لبی ساغر کشیدن ما را
بساط سبز بود دشنه شکسته‌ها

سلیم کاسه چو من بسوی میکده بر / که تحفه ایست در آنجا شکسته بستن ها

تماشایش بود از آهوی وحشی نگه دو را / ز رفتن باز دارد چین ز نقش عمر سبکرو را

نخواهد همچو فرهادی بدست روزگار افتاد / زنند بر هم اگر صد بار تخت و تاج خسرو را

کمال اهل دنیا حاصل آب و علف آمد / خر عیسی نه تا قه کرده بر سر خوشه جو را

قدم بر راه نه تا کی نقیبد کاروان باشی / برا از توقف در عالم رفیقی نیست رهرو را

غم کم عمری مهتاب مستان را نباید خورد / که بوی شیر می آید هنوز از لب مه نو را

صبوحی کرده هر گه از چمن آمد سلیم آن گل
ز شرم روی او خورشید دیوار انداخت پرتو را

القصه عشق گر دهد شاه عشق سلیم را / از کلاه فقر بردارش سر دیهیم را

میدود گر جانب گرداب دایم همچو نوح / از معلم کشتی با دارد این تعلیم را

جانفدای آن سوالی کاو در پیغام نیست / بت برای این بنا افتاده ابراهیم را

از شکر وحی ز جا خیزم برای بیرسیم / چون غبار آموز از من شیوه تعظیم را

سر که چشم او ز رخش اختران رسید آب / خانه از شور دارد صفحه تقویم را

نغمه آزادگی زان کش بود خارج سلیم / گر طمع دارد چو مطرب در کنش تسلیم را

دیوانه ایم و وادی عشق است دشت ما / آید بیاد گل ز گلستان گذشت ما

از کس مپرس آنچه بما رفته در محیط / از سطرهای موج بخوان سرگذشت ما

آسان بود شکست صف بیدلان عشق / یک ناوک از نگاه تو و مفت شست ما

رسوایی کوی عشق چو خورشید محرم / از بام آسمان فلک افکنده طشت ما

تا زد و بانگ راه دلم کوی او سلیم / چون بانگ نی بتاب هوای طرب گشت ما

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را / با کریمان کار افتد دوست دار منکر را

نام من در دفتر اهل شهادت ثبت دار / کرده ام روشن سواد جوهر شمشیر را

با سبک دستی نیاید غیر از تیغ عشق / برگ نی باشد مگس ران دو خفتن شیر را

از طلسم سند آزادی تجرد میدهد / چاره عریانی بود دیوانگی را منکر را

چون منی را طاقت چندین علایق کی بست / فیل نتواند کشیدن اینقدر زنجیر را

همچو شاهین که مرغی را کمین باز سلیم
تا هوا گیرد دلم میر باید تیر را

کی بدل آرم خیال آشیان خویش را / گر قفس بیرون نخواهم فغان خویش را

کی بدل آرم خیال آشیان خویش را / گر قفس بیرون نمیخواهیم فغان خویش را

همچو مجنون تا توانی از کجا عشق آگهی / یافت در صحرا اگر دیوانه جان خویش را

در گلستان محبت عاقبت چون غنچه‌ام / بر سر کوی نهادم خانمان خویش را

نام آن لب بر دم و شد غنچه وار آلوده‌ام / میکنم چون غنچه اظهار [illegible] دهان خویش را

ای هما از پهلوی خود کن قبا مجنون / آخر از بهر که داری استخوان خویش را

آب و نان دیگر نمیخواهد سلیم از روزگار
همچو ساغر وقف میکردم دهان خویش را

سرو چون پیش تو بی آمده رفتار ترا / نرگسی شد که گل گوشه دستار ترا

پای مجنون تو در سلسله کی بند شود / طوق زنجیر کنم کاکل طلبکار ترا

عهد کردم که گر این بار بگویم بوسم / سر هر موی کنم [illegible] دیوار ترا

ای برهمن شود از صدق تو گر شیخ آگاه / تار تسبیح کند رشته زنار ترا

قسمت خاک رهش تو بود جنس سلیم
خاک بادا سر این رونق بازار ترا

کی ز تیغ آفتاب خون بها خواهم مرا / سر بود در راه او چون قطره شبنم مرا

میکند همچون سبزه‌ام هر شبنم آب در جگر / از چه دارد بار منت عالم مرا

معجز عیسی ز زخم سینه من عاجز است / کی چو داغ آیینه سودی به مرهم مرا

تا کی از آتش برکشی گدازم همچو موم / کاشکی بودی ولی از سنگ چون خاتم مرا

در قیامت ساقی کوثر اگر جامی دهد / کار فرما گر باشد از آشوب محشر غم مرا

ای که دست قدرتت هم پنجه صبح خداست / منت خالق قایلم گر میکنی آدم مرا

سوخته گر آتش غم شاخسارم را سلیم
میتواند کرد ابر دست او خرم مرا

دلم بعشق هلاکت کینه خواهی را / که داغ عیش بود موج بحر ماهی را

کسی که باخته نقد شباب را داند / که گریه نیست عبث شمع صبحگاهی را

گدای میکده آرد فرو چو نشئه زلف / بزیر پای نهد تخت پادشاهی را

ز نسبت خط و خال تو برق چون لاله / درون دیده خود جا دهد سیاهی را

خراب آنکه مرا خواهد از شراب کشد / چو اهلیت که راند به آب ماهی را

فغان مجنون توام آری بدر مرا میکشند / که ره بخانه نبرده چون نگاه سیاهی را

سلیم قاتل ما صلح جو دگاه خنجر
چگونه ما بگذاریم داد خواهی

گر بگوش مردم از خود نسبتی گفتار را / از خوی خجلت نشوی نسخه اشعار را

شعر خود را گر به از شعر دگران دوست
در بلندی همچنان دیگر [illegible] معنی
در سواد نامه‌ات هر لفظ معنی مهجور

بهتر از آب بقا باشد عرق بیمار را
زینت دیوان خود کن طره دستار را
چاره کن آخر این سوران معنی خوار را

تا بدانند [illegible] بلندست سلیم
بر سر راه حسود انداز این طومار را

یارب اینجا کی گرد پا رحم باشد گلرا
خویش را بسکه دلیرانه زدم بر روز را
گل فرستاد به من تا کند آزار مرا
از کف [illegible] من خاطر آن گل جمعست

جنبش آیا سبب شگفتگی سنبل را
لرزه چون موج بر اندام فکندم [illegible]
میروم تا که زنم بر سر دشمن گل را
ز نشه مغز قلم با بود این بلبل را

در پی کسب هنر باش که خورشید سلیم
بوسه بر دست زند شانه آن کاکل را

شکست قیمت [illegible] بود دبدلا [illegible] ترا
بود ز تنگی جا [illegible]
هزار رنگ برآید [illegible]
ز حرف [illegible] روزگار هیچ [illegible]

چو بت بر دست کند سجده [illegible] ترا
بریده چون مژه جا میدهم [illegible] ترا
[illegible] دلی نشد که تواند [illegible] در رنگ ترا
کند چو غنچه پر از زر دهان تنگ ترا

برای وعده خلافی عبث مخور سوگند
سلیم خنده زد دل حرف میزنی خاموش

گر اختیار [illegible] عذر لنگ ترا
که دل بیاد قفا داد نام ننگ ترا

گرفته از علم سرو قد او نیش خیلی را
باغ ای گل ز [illegible]
زبس افسانه لعلش جهان [illegible]
ازان مجنون نشود از دیدن ماه نو اشگفته

ز سبزی [illegible] عذار و چهره او خال لیلی را
که خندان [illegible] نیست [illegible] طفلی را
عشق آب و [illegible] لیلی را
که می بندد بدست [illegible] خلخال لیلی را

سلیم آشوب محشر [illegible] دیده است
ز مظلومان [illegible] واویلی را

تا چند کنی خون دل صاحب نظران را
از یاری اختر مطلب کام ز افلاک
با غارت عشق تو چه از داغ دل آید
ما را غم خود نیست ولی خنده توان دید
بگذر چو قیامت بسر خاک شهیدان
دل از غم خود [illegible] نه بیند

بر [illegible] شیشه خونین جگران را
با [illegible] خانه مزن شیشه گران را
از [illegible] چه غم کعبه بران را
چون [illegible] تشنگی همسفران را
از خویش خبردار کن این بیخبران را
بر سینه زند شیشه چو سنگ دگران را

جز عیب سلیم اهل حسد کار ندارند
نبود هنری بهتر ازین بی‌هنران را

در سر کوی تو شب خاک بود بستر ما
چون شهیدان سر ما بالش زیر سر ما

در تماشا که دیدار تو ما سوخته‌ایم
سرمه دیده کند آینه خاکستر ما

ما ترقی بجز از راه تنزل نکنیم
خاک چون دانه کند تربیت اختر ما

آنچه گویند در نقصه مرصع خوابست
جام جمشید نبود است به از ساغر ما

از هوای می گلرنگ ندارد آرام
چون گدایان نفسی کشتی بی‌لنگر ما

همچو آینه دیوار درین دیر خراب
رشته سبزه زنگار بود جوهر ما

بی آگاهی عیب و هنر خویش سلیم
همچو طاوس شد آینه ما زیر پر ما

ز حریم کعبه کمتر نبود کنشت مارا
که ز شوق او نمانده به خوب و زشت مارا

ز کجا شنیده یارب که غبار کوی یارم
کند آنچنانکه نسبت بگل بهشت مارا

به اسیریم سر و خط چو شوم ز زلف آزاد
خط بندگی برآمد خط نوشت مارا

بهار باغبانم مپرس کو بد دهقان
نتوان چو مرغ راندن ز چمن بکشت مارا

ز سر نوای بلبل نه دو باغ نکهت گل
دل خوش جهان نبیند که چنین سرشت مارا

٢٦٧

مطلب سلیم از ما خبری ز دین و دنیا
که بحال خود رها نی غم او نیست مارا

جهان چو می بقدح ریخت بخیر مارا
که خاک شد سر و گنبد نشست در دو سرا

محبتی عجبی در میانه من و اوست
زمانه گر بگذارد بیکدگر مارا

چنان کرشمه به ما میکند که پنداری
خریده است گل انجمن بزر مارا

چگونه دل ز غم روزگار برداریم
همین رسیده بمیراث از پدر مارا

ز بلبلان گلستان سلیم صد فریاد
که از بهار نکردند با خبر مارا

ز طوف میکده واجب بود سپاس مرا
که کرده شوق برهمن خداشناس مرا

چنانکه سایه ابر بهاری از خورشید
ز جلوه تو پریشان شود حواس مرا

بگیر ز دست توای بوالهوس قدح که بود
هزار مرتبه ضایع شد التماس مرا

نمیکنم بگل و لاله دست پنداری
که باغبان چمن برده بهر پاس مرا

مرا بر دو قبول زمانه کاری نیست
اگر کسی نشناسد تو می شناس مرا

ز بس بجام شراب الفتم چو نه
که در گرفتگی دل صدای طاس مرا

بجنتم بک بنازم که نفس کمبل
برد بسیر گلستان به التماس مرا

مطلب

چنان بسیر چمن بی تکلف ار روم / که عندلیب کند با فغان قیاس مرا

ازان بگشت گل همچو غنچه میلرزم / که موج آب خبر میدهد ز داس مرا

بعزم سیر چمن چون روم ز خانه برون / که خارهاست بپا از گل پلاس مرا

ز بس گزند چو یوسف کشیده‌ام در چاه / چو مار میشود از ریسمان هراس مرا

ز بسکه جامه دریدم بعشق و رسوایی / ز تن کناره کند چون علم لباس مرا

چگونه دامن وصل ترا نگه دارم / ز کار رفته چو سرپنجه حواس مرا

سلیم همچو مسیحا روم بسوی فلک / بکار مانده درین دیر دیرپاس مرا

در دوزخ و بهشت نیاسوده‌ایم ما / هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

ما را بمدعای غمت آفریده‌اند / عشق ترا چو جامه فرسوده‌ایم ما

از خصم انتقام بنرمی توان کشید / بر داغ مدعی نمک سوده‌ایم ما

از گفتگوی ناصح بیگانه سود نیست / پند پدر ز عشق چو نشنوده‌ایم ما

ما را همین ز قاتل ما بس بود سلیم / کو اضطراب دارد و آسوده‌ایم ما

بغیر میکده زاهد بود شراب کجا / بجا روم دگر ای خانه خراب کجا

اشاره ایست که از باده سیر خوان شد / دگر ز مست کجی عیشت کباب کجا

دران دلیکه غم عشق هست حسرت نیست / عبث فسانه مخوان ما کجا و خواب کجا

ز شوق کرده‌ام از بسکه دست بر دامانم / عنان کجاست نمیدانم و رکاب کجا

بهار بر صفت سبزه با خاری نیست / سلیم سروی از باغ همچو آب کجا

گل ز بلبل یاد گیرد مستی جاوید را / ذره آموزد سماع بیخودی خورشید را

بعد مردن گر تهیدستی نیارد جام صلح / جیبت آمیزش نگیرد بجز نبات و بید را

راه آمد شد اگر اینجا ندارد دور بهشت / روزن ما از نظر انداخته خورشید را

بخت چون برگشت در دفع کلاه سروری / تخت وارون شود نقش نگین جمشید را

بزم وصل او مرا ماتم سرا باشد سلیم / صید قربانی چه میداند نشاط عید را

من از میانه برون ها رود کنار مرا / حجاب عشق کجا پرده بهار مرا

غرور صف شکنی داشتم چه دانستم / شکست میدهد اینگونه گیسوار مرا

فرو گرفته ز بس جوش گریه‌ام شب و روز / بر آمد ابر ز دامن چو کوهسار مرا

جو دو جوب گل امید دستان [illegible] / ز سر بهار فرو نشست این بهار مرا

ز بار رهائی ام از بس برست پنداری — که آبگینه شکست در کنار مرا

خوشم که گرد مستی زبانزد مشهورم — نیم غلام که خوانند هوشیار مرا

چو رفتم آمد غم نیست آفتاب نیم — فغان که خوب ندانسته روزگار مرا

نمیخورم غم خود تا غم تو هست آمد — سر تو باد سلامت بجو دچار مرا

سپرده ام بتو خود را تو هم پس از مردن — بخاک کن بگذر خویشتن سپار مرا

چو خاک گرچه ندارد وجود من قدری — برای کوری دشمن نگاهدار مرا

کسی ز کمندگان بعد من سلیم نماند
زمانه داشت ز عشاق یادگار مرا

چو غنچه جمع کن از خار عشق دامان را — بدست چاک بده همچو گل گریبان را

بفکر عشق بنازم که خوب پیدا کرد — برای قفل جنون پره بیابان را

بهشت به ز سر کوی او نخواهد بود — کسی که یافته این ره چه میکند آن را

ازو مپرس حدیث سیاه بختی ما — که سر بمهر دهان بخندد نمکدان را

سلیم تا بکی از شوق دوستان عراق
جو ابر گل کنم از گریه خاک گیلان را

بیا که سوخت ز شوقت لاله در صحرا — بود براه تو چشم غزاله در صحرا

خورد ز لاله چو بستان انجمن بزم — بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا

روم ز شوق تو بیرون ز شهر چون مجنون — کنم بکام دل خویش ناله در صحرا

اثر نبود ز مجنون که دشت پیمایان — چو گردباد من شد حواله در صحرا

کسیکه شورش دریا ندیده بنشیند — که ریخت گوهر همچو ژاله در صحرا

ز گل بپرس که مرغ چمن چه میگوید — که من برآمده ام همچو لاله در صحرا

گریز پاست ز طرز زمانه وفا — ز دست خود نگذاری غزاله در صحرا

چو خسته که بمنزل ز کاروان ماند
سلیم رفت به بیهوده ناله در صحرا

درین کشور چه میپرسی غرور حسن ترکش را — که با شمشیر چوبین میکشند اطفال ترکش را

ز گلشن میرسم چون خسته گز جلب بر کرد — که گلچین بر دلم از تیر خالی کرد ترکش را

درین گلشن من آن نخل کهن دردم خلیلم — که گل گل شکفد آتش برم چون شاخ آتش را

نباشد جا بهیچ در کف ولی گر خط او نبود — سلیمان جای در کف میدهد آن مور دلکش را

نگه را غمزه بیرون از صف مژگان کشد — بهر صیدی نمی‌اندازد تیر روی ترکش را

سلیم افلاک و انجم را ندیدم بی رفیقی
ز کیفیت نصیبی نیست این جام منقش را

در دیده ندارم ز گران عهدی گشتن آب (?)
تا چند بعالم تو زنی آتش و من آب

تا کی بتمنای گل روی تو باشم
سرگشته عالم چو باطراف چمن آب

هر گاه که کشتی بدل از اشک سبکخیز
یک نیزه چو فواره گذشت از سر من آب

سرچشمه حیوان سکندر بگذارد
یکباره خورد خضر گر از چاه ذقن آب

در خاک غریبی جگر از تشنه لبی سوخت
چون ابر عجب گر نخورم ز وطن آب

دریاب اگر چاشنی تلخی عمرم
از آب بقا خضر کند دست و دهن

همچشم حبابم که اگر چاک نباشد
پیراهن من میشود از شرم تن آب

از عیب کسی هر که بروش سخنی گفت
از خجلت آن میشود آیینه من آب

سوی چمن عشق سلیم ازلی تسلیم
از موج و حباب آمده با تیغ و کفن آب

نیست ممکن جرعه آبی بنا شد تا نصیب
تشنگان با خضر میگویند عارف با نصیب (?)

هر کسی را روزی از جایی مقرر کرده اند
قطره آبی صدف را نیست از دریا نصیب

بر سر خوان جهانی روزی خود میخورد (?)
میبرد از شربت آبی همه اعضا نصیب (?)

هیچکس با اختیاری بر سر سیلاب نیست
میروم سرگشته و حیران که هر جا نصیب

گون میسا

۲۷۳

گردن مینا و ساق ساقی و دوران گل
نعمتی باشد شود این سه چون یکجا نصیب

شکوه از وارگی ما را سلیم از عشق نیست
از ازل داغ غریبی بود چون عقاب نصیب

سخن ما است سر بسر مرغوب
گرچه بیحد است چون بن مکتوب (?)

چشمم از جلوه‌های قامت دوست
همچو دریا پر است از آشوب

خاک از بسکه رفتم از دل (?)
بچه ام ریشه ریشه چون جاروب

دوستی نیست رحم بر کارم (?)
آتش مرده زنده گشت بچوب

خصم هر گوی شد سلیم چنان
که به تهدید هم نگوید خوب

خون گل ریزد درین باغ از فسون آفتاب
میپرد چون باده بر شبنم شبیخون آفتاب

عمر خود رفت و همان بیگانه با ما همچو (?)
در قیامت گرم خواهی شد بما چون آفتاب

از تبان شد هر شب محفلم نجمها (?)
میرود از خانه من صبح بیرون آفتاب

چند از بیم نم طوفان چشم تر دهم
بحر شوریده خود را چو مجنون آفتاب

هیچکس با سینه در عشق تو با من صاف نیست
تیغ بر من میکشد آیینه همچون آفتاب

در شب وصلم دهم شبیخون و زلفش دل آسمیم (?)
صبح می‌آید برون با تیغ پرخون آفتاب

هرکس

ز احتیاج طلب میشود به مقدار طلب — که از خدا نتوان کرد هیچ جز طلب

جز ز خضر نداری و زندگانی او — بمیر تشنه مکن از زمانه آب طلب

مرید پیر مغانم که این نصیحت او — طلب مکن ز کسی گر کنی شراب طلب

نکرده ام ز قناعت به کودکی هرگز — ز دایه شیر لبشهای ماهتاب طلب

به زیر چرخ مجو کام خویش اندر [illegible] — چه میکنی ز در خانه خراب طلب

در این محیط که دست تهیست مخزن فیض — طلب مکن ز صدف گوهر از حباب

حدیث منع شرابست در کجا زاهد — چو غنچه بر سر زانو نشین کتاب طلب

چه چیز هست به مسجد بیا به میخانه — گهی شراب ز ساقی گهی کباب طلب

در این خرابه عزیزان رفته را از خاک — به سجده کنم همچو آفتاب طلب

کشد بنجف به زندم به بوی خاک نجف
بود سلیم همین زر بو تراب طلب

بران سرم که کنم فاش گفتگوی شراب — گواه مستی زاهد شوم چو بوی شراب

رسانده ایم بجایی شراب خوردن را — که پشت دست نهد پیش ما سبوی شراب

بخفیه که نباشی چو موج می خندان — حباب هم نکند پیش نظر روی شراب

رسید فصل بهار و ضرور شد دیگر — دماغ خشک مرا روغن کدوی شراب

چو زور و قوت مردان شکسته بند آری — که خاک رستم باید شد سبوی شراب

سلیم چیز دگر جای می نمیگیرد
بخاک برد جم گنج آرزوی شراب

دیدم آخر بدست جام طرب — عجب ای دور روزگار عجب

دامن همتی بود خشم را — بفراغی چو آستین عرب

از که نالم که عشق سوخت مرا — خانه زاد است آتشم چون تب

بود از درد استخوان تنم — پوست در ناله چون قبای قصب

از جنون این سر است بر سر دور — میکنم همچو آفتاب وجب

امشبم درد دل تمام نشد — باقی داستان بفردا شب

شد اثاث لحن سرا سلیم آری
هست را مشکلت بی ادب

نوبهار است و بجد دل میرود مستانه آب — وارد از باد گلستان در دهن پیمانه آب

بلکه پر است از ابر بهار رنگی [illegible] — چوب گل گر میزند ریشش در او پیمانه آب

گلستان عشق از آتش همه باشیست — برگ گل هرگز ندیده چون [illegible]

از ضرورت آب اکنون میرسد [illegible] — هم شود از بس [illegible]

در بدر افتاده زرق برنالی سلیم | از در مسجد طلب نان از در میخانه آب

بهارست و چمن چون روی محبوب | چو قد یار سرو دل آشوب

دل از موج و دم ماهی گرفت | صف صحن چمن از آب و جاروب

کبوتر را فرستادم به سویش | خط از اندیشه او دم زد مکتوب

گروهی بسته‌اند پای عالم | که بگذارند یوسف را به یعقوب

بخواب ناز هر جانی او فتاده | مرا در پوست همچون کرم ایوب

قفس از شعلهٔ آواز ما سوخت | چنین می‌باشد آتشخانهٔ چوب

سخن کردن نمی‌آید ز نرگس | تو می‌دانی سلیم این شیوه را خوب

خامه را باید اثر از حرف تو در دل مضطرب | نامه هم دارد چو بال مرغ بسمل اضطراب

از سر کوی تو چون آید صبا پیدا شود | همچو رگ گل مرا در پردهٔ دل اضطراب

چون تو بزم آرا شوی باید درو دارد | آفتاب و ماه را همچون چراغ محفل اضطراب

می‌توان دیدن ز شوخی گشتن ما بیدلان | همچو موج از جوی خنجر قاتل اضطراب

ما ز عمر سبکرو کی شود فریاد ما | چون جرس از رفتن محمل اضطراب

کمال

بس نه ما

نیست بیتابی برای وصل او ما را سلیم | موج دریا را نباشد بهر ساحل اضطراب

از خم زلفش دلم با آه و افغان باز گشت | مدتی در بند بود آخر ز زندان باز گشت

از غضب هر گاه زد بر گوشهٔ ابرو گره | آهم از نزدیک لب انگشت زنهار باز گشت

از غریبی دولتی باشد اگر سوی وطن | بار دیگر همچو عمر رفته نتوان باز گشت

همچو مجنون کور رود از کوی لیلی ناامید | دستم از دامان او سوی بیابان باز گشت

جستجوی ماه نو نظاره بسیار کرد | سوی ابرو دید آخر همچو مژگان باز گشت

من مقیم وصل یاران از غم محفل سلیم | هر چه بر من خنده زد آن زهرخندان باز گشت

نشان هستی من چون حباب بر آب است | ز ضعف بند قبای من آشنای من است

مکن ز سایهٔ دیوار خویش ما را دور | که آشیانهٔ ما چشم زخم این چمن است

دلم به سینه ز تاب نفس امین نیست | که گرگ یوسف ما را درون پیرهن است

چگونه در صف مردان عشق باشی | که جان عزیز ترا چون چراغ بیوه زن است

همیشه چشم به ره در قفای خود داریم | غبار قافلهٔ ما ز خاک راهزن است

چو نیست نغمه و سازی ترا ز شیوهٔ آن حرف | که نان خشک به از آنچه حرف مرد زن است

چه گنجها که نثار سخن نهان کردند
اگر زمانه دو گردد سخن همان سخن است

سلیم ذوق خموشی مرا ز کار انداخت
دلم ز قطع نفس همچو دلو بی رسن است

عاشقانیم بما طعنهٔ دیگر خود نیست
نتوانیم ز انصاف گذشت [illegible]
همره نامه فرستیم دل خود ز افسوس
نکندستان محبت ز کجی زر زرکی
ز آشنایان تو ای آب بقا در عالم

گر بود دامن ما پاره چه شد زر خود نیست
بچه هر چند عزیز است چو غم خود نیست
خون او سرخ تر از خون کبوتر خود نیست
سرو جانی ز ره یار است ولی زر خود نیست
جز از خضر نداریم بکف در خود نیست

وصل معشوق کسی را چو دهد دست سلیم
چه زیانست در اسلام برادر خود نیست

گر عاشقی از کشته چه باکست
هر جا بر خاست صرصر عشق
نسبت ازلی اگر نباشد
تا چند گره زنیم چون دام
لیلی هر چند نقد زنست

خورشید بهر چه تافت پاکست
آنجا که دو جهان دو مشت خاکست
چون نخل کز و شکسته پاکست
بر پرده دل که چاک چاکست
مجنون ز برای او هلاکست

صد جامه اگر چو گل بپوشیم
داغ دلم از غبار خاطر
در نیم نفس تمام چاکست
چون حلقه دام زیر خاکست

ناخن همه کس سلیم دارد
گر سینه نمیکند چه باکست

از برای رونق وحدت بکثرت جا تمامست
از حریم قرب عمری نیست که دور افتاده ایم
در تلاش مدعا گر بر نخیزد دور نیست
اینکه میخندند و میگویند شان چمن
از گرانباری حسرت دیگه سنگین میرود

عالم صورت بمعنی جاده دیبا تمامست
هر کجا در بزم او خالیست آنجا جا تمامست
خواب همچون دست مخمل باف کار ما تمامست
جای می خالیست مطلب با غرور مینا تمام
دره او کوه پنداری بر پشت با تمامست

عشق را بجنیم گریبان رشته نبود سلیم
آب چون گوهر فروشان رونق کالا تمامست

گر زمین از جا رود آزاد کان پای منست
نیست حرف آرزو در گفتگوی ما سوا
طایر همت نمیگنجد در این تنگ آشیان
شمع مغرور است اگر در پرده فانوس نیست

همچو نخل موم بار از ریشه در خاک منست
همچو باد انفاس عیسی گرد جان پاک منست
همچو عنقا جای ما در بیضه افلاک منست
چون حباب باده چشم اهل مجلس پاک منست

باغبان داند که گل را خنده مستانه چیست
ای گل باغ لطافت در گذر مجمعت

نیست یک گلبن که در باغش خمی در جا نخفت
کز غم عشقت چو یوسف صد گریبان چاک نیست

با دوستان گرچه بسیار زد در گلشن سلیم
هیچکس را دست بر بالای دست تاک نیست

یاد ایامی که حسن از نشئه ناموس داشت
با دو پنهانی توان خوردن کنون به همصحبان
دوش مشغول خیالت بود در محفل دلم
حاصل دنیا نبود آن کنج ما نجوانجم

شمع را شرم از سر پروانه در فانوس داشت
خضر بر لب آب در زیر زبان افسوس داشت
خلوت در انجمن چون صورت فانوس داشت
طفل حسنم بیضه رنگینی که از طاوس داشت

دوش می باید از خاک گورش بر خود سلیم
تکیه پنداری که بر مسند کاوس داشت

هیچ تو امشب با غمی دیده خونبار داشت
زهر از کونم چکد چون شبنم از دامان گل
هر کسی جوید خریدار متاع خویش را
در مسلمانی ندانم طریق کار خود
شمع من امشب نگردد خوش از اهل هوس

مرغ نغمه سر زیر بال موسیقار داشت
تا صبح من در دهان گویا زبان مار داشت
سوی آتش رفت از آن پای که من خار داشت
دف بکار فرخوش که او بر سینه زنار داشت
جای پروانه همه مرغان انجمن گلزار داشت

مرغ نظامی را غمی پنهان بزیر دام داشت
بر سر نرگس گلی دیدیم در پا خار داشت

گفت حافظ دید چون کلک پیامم را سلیم
بلبل برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

عشق او در وادی من فکر با بسیار داشت
در بساط انگلستان یک گلی بیخار نیست
هر چه دیدم در ره سوس سماع ایمن نبود
عقل خود انست منع عشق غماز کند
آنکه کاری غیر گلچینی بعمر خود نکرد

سوخت خاشاکم وگرنه شعله با او کار داشت
بر گل و ریحان اگر پهلو نهادم خار داشت
نعره شیر از نیستان شور موسیقار داشت
خانه ما پاسبان از صورت دیوار داشت
دیدم او را گر چمن میرفت و منت خار داشت

ریخت تخت او بباد حادثات آخر سلیم
گرچه از ایام جم انگشتر زنهار داشت

ناله ها چون جرس شایسته تاثیر نیست
روی دل هرگز نمی بندد ز ما آشفتگان
شعله ایم و اینجا ز ان ها بها عمر ماست
دامن گلچین فراخت ای اسیران قفس
جوب گل که میکند اصلاح من چون کرده است

همچو مخمل خواب ما را طالع تعبیر نیست
همچو داغ آینه داغیکه با من گیر نیست
همچو می هر چند عاشق کهنه گردد پیر نیست
گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست
بوی گل دیوانه ام خود کرده زنجیر نیست

در طلسم حیرتم دارد جنون دل سلیم
راه بیرون رفتنم از کوچهٔ زنجیر نیست

چه ذوق در شب وصل از نظارهٔ صبحست
که همچو غنچه دلم پاره پاره صبحست

شب فراق اگر روز گردد دانی
که آفتاب قیامت ستارهٔ صبحست

بماهتاب وصال آنکه شب بپایان برد
چو شمع کوس رحیلش نقارهٔ صبحست

فسون وصل بدل ناله را اثر نکند
ز شمع شوخی باد از اشارهٔ صبحست

ز بیم او نتواند سفید شد سر کس
بحیرتم که شب من چکارهٔ صبحست

بود بماتم ما آسمان ولیک چه سود
چراغ راز گریبان پارهٔ صبحست

گرفتم آنکه جوان هم شوی پس از پیری
چه اعتبار بعمر دوبارهٔ صبحست

سلیم هیکل شب شد سحر و ورنه
سرشک من گهر گوشوارهٔ صبحست

بخت بد با اخترم سر بجنگ افتاده است
این سیاهی گویی از داغ پلنگ افتاده است

یادی این صحرا ز بازیگاه طفلان میدهد
هر کجا پا می نهد دیوانه سنگ افتاده است

چاکهای سینه‌ام هر یک در بتخانه است
از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است

نغمه از مجلس مستان نمیگردد بلند
ناخن مطرب مگر با چنگ افتاده است

در تنگ

در تنگ شیشهٔ دلها را فرصت نماند
آتش از رنگ شکست دل بجان سنگ افتاده است

تخته دلها کی بچشم آید که در بزم بتان
گل ببیقدری چو مصحف در فرنگ افتاده است

تهمت وسعت چه می بندی بر این عالم سلیم
نیست او را وسعتی چشم تو تنگ افتاده است

شورش مغز جنون نالهٔ مستانهٔ ماست
شانه در طرهٔ آشفتگی افسانهٔ ماست

بال و پر نیست که خود را برساند جایی
گریهٔ شمع ز نومیدی پروانهٔ ماست

اختیار سر ما تیغ محبت دارد
موج سیلاب کلید در ویرانهٔ ماست

باده جز در دل شب فیض نبخشد ما را
گل شب بو که شنیدی گل پیمانهٔ ماست

خط خوبان همه دلجوی بود اما سلیم
چشم صد مور گرسنه پی یکدانهٔ ماست

با رسوم جهان دلم جنگی نیست
خارج ساز من خوش آهنگی نیست

ماتم و سور این جهان خراب
گریه مستی و خنده بنگی نیست

شعله با آه من اگر خود را
نسبتی میکند ز یکرنگی نیست

عجز و زاریست کار اهل نیاز
گر درین ره خطای پالنگی نیست

چرخ را طبع روشن تو سلیم
همچو آیینه در کف زنگی نیست

کسی که قسمت او غیر بینوایی نیست / گلشن بهشت کم از کاسهٔ گدایی نیست
بیا شکستهٔ خود را درست کن اینجا / که خاک میکده کمتر ز مومیایی نیست
دراز دستی مژگان طاق ازان ابروست / کمند طرهٔ مشکین باین رسایی نیست
بهر کدام نمک لطف میکنی خوبست / که داغهای دلم را ز هم جدایی نیست
توان شناخت ازان دست هر چه آید / نشان نامهٔ مجنون بجز کاغذ حنایی نیست
سلیم تیرگی از شمع انجمن عجبست / ز آفتاب مرا چشم روشنایی نیست

مدعی گر کند بحث سخن دلگیر است / در جدل گوش و زبانش سپر و شمشیر است
باغبان گو مشو از صحبت این شاخ غافل / گل چو نشکفت اگر مرغ گلستان پیر است
نیست در عشق همین بند بپای مجنون / طوق خلخال هم از سلسلهٔ زنجیر است
رهنمایی کند و مانع رهزن گردد / شوق در راه طلب همچو عصا شمشیر است
کرد حاشا سخنم گرد دمن رام سلیم / که غزال غزلم آهوی آهوگیر است

دلم شکفته نگردد ز بس جهان تنگست / چگونه گل نشود غنچه گلستان تنگست
بکام خود پر و بالی نمیتوانم زد / چو مرغ بیضه مرا زیر آسمان تنگست

بغیر از

بغیر از اینکه روم در پی سماجه کنم / ز هجر او به تنم جای استخوان تنگست
شکوه حسن تو در دل مرا نمیگنجد / بماهتاب تو پیراهن کتان تنگست
چو حسن یوسف امیگذرد نگر سخنم / که جای شکر مصری بکاروان تنگست
سلیم وسعت صحن چمن چه سود دهد / مرا که همچو دل غنچه آشیان تنگست

لاله را باردلی داغ قدح خونی کجاست / سرو را با قد او سامان همدوشی کجاست
شمع تا صبح پردهٔ رسوائی ها کی شود / شعلهٔ عریان یار آتش خس پوشی کجاست
شعلهٔ شوقش چو موم در گداز افتاده / ساز کارم نیست با داد و فراموشی کجاست
چون خر طنبور شوان یار با نغمه رفت / مطرب بیدرد را غماز چون خاموشی کجاست
من خس و خارم سلیم آن شعلهٔ هستی گداز / گر در آید در برم تاب هم آغوشی کجاست

شعلهٔ رسوائی منصور خس پوش منست / پایهٔ حلاجی او پنبهٔ گوش منست
گر بدست من رسد پیمانه جام جم شود / همچو پیر دیر معراج سبو دوش منست
انجمن از می تهی گشت و دماغم تر نشد / خون صد مینای می در گردن بیهوش منست
انتهای شوخی که از من بیکر زد همچو / چون نگاهان خمیازهٔ خشکی در آغوش منست

شورش مستان سماع بیخودی آرد سلیم / باده در مینا نگر بیجوش شد از جوش رفت

شد خزان و در چمن رنگ دگر افلاک ریخت / برگ جمعیت فراهم کن که رنگ برگ ریخت

بر مشامم بوی او هر گاه آمد از نسیم / همچو غنچه از گریبانم بدامن چاک ریخت

بر بساط انجمن تا همتم دامن فشاند / هر گلی کز خون بدامن داشتم بر خاک ریخت

رشته همچون موج از زد بر سر آب گهر / بسکه آبروی پاکان از جهان بر خاک ریخت

کیسه صد پاره گل زر نمیدارد نگاه / هر کجا داغی نهادم بر دل صد چاک ریخت

ماند از آشفتگی دستم ز هر کاری سلیم / خاک بر فرقم غبار این دل غمناک ریخت

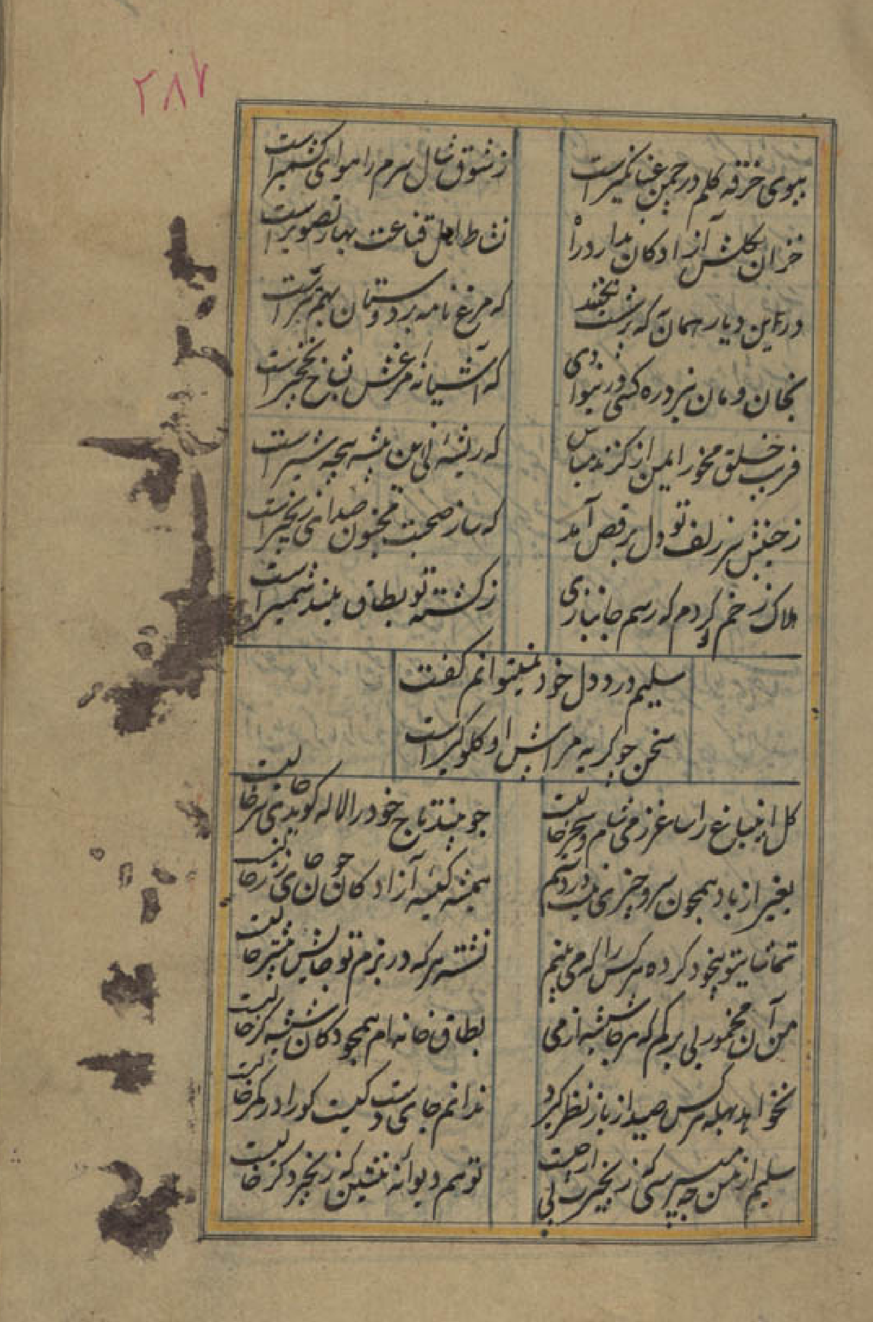
مغفر و خفتان بمیدان محبت ننگ ماست / همچو کشتی گیر عریانی صلاح جنگ ماست

گر براه شوق گردد مرغ با ما همسفر / از پریدن باز میماند همه گر زنگ ماست

کار سازد هر که با ما همرست [illegible] / نغمه آن ناخن که بر دل میزند از چنگ ماست

برگ گل در غنچه جا شد ولی در انجمن / غنچه‌ها بر خار و خس چون شیشه بر سنگ ماست

عاشقان از غم بود دیرانه خاطر سلیم / گلشن آیینه ایم و سبزه ما زنگ ماست



ببوی خرقه گلم در چمن غبارگیر است / ز شوق خال سرم را هوای کشمیر است

خزان بگلشن آزادگان نمی‌آرد راه / ز نخل قناعت بهار تصویر است

در این دیار همان به که زیست نخجند / که مرغ نامه برد و نشان بهم تیر است

نگاه و همان بزده کسی فرو بوادی / که آشیانه مرغش ز شاخ نخجیر است

فریب خلق مخور ایمن از گزند مباش / که رشته‌ای این بشر بیچه زنجیر است

ز جنبش سر زلف تو دل برقص آمد / که ساز صحبت مجنون صدای زنجیر است

هلاک زخم کردم که رسم جانبازی / ز کشته تو بطاق بلند شمشیر است

سلیم درد دل خود نمیتوانم گفت / سخن چو گریه مرا آتش او گلوگیر است

گل از جهان غرامی زمین شام و سحر جا نیست / چو مند تاج خود در لاله گوییدی [illegible] جا نیست

بغیر از باد همچون سرو خیزی ب درد سم / همینه کعبه آزادگان حق [illegible] جا نیست

تماشای تو بیخود کرده نرگس را کرمی بینم / نشسته هر که در بزم تو جا نیست [illegible] جا نیست

من آن مخموری برگم که مرغ جانشناز می / بطاق خانه‌ام همچو دکان شیشه گر جا نیست

نخواهد حیله نرگس صید از باز نظر کرد / ندانم جای بس در گنبد کو را دگر جا نیست

سلیم از من چه پرسی کی زنجیر اجابت / تو هم دیوانه زنجیری که زنجیر دگر جا نیست

نظاره تو زبس دلفریب افتاده است / شکست در صف صبر و شکیب افتاده است

بحیرتم که از نیمت پرچه میخواهد / که باغبان به پی عندلیب افتاده است

زبان دعویم از شرم بسته است افسوس / که ذوالفقار بدست خطیب افتاده است

کند زجه چو بلبل فغان زیاد وطن / کبوتری که ز گلشن غریب افتاده است

شده است زینت دیهیم آفتاب سلیم
ز بسکه گوهر اشکم بجیب افتاده است

ساقی چه دهی پند من این زمزم شرابست / از گریه مکن منع که عالم آبست

از عشق تو آسان نتوان جست که گردابست / دستی که گلوگیر ترا پای حبابست

آن نامه که ما را ز دل خویش نوشتیم / هر نقطه در و ترجمه چار کتابست

از آینه ناصیه در حلقه مستان / معلوم نگه ظرفی ما همچو حبابست

بس خام که شد پخته ز آمیزش مستان / در انجمن این زمزمه مرغ کبابست

از بخت زبون ناله ما صرفه ندارد / خاموش نشینیم که دیوانه بخوابست

تا چند شماری ورق هیچ ندانی / زاهد بخدا کانچه حسابست و کتابست

مجنون ترا سلسله از بانگ نی ناند / در راه تو هر حلقه زنجیر رکابست

هرگاه بموری رسم از بیم مکافات / گوئی بسر رهگذرم شیر بخوابست

هر قاصد و هر نامه ربی رفت بمقصد / مکتوب سلیمست که در بند جوابست

ما را نه سر گل نه تمنای گلابست / در مجلس مستان عرق فتنه شرابست

ویرانه ما رونق میخانه شکستست / تا صورت دیوار در و مست خرابست

در هند عجب نیست گر از باده گذشتیم / یاران همه زبخش طلب و می بکرابست

در میکده کس خرقه سالوس نگیرد / این جنس تو صوفی بدر صومعه بابست

واعظ بهار از ضعف باده نشنید / گر سبزه چو مخمل در و دیوار بخوابست

مستان چمن را بخزان حال چه پرسی / گل رفته و می هم بقدح بار کبابست

هرگز نگرفتی آشتی از من رسیده است / همچون گل و می آتشم از عالم آبست

معذوری اگر قدر دل خویش ندانی / گلها چه خبر زینکه بدستش جگر کبابست

مشکل که رسد در ره عشق تو بجایی / آن پای که در حلقه زنجیر رکابست

همواره گشت امل ما چه ضرورت / از برق بپرسید که اینجا چه طنابست

امشب چو سلیم سر بیمار کشی نیست
بر زخم دلم از لب او می نمک آبست

چشم تو ز بیماری خود در سر نازست / مژگان تو همچون شب بیمار درازست

رامی چو سوی کعبهٔ دل غیب حاصل / کز جادهٔ این بادیه چون سینه باز است

از سلسلهٔ بندگی آزاد کسی نیست / در طاعت افلاک زمین مهر نماز است

آهنگ شکست بت و بتخانه بهانه است / از شد همین مطلب محمود و ایاز است

تکلیف تماشش نتوان کرد کسی را / چون شمع زبانم به سر خویش دراز است

بی نغمه سلیم از می و گل دست کشیدیم / شیرازهٔ هنگامهٔ ما رشتهٔ ساز است

آتش کله گر باشد شرار خال او / گر چراغ آینه دارد دل تمثال او

سرو را این جلوه و ما ن شیوه رعنایی کجاست / طوق قمری کی بحسن نغمه چون خلخال او

بستر راحت مرا پهلوست در راه طلب / مرغ را چون خواب آید بالش پر بال او

نیست یکبار از عجز در کار دنیا اعتبار / خلق را تعظیم مصحف از برای حال او

عاجزم اما نه چندان کز کسی عاجز شوم / هر که از ما بشنود افسون فرو ریزد بال او

کشتی ما شد به پایان گر کسی چون گردباد / موج این دریا همان از گریه در دنبال او

چون نتوانم دگر دیدن طلبکارش سلیم / رنگ دارم من به چشم خود که در دنبال او

میتوان رفتن بکویش لیک حیرت در قفاست / خار خار آرزو ما را درین ره خار پاست

از پریشان کردن او خاطر من جمع نیست / با شکست امید نمیدانم دل او در کجاست

زینت آشفتگان باشد پریشانی چو زلف / این تهیدستی برای کار دست رنگ حناست

در جهان آسوده از آزار مردان نیستی / ترکش تیری که بر پهلو زند نقش بوریاست

ره به صف مردان هم از سرپنجهٔ مردانگیست / شیر را در وقت خفتن دست و بازو متکاست

جز خم می کنده گر کس خمی در زیر خاک / گر چو قارون زنده در گورش کند دولت سراست

کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند / بهر طوفان ماندگان هر موج محراب دعاست

کم مباد از دیدهٔ من خاک راه او سلیم / آنچه هرگز در نمی‌آید بچشم توتیاست

دارد خبر ز رفتهٔ او هر که غافل است / همچون شراب کهنه جوان پیر عاقل است

هر کس نشد حجاب تماشای او مرا / آتش زنم بر آینه گر پرده دل است

از بس که با غبار دل آلوده میرود / دایم ز آب دیدهٔ من خود راه گل است

در بحر طره گر فتم افکنده موج را / بر سر سفینه نیست که تا بوس ساحل است

در سنگلاخ کام هوس تاختن دلیر / بر توسن برهنه تجرید مشکل است

از خاطرم سلیم برد باده زنگ غم / موج شراب صیقل آئینهٔ دل است

آمد بهار ابر هوادار ما شده است / تا رفته می ز شیشه به باغ و هوا شده است
بلبل سوادخوان گلستان شیخ و منبر / قمری همین بحرف الف آشنا شده است
خون می‌چکد ز نالهٔ بی‌اختیار او / مرغ چمن ز دام که آیا رها شده است
دشوار بود عزم فلک بس برین دوانی / آسان بعهد ما جو رگ آسیا شده است

عقلم سلیم می‌پرد از ورطه در کنار / طوفان درین محیط مرا ناخدا شده است

تا سحر ز نشئهٔ آن آب باید گرفت / خونبهای شمع از مهتاب می‌باید گرفت
عمر صرف باده کردی روی در میخانه کن / هر که آتش کرده در گرداب می‌باید گرفت
غافل از آن خال بر رودی ز باغ دلستان / دزد را در گوشهٔ محراب می‌باید گرفت
نوحه بر خود می‌کند همچون صنوبر نخل موم / در گلستانی که آتش آب می‌باید گرفت
تا دم کشتن مکن در عشق رگ اضطراب / این دو مرغ را یاد از سیماب می‌باید گرفت

سعی در تحصیل می‌کن زانکه از دوران سلیم / نان گرفتن سهل باشد آب می‌باید گرفت

شدن خاک مرا از غصه نیست / علف خاک مزارم گل با فرمانست
زان درین بحر خموشند حقایق‌دانان / که حبابی که برآورد نفس طوفانست

ذوقی از دیدن معشوق به دلگیری نیست / غنچه در چاک قفس قفل در زندان نیست
باخبر باش فریبت ندهد ای زاهد / مسند و دور رخ شیر خزر ز شیطان نیست
کام دل جلوه کرد و دست تصرف کوتاه / نفس ما همچو تنگ خانهٔ آهو با نیست
چهره گلگون بخند جز می انگور سلیم / برگ تا کی گرد رشد خط بس با نیست

درین بساط که نفسی بهمه عاشق نیست / کسی به پیش نیاید که بر نگاه نشست
کدام تخت‌نشین تکیه بر عشق خواهد / که همچو طفل دبستان بنور یا بنشست
ازان چو شعله درین بحار و خس غلطم / که خار خار دلم من ز خار پا بنشست
برنگ و بوی مقید مشو چو لاله و گل / براه سیل کسی پای در حنا بنشست
بگوشه‌ای بنشین و ز نفس ایمن شو / ز تنگ خلاص نکرد دیده‌ها که از نشست
براه شوق چو برخاستی دگر منشین / نشد نخاک برابر غبار ما بنشست
بدل هزار تمنا ز وصل او داریم / کسی براه خدا در ره خدا بنشست
کدام روز مرا سایه بسر انداخت / که همچو تیغ نقش قدم بر هما نشست
شکسته پایی از دو طریق عشق آموز / براه شوق کسی همچو نقش پا بنشست
فضای هند زبس تنگ عرصه بود سلیم / نشست نقش من اما بهمدعا بنشست

خزان ببین که چمن را چگونه جان داده است
زبرگهای خزان نهال شاخ زر ریخته است
شده است ساقی میخانه چمن بلبل
خزان شگفتگی از صد بهر دلبندداری

بهار رفته و جا را به خزان داده است
چه کیمیاست که طالع باغبان
به شاخ رحمی از جام آشیان داده است
که باغبان به چمن آب زعفران داده است

سلیم پا نگذارم برون ز گوشه دیر
چه فیضها که مرا رود در بیمکان داده است

چشم من حلقه از سلسله دامنت است
وادی چاک که از جیب بود دامن من
دست بر گل نخند غیر از اندیشه خار
سرنوشت من نوحسرت زده را در غم عشق
صدفم منکه درین بحر پرآشوب سلیم

دانه مرغ دلم آبله دست منست
در ره شوق فتو یکم حلقه دست منست
بهر تیغ شدن مرحله دست منست
گر بخوانند سراسر کله دست منست
چشم عالم همه پر آبله دست منست

گدای کوی خراباتم و غنیمت است
مزاج باده پرستان گرفته‌ام در عشق
زبخت تیره بغیر از زیان چه رسد

که باده آتش سوزان وی کباب منست
بجان ازان نبود رستم اگر سیر چو منست
هزار زخم بر اعضا و جامه منکبن است

خبر ز ناله جانسوز کوهکن دارد
عجب مدار بزیر فلک که خسرو خلق

بجند که صورت شیرین بخون انگبین است
هجوم کرده مگس بسکه خانه زنبور است

سر که بجنبد بدر زیب سلیم
دگر ز خواندن شعرم چه خشم تحسین است

جهان بر خود مراد از که فرست است
نجاک انجمن تهمت چه بندم
گمندم با وجود لاغری پیدا
نخورد و گریه مستانه ام کم

مرا خود دل ز شهر و ده فرست است
غبار از خود دلم چون رفته است
همیشه آهوی فربه گرفتست
که این باران ز شب‌نشین فرست است

سلیم از عشق و حسن طبعت
که عالم را بخود واله گرفتست

می تا سم چشم او را طرفه مست کافرست
قوت بازوی غم را بین وعاجز شدن
از تهیدستی مقصد نیابد ناله‌ام
از برای نی چه پر و آن سعادت شیر را
یکسر موحق نداری در وجود خود سلیم

دیده‌ام مژگان خوش را عجب در آتش است
می که هر برگی ز تاکش بخیه زد در آذر است
تحمل چون بلی زر شد هر شاخ تیز بلی
گر ز مندی سر ازش کمند شاخ در است
هر چه از اسباب هستی داری آن اندر

بهار می که غمم باز در هجوم گرفت
دل شکسته‌ام از عادت رسوم گرفت

بنای هرچه رقم میکنیم بر نگرفت
حساب کار هم از عقل ازین قوم گرفت

سما ز بیم نیارد بر و گداز گرفت
بخوابش مقدم جغدی که سکه شوم گرفت

ملامت دل بیتاب را چه سود دهد
نشاید آینه آب را بموم گرفت

سلیم داشت سر عشق و از هوس غافل
نهاد دام بره هما و بوم گرفت

در چمن چون لاله می بیباک میباید گرفت
سایه دستی ولی از تاک میباید گرفت

گر کلاهی لایق بر اشتم خواهد کسی
گل ندارد از خس و خاشاک میباید

با جهان سفله افتادست کار و بار من
همچو دهقان خون مرا از خاک میباید

عشق میخواهی ز برش آن آستین بر رخ گرفت
دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

گر سراغ بوی او خواهی در گلشن سلیم
همچو گل از سینه صد چاک میباید گرفت

مهر و کین تو سرد و مطلوب است
خوب هر کار میکند خوب است

حرف عشقت نقش جبهه ما
آنچه مضمون و آنچه مکتوب است

ما و بطالتی که شیوه صبر
کار ما نیست کار ایوب است

حب

عافیت خواهی از جنون مگذر
گل این باغ بر سر چوب است

عنکبوت جهان اسبابیم
خانه ما بکام جاروب است

داغ سودا مرا بس است سلیم
بر سرم گل مزن که سرکوب است

دلم نگاه ترا سخت آشنا دیدست
دلی نمانده که یادش کنم در کجا دیدست

بچشم من چه عجب گر ز ناز ننشیند
غبار کوی تو چون سر بچشمها دیدست

بمن هر آنچه کند بیش میتواند برد
جهان ز خون دلم دست در حنا دیدست

فغان ز تربیت آسمان که دانه ما
نگشت پرورش از آب آسیا دیدست

شکست توبه زاهد ز ذوق ابر بهار
چرا پیاله گذارد ز کف هوا دیدست

ز چشم خویش سیاهی بهم مزن بیمار
که چشم خسته دلان تو چشمها دیدست

سلیم خاک شد و فرش راه اوست هنوز
بگیر تهمت چه ازان شوخ بیوفا دیدست

بر من هوای بزم تو بسیار غالب است
با طالعی که از می توفیق تایب است

نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست
آیینه پیش رو بتو چون صبح کاذب است

خوبان بخاطر آنچه رسانند میبرند
ت راز دعوی که کند خی بجانب است

ایدل نمانده چیز ز کالای عاشقی
برگرد خرمن دگران خوشه چین نیم

جز دُرد خم آبله کان مال کاسبست
وز دیده نیست گرچه متاع غم مناسبست

دیوان گشت از سخنم تهی سلیم
تنها نه بر من این ستم از صاحب دکانست

نوبهارست و چمن در پی سامان گلست
کوچه موج بهر پا چو خیابان گلست

بسکه گل سر زده از مهر خار چمن ماهی
ابر روی هوا دود چراغان گلست

مستی از لاله سر تخته چراغان گرداست
می دلیرانه بنوشید که دوران گلست

باغبان خار عبث بر سر دیوار نهند
رخنه انجمن از چاک گریبان گلست

ترسم آخر همه اطراف چمن در گیرد
از چراغیکه نهانی ته دامان گلست

گل چو ما نیست که از قصه عشاق سلیم
نکته چند در اوراق پریشان گلست

دل از هوای صحبت جانانه برنداشت
یک کس درون نیامده و خانه برنداشت

هرکس برای خود سر زلفی گرفته است
زنجیر از آن گسست که دیوانه برنداشت

مست از کجا و مرگ و گرنه همین مرا
روزی هزار مرتبه پیمانه برنداشت

مستی گنجه ما و تو تنها نکرده ایم
سنگی ملامت این که در میخانه برنداشت

درخواب صبح

درخواب صبح باش که بر بست شمع را
فانوس بسکه از پر پروانه بسترست

بی سببی دامنم از گریه چون دریا ترست
دل مرا چون کاسه دریوزه از صد جا ترست

در دلم خوناب حسرت هست اگر در دیده نیست
گر تهی گردید از می ساغرم مینا پرست

چون حریفان نسیم گلشن گلزار کسی
از گل خود دامنم چون جامه دیبا پرست

رنگ دارد در بساط مستی ما آسمان
شیشه‌های او سراسر خالی و از ما پرست

بخیه نتوان کرد از دشمن اگر زخمی رسد
جای سوزن نیست از مرهم سراپا عضو ما

در ره افتادگی می‌روم از جا سلیم
ورنه از بانگ درای کاروان صحرا پرست

در سر کو تیره‌ها را بینوایی بهتر است
گر نباشد در خدا دست گدایی بهتر است

مشرب ما ترک شمع از خاطر پروانه کرد
آشنایی پیش ما از روشنایی بهتر است

باید از یکسو بود با هیچ جایی در میان
عشق اگر نبهر نسب حسن ز روی لاابالی

چون شکستی آید از خصم و زخمی کرده
سایه این نخل موم از مومیایی بهتر است

مصلحت در صحبت خونین دلان شوخ نیست
همچو داغ از تکیه گرما را جدایی بهتر است

تا سر از رنگین نخوناب جگر کردم سلیم
میرود سبز دست او کاغذ حنایی بهتر است

شعر شوقم واز شرم زبانم لال است
نشود دور سرم از قدم جلوه او
بهر هر کار بجا شور نمی باشم
از بی برگیم اشک روان می آید

صد شکایت بلبم در گره تنگدلی است
حلقه گوش من از سلسله صلحی است
سخن مردم دیوانه سراسر بست است
گرد این بادیه را قافله در دنبال است

گل توفیق بگل از صحبت سلیم
صبح پیمانه بکف داشتن از اقبالست

مرا ز راز دو عالم سخن بلندتر است
ز رفتن شب و وقف گل چراغ عجم
حریف کاسه چشم سیاه مست تو نیست
برای رفتن دوزخ بهانه میخواهم
ازان همیشه سر من بزیر بال خود است
بجاست حرف که جانکاه خلق بیجا
ره نسیم چمن بسکه از نفس بسته

حدیث اهل محبت ز عالم دگر است
بیاد گیر که فصل شکوفه سحر است
دلم که از گل رعنا نکشت شراب تر است
بهشت ورنه مرا همچو خانه پدر است
که از هما نگذرد عنقا دنبر است
ز برق ابر سیاه سمور در خطر است
گذشت فصل گل و عندلیب بیخبر است

بهشت باده پرستان سلیم بی خمست
باین دلیل که میخانه عالم دگر است

کجا موافق طبع توای خردمند است
چه نسبت است بلاف بلندپروازی
درازی شب هجران چه کند تنگی
ببین چه بر سر یعقوب آمد از یوسف
برای داغ نخواهد فتیله نارنجی

شراب گر بتلخی چو خون فرزند است
مرا که بال و پرم هیچ تیر پیوند است
گلوی مرغ سحر همچو نی بپاز بند است
وفا مجوی ز معشوق اگر چه فرزند است
چو بید جامه مجنون او همه بند است

زبان موافق دل کن سلیم وقت سخن
که شاخ میوه نکوتر ز هر چو پیوند است

ساغر گلی ز گلشن بیهوشی مست
من شعله ام نهان چو ان ذات شعله را
فصل بهار و مستی مرغان تمام شد
نازم براز داری چو بن صدف که بحر
برانسم ز یاد بش بوی می گرفت
در هر لباس چو بز رندی خوشست

سرمه غبار کوچه خاموشی مست
ایام بی سبب پی حسن بوشی مست
آمد خزان و وقت قدح نوشی مست
از موج جمله لب بسرگوشی مست
خمیازه سینه چاک هم آغوشی مست
آیینه داغ طرز نمد پوشی مست

ساغر سلیم من بگریبان نمیدهم
موقوف مستی تو بیهوشی مست

صبح بر روی تو سرگرم نگاه افتاده است | کار آیینه ز شوق تو به آه افتاده است

در بهشت همه کس شوق تو ما در ره افتاده است | از رحم در طلبت طفل به راه افتاده است

لاله‌زار است سر کوی تو کوی گردد | رفته سرها همه بر باد و کلاه افتاده است

گل و گر خنده از چه چه بلبل دارد | در ره انجمن ایا که بجاه افتاده است

کرده نفرین جهان بر که گذشت سلیم
تربت راهزنی بر سر راه افتاده است

چراغ سینه‌ام از داغ عشق لاله رویانست | ز دل آهی که می‌خیزد مرا دود چراغانست

ز رشک آستین بیجو شدم از خشم همچون شمع | درین مکتب پر پروانه طفلان را الف نانست

حصار عافیت جز کنج تنهایی نمی‌باشد | که فانوس چراغ لاله دامان بیابانست

متاعی هر که دارد رو به این بازار می‌آرد | محبت شهر و بر اطراف او عالم دهستانست

بگلشن می‌توان تحقیق کار این جهان کردن | که گل مجموعهٔ تعبیر این خواب پریشانست

بغیر از خنده کباب علاجی نیست دردم را | که مرهم‌های این زخمی که من دارم نمکدانست

بپا می‌نیز هندوستان از حسن بر عالم | یکی از جملهٔ سبزان تو گلگون و بانست

در گلشن اگر جمعیتی می‌بینی تعجب کن | برین نی فرادست اینجا سنبلستانست

سلیم از رهگذار خون خرامی جز نتوان رفتن | که چون از خانه می‌آید به مکتب عید طفلانست

کس چه گوید ز بقا عمر سبک سر بادست | کشتی را چه ثبات است که لنگر بادست

دم سردم گر از خاکش همه نقش بر آبست | تا به بینی فلکش هم گره بر بادست

بلبلان‌های کشیدند ز اطراف چمن | میرود آنکه درین باغ سراسر بادست

ناله‌ام غم مبر از دل که گران مهر سی | میکند پاک غبار از رخ آنکه بادست

نامه چون شعله به بال و پر او بنجد آبست | آنکه دارد خبر از بال کبوتر بادست

مانده در دود طرفم نفس سوخته | توشهٔ راه در انبان شما در بادست

در پس و پیش خطرهاست درین بحر سلیم
از بلی کشتیم آتش ز بر ابر بادست

دلم همیشه ز آشوب عشق بی‌تابست | در این محیط گهر مضطرب چو سیمابست

چو می به جنبش بینم قسمتم ز غیب رسد | کلید روزی من موج بادهٔ نابست

چسود کوشش غافل که در طریق طلب | رود به راه چو آب روان و در خوابست

ز برشکال دکن ملک سند خرم شد | ز فیض ابر جهان خرمش چو عالم آبست

درین هوا بشنو از من و نگاه مدار | نگارخانهٔ کاغذ ابری که هم سیلابست

ز جوش شوق چه پروای سنگ بر دارد | برای کشتی پروانه شعله مهتابست

تو به از می احباب آشتی نرسد | که چون شراب گل و لاله سر به سر آبست

میانهٔ من و او همچنین نخواهد ماند
سلیم بخت من آخر ز مرده در خوابست

هر کجا حرف تو آید میان گل گوشست
همه تن شمع زبانست ولی خاموشست

نیست چشمی که ز آهم نبود اشک آلود
درد غمی نه ما نوحه گر خاموشست

صبحدم بلبل شوریده کجا خوابست
رقم سکهٔ انعام جهان مغشوشست

مجلس نیست که از حرص نخورد دست فسوس
همچو زر کس همه را حلقهٔ زر در گوشست

بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است
گر سخن جان نبود مرده چرا خاموشست

قدردانی ز حریفان چو نماندست سلیم
بهوا کس چو سبو دست خودم بر دوشست

حاجب بگل ندارد آنکه بگلهاست
در خواب حیف شد چمنی که چو گلگاهست

از کوی عشق نتوان غافل گذشت کانجا
چون آفتاب بر سر هر سنگ بر کلاهست

گر رو نهد بگلشن در جا کند بگلخن
جز ری نمی‌توان گفت دیوانه پادشاهست

در سینه نیست دل را بر روی دشمن و دوست
از هر طرف که آئی سوی خرابه راهست

تا جام می نباشد نتوان بسوی جم رفت
بر من نظاره گل دیدار قرضخواهست

محضر سلیم نبود در دوستی کسی را
در دعوی محبت ما را خدا گواهست

شگفتگی گل رویت آرزومندست
نهال حسن ترا با بهار پیوندست

ز رنگ عشق خورم خون عندلیبان را
گر دوست نیست گل اما عدو ماندست

ز شغل گریه زبانی نمی‌شود فارغ
مژه بریدهٔ من بخیه بر دهن بندست

بیک نگاه بر صد هزار دل زدست
ببین معاملهٔ عشق چند در خندست

ز ضبط گریه چه خصمی بکار خود داری
که جوی خراب کند پیش آب چون بندست

خطای یکدگر از دوستی نمی‌بینند
گناه اهل محبت چو عیب فرزندست

ترا نگار بصورت نظر معنی کن
نگه بست دل ما در رشتهٔ پیوندست

ترا ز پاس دل تنگ کان چه عار آمد
که بندهٔ تو و این خانه خداوندست

چه می‌شود که از و آشتی با مزدی
همین مصحف تنها برای سوگندست

سلیم را خبری نام پیش او قاصد
بگو کسی که تو بسیار آرزومندست

روی بگو حق ترا اندر خو در کار است
در چمن ایمنی از خار سر دیوار را

تا رها کنم رشتهٔ گل نشد در جایگاه
از هوا تو بر تربت من گلزار را

با تو خوشبو و طرب چون تو ز محفل رفتی
جام می بنگر همچون دهن بیمار را

خنده بر سر و مکن ای نغمه ز محفل خوش
جامه گو تهمت او لبیست که خونکار را

باغبان چند بمنت بتو گلدسته دهد | وعده‌ها و نوای گل بسر بازارست
از کدورت بکف اهل صفا پنداری | برگ سبزیست زبس آینه در زنگارست
از وطن عزم بجور ابغریبی نفرست | سیل از کوه بصحرا چو رود هموارست
مردم آمیز نه چاه دگر فرهادیش | ناله یوسف ما نغمه موسیقارست

بسکه با برگ و نوا شد ز خزان باغ سلیم
باغبان را گل کاغذ بسر دستارست

هنوزم از هوس عشق خار خاری هست | بسینه‌ام ز دل تنگ غنچه‌واری هست
جهان همین مرا رهگذار معشوقست | زبسکه در پی کامم اشتلم رسی هست
چه غم ز رفتن خیل سکندر و داراست | بکوچه که در و طفل عمر سواری هست
عبث ز تربت فرهاد مگذر ای شیرین | گمان من که بآن تخته بار کاری هست
برست خاتم جم دستش گر انجا نیست | مرا که چون لب خاموش مهر داری هست
چه منت اینهمه ای آسمان بمن داری | مرا بغیر تو هم آفریدگاری هست

سلیم از دل من داستان وصل مپرس
که نخل موم چه داند که نوبهاری هست

انکه پیغامی بسوی او برد از ما بست | نامه بط قشان که بال مرغ بسملست

جهان

برگرد دمی ز دم بر عزم رفتن همچو برق | نیستم از بیخودی آگه که پایم در گلست
درد عشق گر ز فهم احتیاج عذر نیست | دوست میداند که استقبال هجران مشکلست
دست بالای من مده بیکس مظلوم را | میکشم آن عمر عیسی گواه عادلست

گر سلیم از گوشه زندان پایی دور نیست
کی شود هم صحبت دیوانه هر کس عاقلست

ز بس اشک نیاز من خاکسارست | شود چون خشک در چشمم غبارست
تنم بی لذت زخم خوردن | بطبعم آب تیغش سازگارست
بغیر از زهر حسرت روزیم نیست | کلید رزق من دندان مارست
همین گل نیست از شوخیش در بن | ز شبنم گریه بر مژگان خارست

سلیم اکنون فزاید جنون را
که کوی روی او روی بهارست

میان عافیت در روزگار ما خنجر | مدار شیشه ما همچو آب بر سنگست
ز راز داری ما چه بدار خاطر ما | ز گوشش تا لب ما ... فرسنگست
غبار آینه ام راحت عافیتست | غلاف خنجر ما همچو سوسن از رنگست
بغمزه کرده چنین جای در دلم غنچه | اگر چه تیغ صلاحش همیشه در سنگست

بوستان محبت سلیم مرغ دلم
ز شوق طرهٔ او طایر پر بشکست

دل بیکس ز من چون آینه پرداز رفت
شمع ما دوش از شعله آواز رفت

چه عجب گر نشناسند حریفان آهنگ
نغمه بر چهره خود پرده اعجاز رفت

می‌کند همچو خط گل بکف دست خزان
هر کجا نغمه ما پرده ز رخ باز رفت

نیک و بد هرچه بود شهرت خود می‌خواهد
عیب با دست ز دود من اعجاز رفت

کمش آزار که از قید تو آن شوخ سلیم
بخیال بچه که او را نتوان باز رفت

در باغ هر گلی ز تو در خون تازه است
هر بید در هوای تو مجنون تازه است

از زلف تا بخند کسی گفت و گو کند
وصف خطش کنیم که مضمون تازه است

چون مصرعی ز مثنوی عشقش برآ
کز راه دور آمده موزون تازه است

آشفته ایم زان خط مشکین که هر غبار
بر لشکر شکسته شبیخون تازه است

آن لب سلیم لقب را شهید کرد
خونهای خلق کهنه شد این خون تازه است

سروکارم نه بکفر و نه بدین سیاست
رقمی خوشتر ازین نقش حسن عجایب

آنچه بایست در این وقت من کردم
آنقدر هست که تخمم به ازین می‌بایست

دل ز سودای تو دیوانه شد و خرسندم
مجنون عشق که گوید چنین می‌بایست

در خیال تو مرا از هوس تنهائی
خلوتی تنگتر از خانه زین می‌بایست

در جهان گر کسی از عیب خود آگه می‌بود
پای طاوس چو بط پرده نشین می‌بایست

دوستی همچو محبت دشمن شده بر خیز سلیم
همه اسباب جنون بود چنین می‌بایست

نه در کلاه نمد راستی نه در تاج است
که پادشاه و گدا هر چه هست محتاج است

همه ز کاسه سر خیزد هم چون آب پری
حباب بیضه مرغابیان امواج است

ز جان ز غیرت خود می‌توان گذشت ولی
عطا بزور چو خواهند از کسی باج است

اگر بمیکده منصور بگذرد داند
که هر که مست در و مرد چند حلاج است

ببین بکینه افلاک و رحم کن سلیم
که تیر هفت کماندار را یک آماج است

رسید موسم پیری و وقت عجز و نیاز آمد
که شمع صبح وجودم تمام سوز و گداز آمد

سرم گرفته بدل الفت از خمیدن قامت
بسجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است

ز طول عمر نیابد کسی ز مرگ خلاصی
چو مرغ گرفتار را که رشته دراز است

ز توبه گردن مینا کشان دیر مغان را
ز رغبت می گلگون ز ذوق نغمه سازست

دل پیاله پر از ناله همچو سینهٔ چنگست
دهان بربط می بسته همچو دیدهٔ بازست

سلیم لایق چنگ خمیده قامتم اکنون
نوای گریه و زاری پنجگاه نمازست

زهی ز شوق لبت ابر آب خضر تشنه
چو گل بدرد ز شبنم آفتاب پرست

چه قاتلی تو ندانم که خضر بر سر جوی
بیاد تیغ تو شد همچو سبزه آب پرست

طواف چشم بتان واجبست بر دل
شراب خانه بود کعبهٔ شراب پرست

چنان بمقدم قاصد چو شمع فرده دل
که از ستاره صبحت آفتاب پرست

قدم نمی نهد از ننگ چشم در محفل
بود دلم چو پروانه ماهتاب پرست

ز پیچ و تاب چو افتد سلیم میمیرد
کسی مباد چو زلف تو پیچ و تاب پرست

بیا که صحبت مرغان بوستان گرمست
شکفته شد گل و بازار باغبان گرمست

فریب چون گل رعنا نخورم زنهار
درین چمن که مرا پشت بر خزان گرمست

نفس چگونه زنم پیش او چنین که مرا
چو شعله آتش دل تا بسر زبان گرمست

برگذار تو رحمت دادخواهان را
که همچو برق سمند تو از عنان گرمست

ز غارت چمن آمدشان مجلس تو
گل چراغ تو در چشم بلبلان گرمست

چه زود رفت ز خاطر نصیحت ما
هنوز جای سخن بر سر زبان گرمست

برای سوختنم نغمه آتشی دارد
که نیست چون نی مطرب مرا زبان گرمست

همه ز دور بمی کینه نظر بازی
پس از وفات مرا لخته استخوان گرمست

بسرد و گرم جهان خاطرت چو راضی شد
تمام عمر ترا آب سرد و نان گرمست

برون ز خانه مرو وضع روزگار ببین
چمن خنک شد و کنج آشیان گرمست

علاج خود مطلب الطبیب عشق ابد
تن تو گرم و هواهای این دکان گرمست

سلیم محفل عشقست آنکه از مردان
کسی نمانده و هنگامه مخنثان گرمست

مرا ز آتش تب مغز استخوان خنکست
قبای شعله چو پیراهن کتان خنکست

چو شعله گرمی گلرخان همه گرمست
بمشرب دل من یار مهربان خنکست

هزار حیف که صوفی بقصد پیاله شراب
نشد بباده که تا کرم همچنان خنکست

بپایه گل و سنبل چکار مرغان را
درین چمن که چو خشت آشیان خنکست

بباغ ز آمدن چون من نسیم انجمن
چو دیگر می بلبل که باغبان خنکست

نشاط انجمن از صحبت عزیزانست
چمن برای همین موسم خزان خنکست

همین ز صحبت واعظ به مجلس افسردست / چو صبح از نفس سرد او جهان خنکست

سلیم بسکه دلم از نفاق رنجیدست / چو تیغ در نظرم روی دوستان خنکست

ز من حکایت آن چهره بر عکست / فغان سنگ ز بیداد تیشه بر عکست

صدای سنگ کند رخنه در دل فرهاد / به بیستون وفا کار تیشه بر عکست

نهال خشک چو دم از موی سفید زند / چو نخل شمع درین باغ ریشه بر عکست

ز دیدن رخ او چشم قند در دل / چو آب آینه کارم همیشه بر عکست

ره گریز نجاتست از فلک ما را / جز این چه چاره برآید که شیشه بر عکست

سلیم ناله ز راحت کند دلم آری / نهد ز زلف بتان کار و ریشه بر عکست

زاهد همه عمرم به می ناب گذشتست / چون سبزه جو از سر من آب گذشتست

تا دامن دل رفته مرا چاک گریبان / کارم ز رفوکاری احباب گذشتست

هر جرعه آبم به گلو تیغ گذارد / تا بازچه در خاطر قصاب گذشتست

گردید تر آنچشم چو اوقات دعا کم / چون آهوی صحرا که ز سیلاب گذشتست

بر غیر غم عشق تو آن ناز وصالست / این بادیه را در شب مهتاب گذشتست

دانی که بنوشش ز دو کار کسی هش / هر کس که به سر وقت رسیدن بگذشتست

بی ناله دلی نیست سلیم از غم دل هست / عمرش همه در طور چو دولاب گذشتست

بشنو در بزم طرب بسکه دلم محزونست / ساغر می که بکفم آید پر خونست

هر که بیند به کفش دسته گل پندارد / لاله آئینه ز عکس رخ او گلگونست

دل دیوانه ما شکوه ز غربت نکند / سایه خویش سیه خانه این مجنونست

کام عاشق چو در آید به بغل میمیرد / غنچه بر شاخ گل تازه طاعونست

قسمت ما ز جهان غیر رخ لیلی نیست / سرنوشت من و زلف تو یکمضمونست

از عشق ز سیمای اسیران پیداست / شمع از انجمن روی تو او بیرونست

دل که در پای خم افتاده سلیم از مستی / حکمتی یافته همسایه افلاطونست

دلم از یاد چشم گلرخان راه خراباتست / سرم از شور و غوغا چون کند رگ راه خراباتست

ز فیض عام باشد گر فلک را می و زردی / نه پنداری که از دیوار کوتاه خراباتست

ز خاطر رفت عزم کعبه تا میخانه را دیدم / رسی گر راه و را میزند راه خراباتست

بود اعجاز در صلاح و لیکن دختر رز را / ولی چون نوبت آمیز سد او راه خراباتست

تفاوت از سلیم لاابالی با تو بسیار است | تو ای زاهد گدای مسجد و او شه خراباتست

جون غنچه مرا نسخه تقدیر گرفت | گو اگه بر سد بچه تقصیر گرفت

هر جا که بجوش آمده دیوانه از رنگ | اعضای مرا رعشه جو زنجیر گرفت

ای مرغ چمن از اثر باد خزانست | کاواز تو جون بلبل تصویر گرفت

جون خضر تواند کند اصلاح دل ما | ویرانه ما را ره تعمیر گرفت

مشاطه بی منع سلیم از گل رویش
آینه خود داده و تسخیر گرفت

از مصلحت الفت من بر گرفت | این تجربه را از شکر و شیر گرفت

دل در طلبت بر ره دریوزه فتد | اول ز سر کوچه زنجیر گرفت

از دام و قفس باک ندارم بگذار | صیاد اگر او دست مراد در گرفت

افسوس شد از سنم آینه حیران | ملک دل ما را که بشمشیر گرفت

از راست روی راه مقصود توان رد | این تجربه را عقل من از تیر گرفت

خاموش از آن همچو سلیم کرد درین بزم
راه نفسم اشک گلوگیر گرفت

جهان نخجیران جون مکان کله نشد است | غنیمت است که غم پایمال کله نشد است

فغان ز پرورش آسمان کز این قصاب | برای مصلحتی مهربان کله نشد است

فغان من ز رکاب بلال هیچ کشید | که از نشانه رخش در میان کله نشد است

بیان فی ده همه بست درپای سیاه تخت | نجاست سک که یوسف شبان کله نشد است

سلیم انقدر از اثر غم خبر دارم
که روی دشت پراز نخجیران کله نشد است

زلف تو زنگ و لو بی نخبر گرفته است | لعل لب تو شیر شکر گرفته است

با ما جنانکه بود دلت نیست ای زبان | آینه تو صورت دیگر گرفته است

مکتوب وصل او دلم از شوق همچو طفل | صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

سرو از برای خویش در ایام قد او | تعلیم نوجه ساز صنوبر گرفته است

آیینه میکند ز جهان آبرو طلب | با انکه عنبر تی ز سکندر گرفته است

بر من ز رحمت نه بر کل که عمر را | من مفت داده ام زکف و زر گرفته است

پنهان اعتراض کند موج بر محیط | هر قطره نقطه عیب شنا و ز سر گرفته است

وارد نیستی که ز زاهد بیت سان | دختر تاک را داده و دختر گرفته است

واعظ ز بسکه عاشق منبر بود دکشا | در سینه شکل صنوبر گرفته است

یارب چه گل شگفته زنا امیدیها که باز | با وصل ما ملول و کبوتر گرفته است
چون شکر شکسته باطراف عارضش | هر تار زلف او ره دیگر گرفته است
داغم ز ساده لوحی خورشید خود که او | آئینه را بخوبیش برابر گرفته است
هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل | بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است

باز از هوای شعله رخی ره سلیم
چون شمع کشته سوختن از سر گرفته است

فغان که در ره ما بانگ از درائی نیست | هزار قافله رفت و نشان پائی نیست
زکجروی نبرد بمجلس مقصد را | که تیر را بجز از راستی عصائی نیست
سلام صحبت ندارم چو از کسی طمعی | دعا برای چه گویم چو مدعائی نیست
شراب حوصله هر کسی کند ظاهر | که همچو دختر رز مرد آزمائی نیست

سلیم هر چمنی را که بود گردیدم
به بینوائی من مرغ بینوائی نیست

ای گل شگفته شو که بجا میفرستمت | یعنی بیار سست وفا میفرستمت
قاصد بگیر نامه و دست مرا ببوس | آگاه نیستی که کجا میفرستمت
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا | بی طاقتی مکن بخدا میفرستمت

قاصد ز رشک سایه خود را نمیبرد | ای گریه صبر کن ز قفا میفرستمت

بی بهره خوب نیست کسی در جهان سلیم
سوی چمن بکسب هوا میفرستمت

سحر بسوی چمن یار چون شمال گذشت | ز لطف جلوه آتش آب از سر نهال گذشت
هزار مجلس از آن دکان باده فروش | تنم بجام جم از ساغر سفال گذشت
چنان نبود محبت من ضعیف آرائی | که تیر در نظرم خوشتر از غزال گذشت
بزندگی ز غمت دیده بود دل آسوبی | که روز حشر من چون شب وصال گذشت

درین زمانه ز آدم نشان نجوئی سلیم
ز دور آدم چندین هزار سال گذشت

دلم از آبله غم چو کف سوخته است | جگر از اشک یتیم چون صدف سوخته است
عشق را آمیزش من نیست عجب | میل آتش همه جا بر طرف سوخته است
ناوک آه من از شعله بود همچو شهاب | بجگر چرخ از آن چون هدف سوخته است
آه ازین شعله آواز تو مطرب که ازو | هر طرف میشنوم جانب دف سوخته است
دلم از آتش تب آمده در سینه بجوش | نیست نخل الم را که کف سوخته است
از ناله سلیم از دل بروداع بر سرش | تا به شعله آواز دف سوخته است

پیش زبان مژه را قدرت جنبیدن نیست — دیده داریم ولی حوصلهٔ دیدن نیست

هر که زین باغ گذشت از دامن معهود — بر میان دامن سرو از پی گلچیدن نیست

وای بر آنکه کند توبه در ایام بهار — این گناهیست که مستوجب بخشیدن نیست

شاید این طرز توان یکدو قدم پیش آمد — هیچ بهتر ره شوق ز لغزیدن نیست

کعبهٔ اهل نیاز است در دوست سلیم
حاجت مرحله و بادیه گردیدن نیست

کدام دل که ز تاب حسد گداخته نیست — که عندلیب بجز در شکست فاخته نیست

نوای تازه ز مرغان انجمن مطلب — که هیچ نغمه درین پرده نانواخته نیست

کدام جام و صراحی چه شیشه و ساغر — همین کدو سبوی در این انجمن که خشت خم

صفای دل همه از فیض آتش عشق است — که موم صاف نباشد اگر گداخته نیست

جدا ز ابروی او در نظر سلیم مرا
هلال عید کم از تیغ برفراخته نیست

سخن اگر نباز زاغم کس بگو نیست — با همه سنگدلانت همین باو نیست

شرح مخموری آن چشم چنان بنویسم — قلم از نرگس مست و ورق آهو نیست

مستی از چهره برافروختن ما گل کرد — ورنه چون لاله می ساغر ما را بو نیست

مطلب کام که در کشور سلطانی درویش — تن مردم همه چرب است ولی پهلو نیست

ز نیخ نعمان فرومایه گستی قال آن — که هم سر بسر او بجز از زانو نیست

می کشیدن بسر کوچه و بازار سلیم
از حریفان همه نیکوست ز ما نیکو نیست

رحمت بخت ز آن لب جان پرور ریخت — رنگین بود آن نقل که از شکر ریخت

آن لعل که در گوش تو ای زهره جبین است — بر خرمن ما سوختگان اخگر ریخت

از موج سرشکم چو پر طایر بسمل — مرغان هوا را همه بال و پر ریخت

از سوختنم دامن آفاق لبالب — چون سوده سنجرف ز خاکستر ریخت

احسان جهان هر چه بود شکوه ندارد — هر زر که بر آمد ز آتش بدر ریخت

بر منبر سلیم از دل افروخته ها
دوزخ شرری ز آتش این مجمر ریخت

جز زاهد در دماغم شوری از دو جهان است — جنون در کاسهٔ سر جوش صهبا در ایاس بحد است

ز پیچ و تاب گشتم شاخ آهوان مانند — ز بس عشق نمودستم ایجاد اتفاق بحد است

فلک را نیست جز آزار از پهلوی من حاصل — نمیدانم که اینجا غنچه بر اهل سخن است

وجود من شناها قاصدی بر توان عمر است — از آن خود را چنین از جا به در کش

سلیم از دعوی بیجای آب زندگی دورم	سکندر خضر را گم کرده بر آب حیات است
خاک راهیم و غبار ما چو آب گوهر است	نخل موییم و خزان ما بهار دیگر است
از برای کیسه‌ها آسمان بد اختر است	اخگر ما تربه بختان تخم این نیلوفر است
در دیار رخنه عالم را ابر سرهای همیشه	بر سر من موی سرگردان چو دود مجمر است
اضطرابم کاشکی بیهوده می‌بود چون خودی	ای خوش آن ماهی که کار او با خنجر است
در تنم پیراهن ما تنم نه تنها رنگ داد	دست من در نیل از فرزند بیکس تر است
نغمه‌ها خوش کی تواند خند تنبو اند شنید	تا خر طنبور این مجلس ز چوب عرعر است
کرد دودی در سواد هند پیدا شد دلی	صبح و شام اندیار از گرد و دود دشمن است
نیست جز خواب پریشان قسمت مرد حریص	بالش او گرچه همچون مار از خشت زر است
از تو نقل و می ندارد دستانی مجلس ورع	خیر دیگر گر طمع داری تو خیر دیگر است
بستیار زان سخن طبع خیز دبستان زمین	خاک حرفی را اگر کوثر نه آب زر است
عقل‌ها شد با عشق در غم که چون در زمین	طفل بیدار دگر گهواره جنبان با در است
حور چون غلمان بیاد روی او اهل اعتبار	خشتر صید دور دنبال طاووس زر است
چون بنالد در چمن قمری کی از نرم دلست	سرو پنهان از نظر چون سایه پیغمبر است

همت ما وارد این ویرانه رنجه با سلیم	آسمان نهاده و دست ما چو جلد قرآن است
هستم که مایه جمعیتم پریشانیست	چو شعله زینت من در لباس عریانیست
چو آینه همه عمرم به یک نگاه گذشت	چه حالتیست نمیدانم اینکه حیرانیست
زمانه نیست بغیر از بنای دل آزری	عمارتی که بماند ز سیل ویرانیست
بدل ز تنگی تقدیر ای از وجه نفع رسد	که مومیایی تدبیر و عقل نادانیست
ز بخت حادثه اکبر خود مراد ایم	چو گرد باد بجنگل سفینه طوفانیست

گهر ز شرم کند اشک آب شد گویی
که تاج بر سر شاهان کلاه بارانیست

شوق دام زلف او دلگیر بستم کرده است	بر رخ او صحبت گل بید ما غم کرده است
بلبل و پروانه همچو شد بهم در محفلم	عشق گویی روغن گل در چراغم کرده است
داغ دل از سینه‌ام افزود گویی روزگار	لاله را افسرده و می در ایاغم کرده است
چون قفس تا سینه مجلس هر معانی خونم ریخت	عیش این آتش بگلکان افتاده داغم

بیش از این مژگان چشم فتنه بیان بود سلیم
ضعف طالع این زبان موی دماغم کرده است

دل رمیده ام از خنده تو بیزار است
همیشه موج قدح می گزیده را مار است

فرو و زردی رخسارم از می گلگون
که باده رنگ مرا آب زعفران زار است

مسیح را مگذار در درون خانه خویش
که آفتاب ز عشقت همیشه بیمار است

بس نمانده ز پیری مرا هوای کسی
بفرق موی سفیدم چو شمع دستار است

ز گفتگوی لب او مپرس حال مرا
که با برآمده راه دل ز نمک زار است

دل شکسته ام از جور با جوانان خوش شد
چو شد ز هر نفسم شد همم کلاه خوار است

سلیم از بد و نیک جهان همین دانم
که هر چه هست درین کارخانه در کار است

مگذر ز دوستی که محبت مبارک است
ترک وفا مکن که حقیقت مبارک است

چندین مباش در پی آزار اهل دل
بشنو ز من سخن که نصیحت مبارک است

ایدل شب فراق چو گرمست کرده است
در دو دلی بگوی که صحبت مبارک است

مگذر چو گل ز چاک گریبان در چمن
بر عاشقان لباس مصیبت مبارک است

بر لب خاموشیست در این انجمن مرا
مهری که همچو مهر نبوت مبارک است

گهر

دریا بجای قطره گیرد از سحاب
در انجمه تنگ سلیم که همت مبارک است

چند عالم دل ز طبع ساده بر دارم رفت
در قفای سرو از فریاد آوازم رفت

همچو مرغ رشته بر پا مگذشتم ز چمن
هر خس و خاری سر راهی بر پروازم رفت

من که آمد عمرم که با افسون کسی صیدم کند
غمزه سحر آفرین او با عجازم رفت

در کدام آتش کبابم تا که آن ترک سست
از ترحم خیب که از چنگ شهبازم رفت

بر گرفت انگشت از حرف من و بر لب نهاد
خوب این دیوانگی از دست غمازم رفت

تازه شد عشقم دل از وارستگی‌ها او سلیم
جسته بودم خوش ز دام زلف او بازم رفت

چشم او از دست نرگس جام مخموری رفت
کاکلش از زلف سنبل صبح دوری رفت

شوخی آتش ندید نشست آن که زیم آب
نامه را در موم همچون شمع کافوری رفت

خانه نقاش را ماند سر انگشت گدا
بسکه مو از لقمه چینی فغفوری رفت

دل به اقلیم عدم زد و بگریزد از جور
همچو عنقا بسکه از این جهان دوری رفت

از جفای اهل عالم کنج قفس زاغ نوایم
وای بر دیوانه کو جا بمعموری رفت

کوهکن شد کامیاب از صحبت شیرین سلیم
در محبت هر که کاری کرد مزدوری رفت

با تو گلابی سرد آمد من خجل دارائی خبت
سرو در کلش تو سرمایه رعنائی خبت



مرو ای شمع مرا بر سر فریاد میار
گره زنجیر جیا از رگ خارا دارد
دل ز وحدت چو بکثرت زده دارد عرفات
ماه این حرفه بتهمینه که در دشت زا

همچو اطفال مرا خانه تنهایی خوب
نقش شیرین بتوان گفت که هر جایی
کعبه شهر است سیه خانه صحرایی خوب
چون سکندر هوس جام دارایی

من که فهم گرد شدی شبلی ایام سلیم
حاصل دین همه صحبت حق دنیایی خوب

چاکه وصل تو کلاه هار دلخواه است
مبین حقیر کسی را اگر شمع در شب تار
بهر کجا روم از کوی او دلم اینجاست
به بخیه شانه ام از تارهای موی سفید
بپرس حال مقیمان خانه افلاک

چمن ز رخنه دیوار چشم بر راه است
به از عصای بلند است گرچه کوتاه است
کلاه بخانه ولی کاسه بر سر راه است
جو شانه ایست که در کارگاه جولاه است
که نان بطاق بلند است و آب در چاه است

سلیم از نه تو حال آسمان پیداست
نشان مرگ طفلان کتاب کوتاه است

تا بکی الحذر خواهی از آن سخن غافل نشست
میشود نزدیکتر غم الکنم از خود جدا

کشتی دریا کش الا لای خم در گل نشست
گردی اگر برخاست از ره من مرا بر دل نشست

هلالی را

۴۳۸

خویش را چون موج لب بگذار بر دریا زدیم
چون نذر رو کاشتن تبدیل سازد میشود

میتوان تا چند همچون کف بر ساحل نشست
قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

آشنایی از دیار مانمی آید سلیم
بر سر ره میتوان تا چند چون منزل نشست

باز بر فتراک نظر رخ منم افتاده است
یکسر مویم ز آسیب جنون آسوده نیست
آخر از کوتاهی خود بخیه زخمی نشد
طوطیم از بینوایی همچو طوق فاخته

اشک خونین را رهی بر دامنم افتاده است
چاک بر سر رشته پیراهنم افتاده است
رشته گوهر ز چشم سوزنم افتاده است
رفتن هندوستان برگردنم افتاده است

خواهد از کوی وصال او کند دورم سلیم
آسمان گویا بفکر کشتنم افتاده است

هر کرن

ما هاشن دمانی و برگ طرب کجاست
افتادگی بوصل مرا سربلند کرد
گر صد بهار آمده بیرون نمیرود
[illegible] خود وافراز مکند
شبهای وصل م[illegible] ز غمزه بنوم

دارم دلی که پاکتر از خانه خداست
بخت سیاه بر سر من سایه هماست
فصل خزان بلبلش ها پای در حناست
از چوب و ریسمان دکان به مدعاست
نادیده شب روی عسس کجا آشناست

ای وای اگر بشکوه زبان آشنا کنیم
مهر خموشی لب ما مهر گیاست

عمرم چو گردباد بسرگشتگی گذشت
خاک وجود من مگر از گرد آسیاست

مجنون عشق در ره آوارگی سلیم
چون آسیا بسمع از صدا ایستاست

سبزه خطش دمید و ز زر کار غافلست
فصل گل رسید باغ و نوبهار غافلست

از دلم چون گل و گاو شوق بیرون کنم
نیست این خار کف با خار خار غافلست

آسمان خاک ران در مقام کینه نیست
این غبار خاطرم از رهگذار غافلست

حیف اوقاتی که صرف کار دیگر میشود
فکر فکر مستی کار کار غافلست

گر بقای جاودان خواهی سلیم از عشق جوی
زانکه آب زندگی در جویبار غافلست

کدام گل که بدامن نوبهارم نیست
دلی چه بود که دستی بآن نگارم نیست

براه وعده مرا سوخت گرمی تب
هزار بوسه دهد فرد انتظارم نیست

شهید عشقم و از سوز دل چو خاکستر
بغیر شعله گلی بر سر مزارم نیست

گل پیاده ام و شادم از سبکباری
گر چو نسیم سحر مرخصی سوارم نیست

ز بیدلی با سیران عشق رنگ برم
حریف باخته ام مایه قمارم نیست

سلیم منفعل از باغبان خویشتنم
که برگ سبزی در دست خارم نیست

پیاله بی لب لعل تو بسکه بر زده است
شراب کهنه ساغر برنگ شیر زده است

وجود من بجراحت شکسته همچون گل
بآب تیغ مگر خاک من خمیر زده است

ببلبلش که دعوای شهپر میکرد
گر چون بکوچه آن زلف دستگیر زده است

ز شوق غنچه پیکان او ضدا فزود
کدام شاخ گلت آنکه چوب تیر زده است

چمن ز مجلس شب بزم [illegible]
ز ماهتاب [illegible] جو نی شیر زده است

سلیم صبح دمید و هنوز مخمورم
پیاله زود بنوش و بده که دیر شده است

از رشک چین بگو که در آن زلف چین براست
بر چین طره که خمش از [illegible] براست

کردم اشاره بتو عمری شد و هنوز
از برگ گل چو غنچه مرا آستین براست

آوازه جمال تو عالم گرفته است
همچون نگین ز نام تو روی زمین پراست

پروانه که مور بر و رنگ [illegible]
از خرمنی که دامن وصل خوشه چین براست

گرم ملامتست سلیم آه و ناله چیست
یکدم خموش باش دل همنشین براست

گل نشاط به بزم شراب پیاله است
پیاله در کف مستان چراغ اقبالست

بانگ چشم اسیران کجا نگاه کند
چو موج در ره او لخت لخت پامالست

عیان بود ز تو پروانه آخر کارست
که سرنوشت تو بر صفحهٔ پر و بالست

اگر به چشم حقیقت نظر کنی دانی
که طوق فاخته‌ها بی‌پر چه خلخالست

هوس‌بازی فریب سخن ز دل ببرد
سواد نامه‌ها از سیاهی خالست

نکرد فتح مرادی سلیم در همه عمر
که گفته است که همت بلند اقبالست

چون صراحی خنده‌ام با چشم گریان آشناست
همچو گل چاک گریبانم به دامان آشناست

در گلستان محبت غنچه کم دیده‌ام
همچو زخم تیر زخم ما به پیکان آشناست

هرچه از چشم تو دیدم میکشم از دست دل
شیوهٔ دیوانگان با طرز مستان آشناست

کوه و صحرا الحذر آب از گریهٔ من برده‌ام
هرکجا خاریست با چشم چو مژگان آشناست

داده گل گوشی به فریادم درین گلشن سلیم
ناله‌ام گویا به طرز عندلیبان آشناست

در وادی وفا ره رفتار نازکست
چون رنگ گل طبیعت هر خار نازکست

شرم تو کرده با همه کس آشنا ترا
چون رگ لاله رشتهٔ زنار نازکست

۳۲۹

می‌آیدم ز کوچهٔ سنگین‌دلان گذشت
با شیشه که چون دل بیمار نازکست

خود را به پری از همه عالم نگاه دار
از موج گل رسد قصور چو دستار نازکست

وصف متاع خویش مکن پیش کس سلیم
خاموش باش طبع خریدار نازکست

چو مست آب اگر شیوهٔ وفا آموخت
محبتی که ز ما میکند به ما آموخت

به راه شوق ندانم کدام حلقهٔ او
شکسته پای مرا لغزش از صبا آموخت

ز دیده آب رود به غبار کوی تو ام
بلا به چشم کسی چون تو توتیا آموخت

چو غنچه گریه درین باغ رسم کرد و رفت
بگیر تهمت که گل این خنده از کجا آموخت

سلیم سرکشی از آستان پیر مغان
که هر که خاک درش یافت کیمیا آموخت

شوق بیحد شد و رسوایی دل زد دست
جامه‌ام بسکه درست از ره بگل زد دست

داغ من هرکه ببیند جگرش میسوزد
آتش وادی من دور به دل زد دست

دیده و دل همه پر نقش و نگار است مرا
راه تنگ از که شمشیر و حمایل زد دست

دارد از جنبش مژگان سیاه تو خبر
دلم از بس تو العهد به دل زد دست

ترسم از بیخبری قتل مرا فاش کنی
دامنت بخت با خون بگل زد دست

صدق در ظرف جو باشد حرم و دیر یکیست / کعبه دور است خرابات بدل نزدیکست

در محیط غم ایام شدی غرق سلیم / واقف از کشتی خود باش که کار نزدیکست

باغبان زاخم لطف از مصلحت پیش سوی ماست / اختلاط زعفران از رنگ ما بر روی ماست

قوت رفتار میخواهیم و توفیق طلب / کاسه دریوزه ما کاسه زانوی ماست

کارها کم کن که راه و رسم شهرت نداد / باطل التحریر که از خط عنقو بر بازوی ماست

هر که بر صاحبدلان بگذشت فیضی میبرد / ما سبوی باده ایم و جام در پهلوی ماست

عمر جاوید ز مصرع شود حاصل سلیم / آبروی چشمه حیوان روان در جوی ماست

دل از دام صفیری بگلستان گرو است / بدست ناله دعای بلبلان نصرت است

کسی قبول ندارد که در قفس هستی / پری برای نی با آشیان نصرت است

تهی مدار چمن را ز گلشن آرایی / اگر بهار نیاید بلی خزان نصرت است

بشی بخلوت خویش آفتاب طلبی / بلی شفاعتش من بس آسمان نصرت است

بهر کجا که بود دلخوشی بهشت آنجاست / گل سلیم ز گلخن باغبان نصرت است

الحذر در شور آرد شوریده حالان را محبت / ناله‌ای بر دل آشفتگان تیر محبت

گر غمی دارم همی دارم که زنگ از دل برد / صیقل آیینه آشفتگان موج محبت

وعده وصل آن گل رعنا بفردا میدهد / هیچکس امید اندر آن فردا نیست

الحذر غافل مشو از خود که همچون رهزنان / کاروان مصر را چشم زلیخا در پیست

باغ و در گل مانده در کلبه‌ام مرا دور از تو سلیم / بی تو فراق رسی دلم ویران‌تر از شهر ریست

دل بی لب او خراب خفتست / مستی ز غم شراب خفتست

در خاک دلم ز شوق تیغش / چون تشنه بپای آب خفتست

زلف تو همیشه از نزاکت / در دامن پیچ و تاب خفتست

چشم سیه تو چون غریبان / بیمار در آفتاب خفتست

از گریه سلیم چشم پر آب / چون موج بروی آب خفتست

کی بزم اسیران تو شمع و چراغست / اینجا پر پروانه سیه چون پر زاغست

دارم هوس نکهتی از سنبل زلفش / افسوس که بخت سیهم موی دماغست

از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان / خورشید گل دسته این باغ چراغست

یکدم ز غم و درد من آسوده نباشد / همسایه چو آن غنچه که نزدیک بداغست

بگشود سلیم از تو در گلشن معنی / پیش سر نام تو کلید در باغست

دلم ز نسبت روی تو مهربان گلست / چو غنچه لب همه عمر مدح خوان گلست

شکسته رنگ شود گل چو بشکفد بچمن / بهار عارض او باعث خزان گلست

ز دیدن تو در آید بناله مرغ چمن / چراغ حسن تو گویا ز دودمان گلست

ز فیض گریه مجنون همیشه لیلی را / چو داغ لاله سیه خانه در میان گلست

بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر / بهار در چمن امروز میهمان گلست

ای خوش آن آزاده کو در بر روی کام بست / دیده از نظاره این باغ چون بادام بست

از ضعیفی قوت بیطاقتی با من نماند / ناتوانی بر من آخر تهمت آرام بست

با وجود آنکه لبریز خمارم در شراب / یکدم از خمیازه نتوانم دهن چون جام بست

صید صیادی نگردیدیم تا کی میتوان / خویش را همچون گره بر حلقه هر دام بست

تا کجا دوش دلی هرگز نباید سلیم / آنکه بر ما تهمت این آرزوی خام بست

بگلشن بی تو سروم دود آهست / بچشمم سبزه چون مژگان سیاهست

دلم را یاد عشقش تازه دارد / چو آن آهی که در برگ گیاهست

بخاک راه او از سنگ طفلان / تنم چون سایه سر تا پا سیاهست

بجان خورشید گویم روی او را / که مصحف را غلط خواندن گناهست

سلیم از راه خوبان بر نخیزد / چو نقش پا بکوی سر براهست

همچو بلبل دلم غمین گلست / غنچه گر دیده در کمین گلست

درد دلم در دنایب عیش است / بر سرم داغ جانشین گلست

از نسیمی شکفته میگردد / خنده گویا در آستین گلست

شادی دهر را نکوئی نیست / خنده گل دم پسین گلست

داد بتان جام باده سلیم / که خزان بخت در کمین گلست

چو شعله گرم در آمد چو گل بناز نشست / چراغ باده بیارید کآفتاب نشست

چو ناامید ز وی گشت بیقرار نشست / سپند سوخته چون شد ز اضطراب نشست

بشمع انجمن ما نسیم محرم نیست / از آن بپرده فانوس در نقاب نشست

بزم باده مروّج صحیفه غزلی
سفینه بطلب تا توان ز آب گذشت

نشست یار چو بخت نماز چه حیف سلیم
نماز خویش قضا کن که آفتاب گذشت

با نسیم صبح شمع خلوت من سر گذشت
خار و خاشاک مرا گر سوخت آتش برگذشت

از غبار کینه یک آیینه دل صاف نیست
در میان دوستان ما همین می کی گذشت

آن خط مشکین نشد تنها بلای جان ما
از کمین مهر در دل طرفه موری گذشت

با دلم صحبت تیغ تو تا چون رو دهد
اختیاری نیست کس را کار از آب گذشت

حسن را در دل اثر دارد کلام من سلیم
عشق را هر مطلع من تیر رویی گذشت

بر سر عشق تو گر کس با من دشمن است
آنکه اشکی یک بیا زود ز چشم دامن است

در کف آدمی برگ شبنم روی گلست
بر میانش تیغ چون آب میان گلشن است

بر نمیخیزیم از جای خود و آواره‌ایم
دامن صحرای مجنون تو طرف دامن است

همچو منصورم رسا آن سوالی که بجا
مایه حلاجی او پنبه داغ من است

کوچه زنجیر را مانند پیش روزگار
بسکه از بیداد او هر خانه پر شیون است

دشمن جانست دل اهل محبت را سلیم
یوسف ما را همیشه گرگ در پیراهن است

نارسائی بهر در همه جا بسر آمده است
جامه سرو ز موزونی او کوتاه است

قسمتم نیست که از بند غم آزاد شوم
رفت صد قافله و یوسف من در چاه است

هر که برخاست ز شوق تو دگر ننشیند
پا درین بادیه گر ماند سرم در راه است

عقل ما در طلب وصل بجایی نرسید
میوه بر شاخ بلند است و عصا کوتاه است

از چه رو در نجف حمزه لقب یافته است
می چون لعل نگار از خون شهید آگاه است

در محبت گله از ما نتوان کرد سلیم
جز ز خویش نداریم که خدا آگاه است

ساقی بیا که فصل بهاران غنیمت است
مستند بلبلان و گلستان شکوفه است

جامی بده که صحبت یاران غنیمت است
نه یک غنیمت است هزاران غنیمت است

ابر کرم ز وادی ماتند میرود
افتاده ز گردش افلاک اگر زمان

ای سبزه سر برآر که باران غنیمت است
برخاست همچو گرد سواران غنیمت است

از زخم دل منال درین صیدگه سلیم
جان برده ز شیر شکاران غنیمت است

دلی که صید بتان گشت فارغ از غم است
چو مرغ در قفس افتد کبوتر حرم است

من از کجا و سر در کوی زندگی ز کجا
زمانه هر چه بمن بخشید هنوز کم است

زبس گرفته کنار رنجی خلق چو عنقا
بخاطر آنچه کسی را نمیرسد کرمست

بر استخوان تن نقش تیر بر گیرد
کسی که جوشن او همچو ماهی از درمست

تلخکامی من مرد هیچکس هرگز
ترا ز بندگی خضر الحیان قسمت

بقصد کینه ایام سر جبین بمانی
ز شاخ شانه شمشاد داره راه عدمست

نظر بجلوه یارست کفر و ایمان را
ز وصف بتکده‌ها کی چشم چکیم ...

سلیم بی سببی نیست شورش ایام
اگر غلط نکنم وقت کوچ این حشمست

شد بهار و بوستان عیدست
لاله با گل بدید و وادیدست

جام گیتی نماست ساغر گل
باغبان جانشین جمشیدست

هر طرف غلط از نسیم بهار
فصل مستی گریه بیدست

خنده گل گرفته عالم را
مستی او ز جام خورشیدست

آسمان از رقص آورد است
صوت بلبل نوای ناهیدست

از گل آموخت کبک خندیدن
کار انجهان تقلیدست

تا شکفته گلی نماند سلیم
غنچه ناز خنده نومیدست

پیاله گیر که عذر شراب بی نمکست
حدیث توبه بعهد شباب بی نمکست

بمجلسی که درد جام می نمیرقصد
سرود مطرب و شور رباب بی نمکست

فغان که لذت ازین بزم رفتگان رفتند
شراب بی‌مزه است و کباب بی نمکست

همین نه حق نمک دارد کسی که زمان ندادست
در محیط نه بنداری آب بی نمکست

سلیم خشت فلک در کف نخواهش کن
مترس نان من و آفتاب بی نمکست

بجنه غنچه دگر فصل فغان پیچیده است
همچو شمع شعله بر استخوان پیچیده است

گر بنجو اهر شد سراسر خس پوشش
باز این دود از کجی بر استخوان پیچیده

ترک حشمت میبرد مرغ دلم بهر کباب
باز تا دست کدامین ناتوان پیچیده

همچو لعل از سنگ خیزد کوه ناب وصل
کوهکن همچون صدا بر کوه از آن پیچیده

رفت بر باد فنا خاکسترم همچون سلیم
دود آه من همان بر آسمان پیچیده است

هر جا نشسته میبرد ما ناشسته است
نقش دلم بعشق پریشان نشسته است

رفت از برم چو یار تمنا کی بکن
دریا بود خموش که طوفان نشسته است

موری ز قید سلسله غم خلاص نیست
این گرد بر سریر سلیمان نشسته است

از دل اثر نماند و غم او همان بجاست — بر باد رفت خانه و مهمان نشسته است
از بس فشرده ام بهم از جور روزگار — دندان من چو بخیه بزبان نشسته است

ای گل بیا که من بطرف چمن سلیم
دلگیر همچو طفل دبستان نشسته است

یوسف هندی نژادم می‌ازد بر تخت — دل کجا ماند بجای خویش چون دلبر گرفت
بود هندستانی و از روی حیرت دیده‌اش — زان شبیکه بند آن شوخ بیکبار گرفت
اگر بر وردم بصد خون جگر در دیده‌اش — عاقبت چون قطره اشکم ز چشم تر گرفت
اعتمادی بر غلامان سیاه انگو احد است — سایه از همرهی آن زلف عنبر گرفت
طاقت سوز فراق او دلم با خود نداشت — آتشی دارم که زد چون دود در خاطر گرفت

صد تمنا بود دل را از وصال او سلیم
کار ها بسیار با او داشتم کافر گرفت

ایضا

این نگارین خانه را دیوار و در آیینه است — طاق او چون بال طاوس است و در آیینه است
از نسیم گل سبکتر رو که این گلخانه را — جای برگ گل بروی یکدگر آیینه است
طرفه تا نیری و در آیینه را رو داده است — شام مجلس را چراغ عشرت و سحر آیینه است
در تماشای در و دیوار او نظاره را — جوش نغز است که فرش مسند آیینه است

فیض آب و گل تماشا کن که در عکس ورا — روزنی از خشت در او نیست بر آیینه است
خانه خورشید را این روشنایی از کجاست — گر چه از آهن اساسش سر بسر آیینه است
بر بساطش هر که را افتد نظر چون عکس خویش — هر کجا پا میگذارد تا بسر آیینه است
روز و شب تمثال خوبان پیدا از خشت او — صورت دیوار را پیش نظر آیینه است
روی دل بنهد در و هر کس که گنجایش را — چون دل اهل صفا دیوار و در آیینه است
پیش ازین نقش آسمان آیینه خورشید داشت — بعد ازین گفتند دل این شیشه گر آیینه است
صورت حالش در اینجا چون فتوی اندر عمل — جام جم را پیش بنهاد دگر آیینه است
کی توان پیر و شناسایی در حرمش را خیف — گر سکندر را امید رهبری بر آیینه است
صورت دیوار را داده است همچون گل درو — رونمایی خورده دامان گهر آیینه است
آبرو کی می‌تراشد نگین شاهجهان — انکه نقش بر رخ فتح و ظفر آیینه است
حاصل دریا و کان از نثار دست او — در کف جودش گهر سیماب بر آیینه است
روشنی از بس بخیلی دارد چشم او — پیش او یکسان بود کر تیغ اگر آیینه است
در رسد وحشی بلغزیدن بجان انجمن — در گذار مور گرداب خطر آیینه است
در زمان دولت او این بنا اتمام یافت — آری ایام سکندر را اثر آیینه است
جلوه گر بادا ازو دستور عهد اسلامیان — تا عروس باغ را گلبرگ تر آیینه است

در دو نتی

بی نکهت سخن همان بهانه بپاست / گرم خموشی نازکی فسانه بپاست

بر هر شعله آه ضعیف من چه کنند / که چون قلم و تقویم خانه بپاست

ستارگان همه غماز گر آن باشند / بهوش باش که موی نظر اثر بپاست

ز حرف انجم نفهمی لطف خود بگذار / زبان موی نگاهان چو شانه

سری بحرف محبت سلیم کرداری / بکار کرده ام غزل عاشقانه بپاست

بجا که شد مرا تب رستن ز کجاست / که چون حباب مرا زندگی به آب و هواست

جهان مدار معاشم ز پهلوی خو شست / که تا فتیله داغم ز پنبه های قباست

کرم بکم ز جفای زمانه ممکن نیست / کجا رویم که خورشید گرد با نه هاست

بچشم اهل کمال آسمان و خورشید / به پیش طفل دبستان کتاب و کلاه است

ز ننگ خدمت مخلوق همچو سایه بخاک / فتاده ام که نگویید نبض خود برپاست

نهاده شوق [illegible] بجیش پای من گردد / ز چوب تیر پر مرغ را بدست عصاست

ز حسن داده ترا روزگار سامانی / که احتیاج تو ای بت همین بنام خداست

کسی سلیم سلامت نرفت در ره عشق / چه خارها که درین راه شعله را در پاست

صافی می از دگران لای ته شیشه ماست / اول کاسه و در دیگ نشنیدی انیجاست

نیست از قید غم امید خلاصی ما را / خط آزادی ما بر ورق صبح فناست

زور بازو بجگار کسی آید ایچ / قوت مرده عنقو در پنجه ماست

نتوان دفع غم کرد در آئینه من / ریشه سبزه زنگار ز جوهر پیداست

جهد بی شوق بجایی نرسد در ره عشق / بال چون نیست چه حاصل که کبوتر برپاست

خرقه را در گرو باده نهم عیب مکن / نیست جز دُرد کرم عالم دردی سینه ماست

زاهدان بهر که باشند دعا گوی کسی / از لب اهل ریا فاتحه تکبیر فناست

نیست در شهر کجا حاجت احباب سلیم / گذری کن بسوی دشت که مجنون تنهاست

کی بهم دیگر عنان آن دست حسن را زدست / چون رگ کاشکی گذارم دامن او را زدست

ای بهار عشق مبریز و خزان جلوه / چون حنا نگذار این فرار رنگین را زدست

حال در و نشی چه پرسی گرد منوا / همچو طنبور افکند چون کاسه چوبین را زدست

بلکه از برق تجلی سوخت گلشن ز آتش / بوی دود آید چو انداز گلچین را زدست

میکند عیب و هنر شهرت زنغمان سلیم / چون سخن داری مده گوش سخن چین را زدست

خشت کوی مقبولان بی زر اکسیر آمده است
رو بر این ره کن که فرش رهگذر آمده است

چشم و دل از پرتو دیدار روشن میشود
تخته تعلیم ارباب نظر آیینه است

در دل هر ذره چون خورشید دارد جلوه
از خیال او کسی در آب مرآت آمده است

بچه خورشید ما بی [illegible]
پشت و روی را جون [illegible] آمده است

جوهر خود را ز عکس خط سبزی ...
بر تو ظاهر میکند آیینه کز آهن آمده است

خوبی خود بین تر اما زنشی هر کس جگر
شاهد از تیغ در پیش نظر آیینه است

هر که قصد ما کند شمشیر زر جود شد
سینه صافان محبت را سپر آیینه است

سینه صافی بر تو از فیض ازل باشد سلیم
آنچه مردم منتظر اند از زر آیینه است

شمیم زندگانی ما در گذار ماست
پروانه ایم و سوختن خود نیاز ماست

رسوا گذشته ایم ازین باغ چون بهار
هر جا گلی شکفته به بیند راز ماست

گر مسکنی نشد بهشت آزادگان عسل
بکن همی دست بسته که شرط نماز ماست

مهمان کجا نه دیر چو ماند عزیز نیست
کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست

ما را گذشت زمانه تو چون سلیم
هر حلقه ز زلف تو دام نیاز ماست

بنقش طالع ما چشم قرعه حیران است
کتاب نسخه گل از فال ما پریشان است

بخط رسانده نسبی عشق ما نکویان را
پیام دیده ما بر زخط خوبان است

بوادیی که من از شوق میکندم کعبه
پیاده خانه نشینی از آن بیابان است

هزار نامه از بهم عنبر قاصد را
[illegible] جو جلد کتاب پنهان است

محبتی که بود در میان انجمن
جو آشنایی و دهقان و [illegible] باران است

خوشم که بر خرابات خوانده فرزندم
گر محبتی پدری باب ما نهان است

خدنگ غمزه بجز قصد اهل بینش نیست
حذر که ابروی خوبان کمان شیطان است

ز بلبل بر چمن افسرده است بیدار
که اول گل ما آخر چراغان است

سلیم سبزه و سرو اسیر روی هوس دارد
خیال کرده که لاهور هم صفاهان است

شعله چون شمع من در پرده فانوس خوش است
جون عرس کهکشان [illegible] در طاوس خوش است

گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار و خس
طایر شوقم بهاریم رشته ناموس خوش است

این سخن را در کجی خود میتوان گفتن که ما
خاک گردیده ایم ور خصب پابوس خوش است

راهبر کی جانب منزل گذارد گام
خضر ما گرد میان کاروان جاسوس خوش است

جز نوایی با علی ابن ابیطالب سلیم
از دلم مطلب که زنگ حیدر ناقوس خوش است

هوای تخت ندارد دلی که گوشه‌نشین است
سر دلی که بباد داده اند تاج نگین است

بغیر عیب جهان بر زبان سخنی نیست
مدار صحبت آزادگان عشق را این است

بسر رویم همه شب بکوی یار عجب نیست
کلاه ما که چو پاپوش رهروان زمین است

نگاه زر چو ندارد دل حریص ملولست
که خنده روی نشد ز زعفران چمن است

ز داغها دستمند تو داغم ایشه خوبان
که هر چه هست ترا در نگارخانه زمین است

دلم سلیم کند هر کجا اراده طاعت
اشاره سجده ابروی او که قبله همین است

هر کجا موج زند جام شراب دامست
ساغر باده گل صبح چراغ شامست

روشنایی ز فروغ می گلگون داریم
روزن خانه ما باده ریحان جامست

قلعه قهقهه کبک بود دامن کوه
پای خم هست چه پروای غم ایامست

از محبت کسی آسیب نه بیند هرگز
عشق آهوست همین است که شیر انعامست

نیست در دوستی خلق بجز بیم و خطر
طفل را دامن مادر چو کنار امست

هر که زین باغ نظر بست فراغی دارد
چشم پوشیده ز آفت زره بادامست

ره در سیم کرم از دور برافتاده سلیم
میدهند آنچه گریبان بگدا دشنامست

در انجمن طلب عیش کیمیا طلبیست
که خنده در دهن غنچه موج بی‌ادبیست

شکفته‌تر ز خار خار همت نیست
کرم بدست تهی چون جوانی و غریبیست

ز فکر خیز عجب نیست گر بزاهد را
که خوف طفل ز مکتب دلیل بی‌ادبیست

چو من تمام عجم را نبوده مجنونی
بطاق ابروی لیلی که قبله عربیست

قدم ز راه طلب زان کشیده‌ام که امید است
طلب نمود هست کفر اگر خدا طلبیست

بهمین اگر نه ادای سواد عشق سلیم
کتاب لیلی و مجنون رساله عربیست

گر بظاهر همه کس از قید جهان آزاد است
نیست بی مصلحتی این روش صیاد است

چه توان کرد هنر قسمت ما شد ز جهان
بر طرف کی شود آن عیب که مادرزاد است

گر بمیرم همه شب شمع صفت هم میرم
مرگ چون خواب من سوخته را معتاد است

سست بنیاد بود ظلم ز بیم خواند بخت
چون ز ره خانه زنبور کر از فولاد است

از کنی که بباغ آمد و رفت سستی دارند
خانه خواهی که مرا هست همین صیاد است

ترک شغل هوس از عشق دلم کرد سلیم
نکند بی‌ادبی طفل چو با استاد است

زهی ملاحظه زاهد مکن که این عجبیست
چو غنچه دست تو در قید آستین عجبیست

جای خوشه چینی عیبست

هوس وصل تو طرفی نمود از سبب
بگرد خرمن گل

ز چمن ساخته نتوان فریب بلبل داد
ز غنچه گلهای کاغذین چه عیبست

چو بخت نیست کسی را چکار آید عقل
سوار پا چو ندارد در رکاب چه عیبست

چو برق نیست چکار آید خوشه خرمن را
دگر ز رغبت مور و خوشه چین عیبست

سلیم رفته ز کف اختیار من بیرون
نصیحت من دیوانه بعد ازین عیبست

بهار آمد و سرتاسر جهان سبز است
ز فیض ابر زمین تا به آسمان سبز است

ز خانه هر چه برون رو دگر مجال را
زیاد رفته چمن بسکه آبان سبز است

غبار کو که نشیند بدامن صحرا
ز بس چو آب چمن راه کاروان سبز است

برو چگونه توان طعنه زر در دی زد
که همچو ریشه خود رنگ زعفران سبز است

نه چوب نیزه همین سبز شد که پنداری
نهاده وسمه برابر بس کمان سبز است

ز لطف جوهر آتش بخنجر هندو را
هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است

مرا ز خرمی نوبهار رنگی نیست
چو دسته گل اگر ریسمان سبز است

ز لطف ابر بهار است هر چه هست ولی
چمن ز آبله دست باغبان سبز است

نخست رست ز شاخ آشیانه ها
درین چمن که به رنگ می خزان سبز است

خزان رسیده و حریفان نشسته اند بکنج
بجز شراب که جایش به بوستان سبز است

سر فرو نشد از ذوق بحر طلب
چو زهر خورده از آن رنگ طوطیان

به نوبهار خط سبز نازم و اثرش
که تا رسیده سخن بر سر زبان سبز است

سلیم جام می از کف منه چو لاله که باز
شکفته شد گل و اطراف باغبان سبز است

هنر خصم جدل باشد و از من عیب است
چو رگ لعل زدن نارگ گردن عیب است

طعنه خوش مزد دشمن که بهم مرد ازرا
خلف کردن چو زبان همه سوزن عیب است

گر کنم شکوه ز بی‌مهری او عیبی نیست
گله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است

خانه را که بود بخت سیه فرش درو
آفتابش چو گل چشم بروزن عیب است

در دیاری که در و رسم قناعت باشد
رفتن مور بی دانه بخرمن عیب است

کبوت سر مستی ما قبا نیست دلیل
که بی کشته مژگان تو شبیخون عیب است

منع می میکندم شیخ ندانم ز چه بت
که به مسجد سفر است این دو بگلشن عیب است

خلق گرسنه چه خنده به تقدیر خدا
همچو دهقان بکف شاه فلاخن عیب است

کمان نگیر گل بگذار دو بخش ز خار سلیم
چمنی را که در او پای دامن عیب است

خوش وقت آنکه خصمی گردون کشیده است
هر دست زخیل فتنه شبیخون کشیده است

با من مگو که داغ جدائی ندیده‌ای
صد بار هجرش دیده دلم خون ندیده است

پا بستی تو بندی صحرای عشق را
بسیار دیده ایم اگر مجنون ندیده است

فصل خزان مجوی رعونت ز شاخ گل
هرگز کسی قلندر موزون ندیده است

هر سو دود سلیم از آن طفل اشک من
کز خانه کم برآمده بیرون ندیده است

خوبرویان ز اسیری عاشقان بی خبرست
ما هیان تشنه را ذوقی ز جوی نیشکرست

باعث محرومی ما طالع نا اهل ست
ورنه در اهلیت معشوق تقصیرست

تا ز آزادی کشیدم دست از کار جهان
خاتم جم بی فغان چون حلقه زنجیرست

جامه همچون پوست وا ایم در تنم بند منت
بلکه این جا طرح زنجا کدا مکر زنست

سرنوشت خویش را دانسته ایم از ما مپرس
خواب چون آشفته میشی صرف در تعبیرست

کی توان اصلاح کردن کار عاشق را سلیم
خانه ما از خرابی قابل تعمیر نیست

از سایه تو سبز سر خاک من بس است
لوح مزار فاخته سرو چمن بس است

شیرین ز غیرت نگر این پیچ و تاب چیست
بر وزن کوه مباش ترا کوهکن بس است

میلم دگر بحسن سیاه و سفید نیست
شوق تنقش و هوس یاسمن بس است

خلوت چه احتیاج بود عزلت مرا
فانوس شمع خلوت من برهمن بس است

در غربت از وجود خود آزار میکشم
ما را همین نمونه ز خاک وطن بس است

بیگانه باش گو همه عالم ز من سلیم
چون خامه آشنائی من با سخن بس است

بنای توبه ز ابر بهار روز خللست
می دو آتشه عمر دوباره را ابدست

ز شام تا دم صبحست وقت میخوردن
میان روز بسلطی خوردن بمحلست

بجاست عزلتی ما اگر کند بلبل
برای مرغ چمن گل سفینه عزلتست

بسوی دیر و حرم خضر کو دلیل مباش
مرا که همچو کمان این دو خانه در بغلست

ز نقص خود مشو امین که عشق بازیست
بخانه زادی آن کو نشینکه عیب است

با قتضای نقص کار خویش را بگذار
که سعی بیهده با کوشش سید مشکلست

کرم ز غیرت هم مسکنند اهل جهان
کمر رعشه سلسله جنبان بخانه خجلست

کدام راز که از دل نمیشود معلوم
کتاب خانه صاحبدلان چو گل بغلست

چو از ضعف عصا نه شود ز خود غافل
ستون بنای کهن را علامت خللست

سلیم منشن اجل بر دنگوه بحران
جز بد نشته کرا و خود مصاحب اجلست

همه نصیب تو از من جفا که خواهی نیست
که استخوان مرا مغز همچو ماهی نیست

اگر بخاک شهیدان گذار خواهی کرد
کسی که کشته نگردد دوا(؟) سپاهی نیست

ملاک قاعده صبح و جنگ طفلانم
که در میانه زره در عشق زره خواهی نیست

بنامه درد دل از خون جگر رقم سازم
چو برق خامه ما در پی سیاهی نیست

کسی که کسب هوای بنوره میدانم
که سر زمینکی از بکلاهی نیست

چو لاله ساخته با درد و داغ خویش سلیم
گدای میکده را ذوق پادشاهی نیست

خمار وصل دلم را ز اضطراب شکست
ز موج رخنه بکشتی شراب شکست

پیاله از کف دشمن مگیر رحمی کن
که استخوان تن من ز پیچ و تاب شکست

مباش غره بی نخوت نگاه کن که دیدم
چو از غرور کله گوشه را حباب شکست

تنکی که زد بسی داده شبنم گل را
که از سر آب آن تیغ آفتاب شکست

رعنای زلف دلم ز نام که سلیم
بنای خانه ما را صدای آب شکست

سینه رقیبان تر از تیغ شهادت مرهم است
بر گل چشم ارسیبران تو طوفان شبنم است

دل درون سینه من کعبه در بتخانه است
آتشیم از سرشک دیده چاه زمزم است

دریکس

در گلستان صد شبنم در سر خم دارد آسمان
زین مشو ایمن که چون دام خم بر همت است

نو صبر و صنوبر در چمن بیهوده نیست
یعنی این باغ ملال انگیز جای ماتم است

از دم شمشیر او انجم نگذرد زینهار
نیست چندان اعتباری عمر را آدم درست

گر جهان زاکسیر یا بخند سخاوت مرتبت
هر که میگیرد بجامی دست را حاتم است

نیست ممتاز از اسباب تنعم اغنیا
در بساط می باده شیر مرغ و جان آدمیست

گر به درر راست باشی ببر در رخت
ریشه گلبن چو سیر است شاخش خرم است

در تواضع مصلحتهاست غیر از عاجزی
نیست از پیری اگر شمشیر را قامت خم است

از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم
هر که جامی میکشد در طاق ابروی خم است

همچو لاله روزگارم در قدح خونی گذشت
حیف از ایامیکه همچون گل به بیهوشی گذشت

بعد ازین آتش بجان زبانی را تمام کن
سوختم چون شمع کار من بخاموشی گذشت

با مروت اینکه یاد ما بیاد رفت است
چون فراموشی توان گفت از فراموشی گذشت

جز زمین و آسمان بس رتبه ما را بلند
همچو انجم عرف بلندی کو بسرگوشی گذشت

جوهر شمشیر ظاهر شد ز عریانی سلیم
عمرم آینه عمرم در نمد پوشی گذشت

ز جوش ناله بلبل اضطراب بهار است
جو باد تند شود موج آب بسیار است

کدام دل که ز شوق لبت در آتش نیست
شراب نیست وگرنه کباب بسیار است

یکی حقیقت دنیا ز عارفی پرسید
جواب داد که تعبیر خواب بسیار است

چرا ز ما که براو رای هر کسی رفت است
سواد نیست وگرنه کتاب بسیار است

سلیم بار اگر از رگ گل کند چه غم است
برای شبنم ما آفتاب بسیار است

غنچه دلتنگ و لاله در خون است
ز انجمن برگ عیش بیرون است

ز آشنایان ما در گلشن
سرو موزون و بید مجنون است

توجه بر حال خویش دارد سرو
انجمن است هرکه موزون است

آسمانش بخاک زند که کمند
هرکه مغرور زر چو قارون است

راه از پای انجمن خفته است
نیست شبگیر این شبیخون است

سر بفکر جهان سلیم مپیچ
کس چه داند که این جهان چون است

ز دوری تو مرا خوشدلی میسر نیست
بغیر خون جگر چیستم بساغر نیست

دلم به بوی تو پرواز میکند از شوق
که گفته است که مرغ کباب را پر نیست

فغان که از لب مکتوب خود برآمد آه
هزار مرغ گرفتم یکی کبوتر نیست

چو دید حال مرا الفت پسر کنعانی
که داغ دوری فرزند چون در آتش نیست

چو می که آب حرام است بی برادر جو
بدین حدیث گواهی چو شیر مادر نیست

در این محیط تفاوت بچشم معنی بین
ز دست و بازوی آن تشنه و شناور نیست

بلند و پست جهان چه جست در کار است
ز حکمت است که انگشتها برابر نیست

وگرنه نیست بهنگام گریه آه مرا
که گرد قافله است این غبار لشکر نیست

ز شوق دوست نکات سلیم نتوان کرد
چه شد که خون مرا رنگ بخت اخگر نیست

خوشم که فکر من و کم گذشته است
چو خورشید از سر عالم گذشت

نظر میکنی در مجلس عیش هم
چو دور جام عهد جم گذشت

بپرس از دیگران فرق طرب را
که عمر ما همه در غم گذشت

جنون تا بر سر من ریخت جا
گریبان قصب از هم گذشت

بدرد خود سلیم آن به که سازم
که کار زخم از مرهم گذشت

موسم کیست هوا اند که دگر مهتاب است
دور فانوس گل است شمع دگر مهتاب است

مژه چون خامه نقاش طلاکار شب است / هر طرف جلوه کند تا کمر مهتاب است

عالم از نور تجلیست چراغان امشب / برگ گل انجمن آینه در مهتاب است

جوی شیر است خیابان چمن پنداری / سرو در صحن چمن سجده‌گر مهتاب است

بازم امشب به سر افتاده هوای صحرا / آن غلامم که مرا خضر سفر مهتاب است

آنکه چون برق ز ویرانهٔ ما می‌گذرد / شب به بزم دگران لجهٔ مهتاب است

روشنی دیدهٔ ما از سواد لغت / دود در خانهٔ ارباب نظر مهتاب است

پرتو حسن مرا شعلهٔ هستی سوز است / خرمن شوق مرا برق خطر مهتاب است

شده در بند مرا شمع طرب اختر خویش / مور ظلمتکده را نور سحر مهتاب است

بسکه اجزای من از عشق تو نورانی شد / روزن چشم مرا لخت جگر مهتاب است

لاله را داغ تو خوشتر بود از سایهٔ گل / شمع را شعلهٔ شوق تو بسر مهتاب است

شب مهتاب مکن منع من از باده سلیم / چون گلم باعث این دامن تر مهتاب است

بهار آمد و ما را به باغ راهی نیست / شکفته شد چمن و رخصت نگاهی نیست

چو لاله در ته باران نشسته آن مستم / که غیر سایهٔ ابرم دگر پناهی نیست

شراب بر رخ زردم چکارها که کند / به روزگار چنین آب برگ کاهی نیست

چو مور بر سر غربال در جهان سراب / بهیچ جا نگذاریم پا که جایی نیست

امید فیضی اگر هست از گدایانست / بجز کلاه نمد بر سرم کلاهی نیست

رسیده کار به جان گر سلیم از آن بدخو / گناه خویش بپرسد کسی گناهی نیست

زان می که باغ را رخ او در پیاله ریخت / چون گرد سر به داغ ز دامان لاله ریخت

سجده بست بسکه از آن لعل ماه آب / بر خاک مشک سوده ز ناف غزاله ریخت

در محفلی که بود دو روی تو آفتاب / در دور شراب حسن تو در جام لاله ریخت

خوبان شهید او شده‌اند این گناه آب / ساقی ز شیشه خون پری در پیاله ریخت

فریاد خود ز دست غم ناکسی کجا برم / تا کی درون سینه توان خون ناله ریخت

دندان ز شمامه در دهن آتشین سلیم / دامان خویش از شرف ز ژاله ریخت

بیهوده داد آب رخ خویش را سلیم / بر خاک از برای شراب دو ساله ریخت

حاصل ز سوختگان ره به حق خطر است / لنگر فقیر چه اهل ز مور و ملخ به سفر است

مکدر از نوبت ساقی اگر شفیقه‌ایم / نیست این بخود دنی باده ز جای دگر است

داغ بر جگرم افزود ز داغ دگر / زخم بر سینهٔ من بیش ز موج گهر است

مکن اظهار پریشانی خود پیش کسی / بخیه پیدا چو نباشد ز دو رو بهتر است

بر در کعبه بسی سر بنهم حرم و دل کردم / از درون گفت کسی خانهٔ دل بهتر است

بگذر از مستی اگر دور جوانی بگذشت / پیری و باده گلرنگ چو شیر و شکر است

میکنم خدمت او با سر و چشم سلیم / که مرا پیر خرابات بجای پدر است

پای نقش مرا یار من از جا برداشت / آخر از خاک مرا آن گل رعنا برداشت

در ره عشق بسی خاک مرا بر گرفت / نقش پا را خواند کسی از جا برداشت

بگذر از هستی و خود را بمقامی برسان / تا درین ره ننهی سر نتوان پا برداشت

کوه و صحرا همه گلزار شد از گریهٔ من / مرده ام منت ابر از سر دنیا برداشت

ساقی از بزم برون رفت و قلم با خود برد / ازلی باده مگر رفت که مینا برداشت

رفت آن سرو روان جانب گلزار سلیم / بلبل از دامن گل دست تمنا برداشت

سوختن از تب سوزان محبت با ماست / تشنگی از چمن عشق گل سیراب است

انتظار رخ غمی از هر طرفی دارد دل / چشم ویرانه ز سر سوی ره سیلاب است

کعبه هر چند که محراب ندارد اما / بر سر کوی تو هر نقش قدم محراب است

از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد / همچو دیوانه که همصحبت گلخن تابست

زاهد امشب سر بسیار شنیدن دارم / قیمت شمع بمی ده که عجب مهتابست

در غم عشق ز مردن مکن اندیشه سلیم / مرگ با زندگی تیغ تو شکر خوابست

غیر مرجوی اگر خصم پر آشوب نداشت / جنگجو دست بسی بر سخن خوب نداشت

استخوانهای من از سنگ ملامت بهمی / دوست خندان سخن از درد که مکتوب نداشت

گاه میداد بدست من دیوانه گلی / یاد آن روز که در باغ چمن چوب نداشت

تن یوسف ز کجا برهمن تن ز کجا / گرگ وقتی ز بغلگیری یعقوب نداشت

سر بسر پرده نشینان چمن را دیدیم / چو تو ای ناز کسی دختر محجوب نداشت

بدل آزرده غم اف دهانی در تو نشست / اینقدر کرم تن خستهٔ ایوب نداشت

سر که بر خواست نهد بر سر من پای سلیم / خانهٔ نقش قدم اینهمه سرکوب نداشت

عشق را چند که مهر تن تو گشتن بسنداشت / گرچه خوبیها بسی دارد ولی آمیزش نداشت

صورت شیرین ز خون کوهکن خوش شد غالب / دشمنی نرگس دارد خواب سنگین بد نداشت

هر چه بخشت میدهند از خوان قسمت روزگار / چون شراب کهنه بخشش تلخ و شیرین نداشت

فتنها در زیر سرداری از آن شوخ ست / خواب راحت کی برد آن را که یاغیش همست

میتوان گلچید چون شاخ گل از سر جای او / خوش کمر میگوئی او را ساق سیمینش کمست

تنگ کشتی گر نباشد نیست بیمی از محیط / بادپای موج دریا را همین تن زین بس است

در کلامم هر چه خواهد گو بگو دشمن سلیم / حرف انگارش همه خوب است تحسینش بس است

در باغ مینو خاطر سنبل شکسته است / آئینه گل و دل بلبل شکسته است

ساقی ز مومیائی می میکند درست / گر غنچه دلی ز تغافل شکسته است

چون بر کلاه غنچه که از شاخ سر زند / از تنگی چمن پر بلبل شکسته است

کی تاب کبریای تو دارد طریق فقر / بر پشت فیل مستی و این پل شکسته است

گر گوش او بنالهٔ من نیست در چمن / ناخن که انقدر رگ بلبل گل شکسته است

هر کس درست دیده بسوی رخ و لبش / همچون سلیم عهد گل و مل شکسته است

از عشق حکایت مکن افسانه بزرگست / هشیار که کم ظرفی و پیمانه بزرگست

بگذر ز سر عشق تمنای دگر کن / ای مور ضعیفی تو و این دانه بزرگست

طفلان همه خندند بر آن پیر که گوید / گستاخ مبائید که دیوانه بزرگست

در عشق اگر نفس آرام ندارد / معذور بود مطلب پروانه بزرگست

از چاک دلم مرتبه دوست توان یافت / آنرا که بزرگست در خانه بزرگست

دیوانه بسی هست بعالم چو سلیما / معلوم ازان نیست که دیوانه بزرگست

کی همت اگر میل کنی حیرانیست / جامه مغفت اگر مطلبی عریانیست

قصه افسر کیخسرو تاج جمشید / بستر خاک نشینان که مرصع خوانیست

آن گدائی همه جا از ره نسبت خیزد / همت را دوستی ابر ز تر دامانیست

با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد / قصه طول امل را که سخن طولانیست

میدوند از پس هم شبنم نشانان خفقی / عشق را شور جنون کوکبه سلطانیست

در نمازی بسجود در ادکاسته ام / چون هلال آنچه ز من مانده بجا پیشانیست

نتوان گفت می و کوثر و آب زمزم / شرح کیفیت لعل لب او وجدانیست

چشم مستی که ربود است ز سر هوش مرا / شیر از نسبت او در پی آهو بانیست

چاره زخم دلم مرهم عیسی نکند / خنجری نیست مرا چاک جگر مژگانیست

صحبت عشق و جنون گرم چو گردید سلیم / کشتی حوصله از شبنم می طوفانیست

کی توان در عشق بیابان حیرانی نشست
آنچنان در گوشه بنشین که بتوانی نشست

خاک خلقی از علم اگر بر باد رفت
گرد کی بر گوشهٔ دامان عریانی نشست

کاروان عیش را زنجیر گلدان ره نشد
چند همچون رهزنان بتوان بویرانی نشست

از قفس پهلو تهی گر میکند دل دور نیست
چند روزی همره مرغان بستانی نشست

بلبل چون من برون آمد زگلزار عراق
شور و غوغای حریفان خراسانی نشست

از تماشای رخت شد دیده را حاجت روا
در سجود آستانش نقش پیشانی نشست

گاه سرو و گل ترا گوید گهی خورشید و ماه
عقل چون در فکر شود در غلط خوانی نشست

عشق چند اوقات صرف صحبت عاشق کند
پاسبان در کشید از بس بزندانی نشست

از گلت آن بس که بلبل در آب بر خاطر غبار
در قفس رنجاک از بال و پر افشانی نشست

از هجوم مرغ دل یاره بکوی عشق تنگ
آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست

شد بهار و رفت ترس از سر کاری سلیم
محتسب هم در پی کاری بمیدانی نشست

خصمی میان من و غیر از سخن نیست
بادام دو مغزی چو زبان در دهن نیست

چشمی به ره نکهت خود داشته دایم
پیراهن یوسف که کنون پیرهن نیست

افسانهٔ یوسف گرفته است جهان را
دانم سخنت آنچه اما سخن نیست

ایمن مشو از خضر که از سادگی اورا
رهبر تو گمان میبری و رهزن راه تست

این گرد و غباری که برد باد سحری
ایدل مکن دیده که خاک وطن تست

فریاد سلیم از جگرم دود برآورد
رحمت بآن مرغ که دور از چمن تست

جان ز گریه من اشک شبنم ریخت
که گریه شد عرق شرم و از جبینم ریخت

فلک هوای فی سر طبع دید صاف مرا
از آن چو ساغر خورشید زر ز مینم ریخت

بمن ز عشق تو گردید زندگانی تلخ
چه زهر بود که دوران بانگبینم ریخت

گذشتم از تو چنان آستین فشان آخر
که داغ عشق تو چون گل از آستینم ریخت

جان سلیم از نگهت ماتم آلوده
که همچو قطره خون آب از نگینم ریخت

امشب که ز نجم بسوی بزم تو راه است
چون شمع سراپای تنم وقف نگاه است

لب بر دهی اولیکه شب عید ملولم
در دیده هلالم چو پر زاغ سیاه است

جز زمی خوش نیم زکسی منت حمایت
آیینه ام و موم مرا پشت پناه است

آنجا که یک شعله بسوزند جهان را
درویش اگر آه کشد دشمن شاه است

حاجت چو سلیم بگلستان کسی نیست
چون شمع مرا شعله گل طرف کلاه است

یار ما مونس مه و سنگ است / ما چه دوریم و او چه نزدیک است
دلم از خیال طره او / همچو پای چراغ تاریک است
در سر کوی او مقیم شده / گر فلک نیز از مغاکیک است
گشت قسمت مرا که بر دهقان / آب باریک رنج باریک است
الفت دل بچشم مستیان / آشنایی ترک و تاجیک است

کمر او سلیم سخت بگیر
با خبر باش رشته باریک است

دلم چو شمع همه عمر میهمان خود است / چو قرعه چشم همایم به استخوان خود است
ز نسبت دگری نیست سربلندی ما / سر شهید تو چون لاله بر سنان خود است
قرینه نیست در آوارگی مرا که مدام / همای فرم من رغبت در آشیان خود است
قبول نیست فلک بر گرفت او را / غبار چون ز زمین خاست آسمان خود است
ز دیگری چه کنی شکوه بی سبب منصور / طناب دار تو از پنبه دکان خود است
بعشق دم ز علایق مزن چو دانی / که با اجل همه سوگند او بجان خود است
چه غم ز فتنه محشر شهید عشق ترا / چو شیر مست که در خواب پاسبان خود است
پلنگ را که فلک بود در عنان اکنون / ز دال راه تو چون تیر در عنان خود است

خون دلم چو لاله در آتش ایاغ است / بوی گل حسن تو مشاطه دماغ است
خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین / معلوم بیستون کرد فرهاد سنگ داغ است
ز آشفتگی دلم را سودا نمی صحابست / طفلان ز خموشی بشنند دیوانه بیدماغ است
گر خوب خود ستیح ور رنجشد ز طعن / شغل سخن گذاری حق خدمت چراغ است

نتوان سلیم در عشق پنهان خویش را دید
سوزم که شمع سوز دو داغم که لاله داغ است

من تشنه آن چشمه که آتش همه خون است / سرگرم سبوئیکه شرابش همه خون است
مستی که کند عیش ز پهلوی دلما / شهانه شرابش که کبابش همه خون است
ساقی بده آن جام که چون خون شهیدان / از لب چو فرو رفت شرابش همه خون است
در راه تو بر لب جوییکه رسیدم / چون جدول زخم دلم آبش همه خون است
بر آب خیال بسته بزنجیر فکندن / حیا و مرا تا بر کابش همه خون است

چون موج سلیم در اندرک رهی
زنجیر کرد در جام حبابش همه خون است

خط نیست این که گرد لبت سبزه رست / اینخط برای دعوی حسن تو محضر است
از خضر رهروان تو منت نمیکشند / هر موج ریگ بادیه سرچشمه رهبر است

ناموس پرده پرده نشینان باغ را / ای تاک دختر تو چه محبوب دختری ست
بر رهگذار جلوت ای ابر نوبهار / مردانه در زمین چمن خاک بر سرست
ای ناخدا ز صحبت او احتراز کن / طوفان ندیده که دیوانه زیست
روز هما سیاه گشته ز شوخی که مرا زمان / چون آفتاب کنجفه در شش دیگر است

از بس چمن سلیم برافروخت از بهار
هر غنچه بشاخ درخشنده اختر است

بازم از زخم حسد تمکین در دل و جان آتش است / ما و گل را گر چو شمع پیکان آتش است
خاک را از رشک من خون بود و دایم آتش است / چرخ را از آه من در زیر دامان آتش است
از فروغ او بگرداب خطر افتاده است / کشتی آینه از موج و طوفان آتش است
برق آه از حال ما زد سینه تا ناخن / نامه آشفتگان همچون گریبان آتش است
عاشقان را در بساط دل بغیر از آه نیست / اینچنین باید شد در آتش نیستان آتش است
از گلستان تو کس گل با من نسپرد / جای گل چون شمع ما را در گریبان آتش است
در جهان پنهان نماند هیچ کار بی لباس / عشق در تجرید همچون در بیابان آتش است

چون جوانی رفت مگذر از می گلگون سلیم
باده در پیری چو در فصل زمستان آتش است

آنقدر که

۴۶۵

آنقدر که توان حرفی از درد گل داغ است / تا کی سخن لاله و گل آنچه دماغ است
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را / پروانه کمر بسته این پای چراغ است
تندی مزاجم از عشق نهانی نیست / خار سر دیوار نشان گل باغ است
با لاله سخن زان رخ گلرنگ نگویید / بر حال خودم بگذار از مدرکه داغ است
در باغ زمانه ان گل و لاله کمی نیست / جز بیکه در این فصل ضرورست دماغ است

بر حال سلیم مرا رنگ گل از شوق
در کعبه وصلت و همان گرم سراغ است

بیا که فصل خوشی روزگار نزدیکست / زمان سیر گل و لاله زار نزدیکست
فتاده ام بطلسم قفس چه چاره کنم / ز باغ دورم و فصل بهار نزدیکست
بحرف عشق همین گوش کن بود امروز / که باره سخن او بکار نزدیکست
نوید دولت دنیا چنان بود که بمهر / دهند مژده بمجرم که دار نزدیکست
چو نیست قوت یک گام رفتنم از ضعف / چه سود ازین که ره کوی یار نزدیکست
حدیث قرب وطن پیش من مگوی چو بید / که سیل دیده را کوهسار نزدیکست

بکنج غم نتوان خورد در بهار سلیم
کنار کشت و لب جویبار نزدیکست

نوبهار آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اسیر قفس [illegible]
کاتب محمد مهدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
محمد مهدی [illegible]
۲۱/۴/۶۴
۴۰/۱۲/۳۹

توبه هر که ز رنگ قطره شراب گذشت
تواند از سر عالم چو آفتاب گذشت

ز فیض باده پرستی غم جهان بر ما
سبک کتاب ز موج می ناب گذشت

چه دیدی از چمن روزگار چون دام
چنین که عمر تو از غافلی بخواب گذشت

دلم ز ترک علایق خلاص شد از غم
به هیچ و پوچ ازین بحر چون حباب گذشت

خبر ندارم ازین ره اینقدر دانم
که موج ریگ بیابان از رکاب گذشت

چو دید حالمن از گفتنم پشیمان شد
چو آتش آمد از شرم همچو آب گذشت

سلیم هیچ نشد در جهان بمن روشن
چو برق عمر من از بس با شتاب گذشت

ره بروشنم ز چمن از پا نشسته است
سبزه در رهگذرم رشته صیاد است

در ره مرغ دلم آنکه نهد دام فریب
خبرش نیست که از قید که آزاد شده است

نکهت او چو نسیم آورد از هوش روم
آتش خرمن ما سوختگان دشنه است

همچو می لطف و غضب را بهم آمیخته است
آن جفاپیشه به پیشه چه استاد شده است

کم نشد زخم هر چند ز ویرانه ما
در چه روز خوش اینکه بنیاد

دل چون شیشه‌ام از بس کجخوی گرفت
این زمان سخت‌تر از بیضه فولاد شده است

رفت بر باد دف تاج و نگین خسرو
اینهمه از گشتن فرهاد شده است

سپر دلشه الیم جانب بغداد سلیم
دم آنکه نصیب از شط بغداد تشنه است

در گلستان جهان هر مرغ نالان خود است
هر گلی درمانده حال پریشان خود است

آسمان از خوش نمی آید غم ما را مخور
هر که با ما دوست گردد دشمن جان خود است

نیست از روی طرب چون صبح خندیدن ما
خنده ام چون غنچه بر چاک گریبان خود است

پادشاه زاده اگر باشد غروری دور نیست
هر که اموری برد فرمان سلیمان خود است

رزق همچون تیر شد ره هر کسی را همرهست
بر سر خوان جهان درویش مهمان خود است

در نگر دنیست دلا حاجت تکلف عشق
زحمت ای مرهم بکش دیوانه عریان خود است

جام می در کف نگاهی میکند بر لاله زار
سیل آن دشت در فکر شهیدان خود است

عاشق از پهلوی دل دایم کند زحمت سلیم
همچو غنچه زخمهای ما ز پیکان خود است

شمع از سودای وصلت در حالت بلاست
گل ناشنیده بوی تو از شوق سینه چاک است

شستم غبار خود را بگریه از دل خلق
در عشق او حباب ما کائنات کاست

از بسکه بر رخ او چشم غبار دارد
چون دانه‌های سبحه انگشتم تمام چاک است

تا خنده بخیه بزان بر زخمهای خود زد
چون موج سینه ام را چاک از قفای چاک است

دلا سلیم چقدر در عاشقی وفا کرد
کم قیمتست آری جنسی که عیب ناکست

از بسکه تنگهای زمین ناتوان گذشت
آخر همای تیر تو از استخوان گذشت

بیم ز کوی او چه عجب گر بریده شد
تا کی بروی شیشه دلها توان گذشت

گفتم ضرر ز نالهٔ من کن فلک نکرد
اکنون دگر چه سود که تیر از کمان گذشت

امشب ز شیونیکه کشیدند بلبلان
بندانستم بباغ مگر باغبان گذشت

از بسکه خورد خون شهیدان عشق را
کار زمین گذشت و از آسمان گذشت

از شغل عشق نیست سر کفر و دین مرا
دیگر سلیم کار من از این و آن گذشت

مرا کی از سبوی می گزیر است
که در روز خمارم دستگیر است

بنامه چون فرستم راز دل را
حدیثم شعله و کاغذ حریر است

دل دیوانه در بند دارم
نفس در سینه‌ام زنجیر است

ز سودای دلم او را زیان نیست
ندانم از چه زلفش شانه گیر است

غمی خوشدل شود از فوت محتاج
چو میرد تشنه عید غدیر است

سلیم انفاس او تاثیر دارد
نسیم صبح فرزند دبیر است

شکسته خاطرم و رغبت نشاطم نیست
دماغ صحبت و ذوق ز اختلاطم نیست

ز غم بر آتش و از سوختن نیندیشم
بکار خویش چو پروانه احتیاطم نیست

کشم برون ز جهان انتظار راهروان
غبار قافله‌ام کار در رباطم نیست

رهی نبود بصحرای حشر عشق مرا
که همچو سیل گذر بر پل صراطم نیست

ز عیب خویش خطاپوش چون شوم غافل
در انجمن که بجز آینه در بساطم نیست

چه طالعست درین بوستان سلیم مرا
که زعفران شدم و رنگی از نشاطم نیست

ایام بهارست و گلی در چمنم نیست
عشرت همه جاهست و در انجا که منم نیست

آتش بنشاط افکندم گرمی آهی
غیر از پر پروانه گل انجمنم نیست

در کشور ما خانه را دست دراز است
شادم که بغربت خبری از وطنم نیست

بر روی کسی در نکند خانهٔ دلها
صد بار اگر دوست بگوید که منم نیست

اعضای من از داغ تو با مهر نشست
هر عضو که بی داغ تو باشد ز تنم نیست

آشفته بیان همچو سلیم اند احباب
دارند سخن بر سخن من سخنم نیست

از شوق فضول همه عمر گذشت
چون ریگ روان همسفر آب روان نیست

جمعیت دل چنین که اجزای وجودم / ابتر ز هوای تو چو اوراق خزانست

در موی سپهری بمطلب کام ز خوبان / خمیازه در آغوش بصد ذوق نهانست

الغم ادب پای اینجا که دلم / چون خانه آیینه مقام پریانست

گر سرد بود دیگ کله و برزده دامان / نعشش نتوان کرد از اینها که جوانست

بر شعله حسن تو موسی چو نظر کرد / فریاد برآورد که این شعله همانست

درد غم عشق سلیم آفت مردن
همچون شب آدینه و ماه رمضانست

خطش دمید و بنازش جا ز من بنهفت / هزار بوسه مرا بس لب آن دهن بنهفت

گل همیشه بهار پیاله میگوید / خزان رسید و همان آب و رنگ چمن

ادای حق محبت تمام نتوان کرد / هزار جان دگر بس کو کهن بنهفت

حدیث درد دلمن نشنود آخر / سخن نماند مرا با تو صد سخن بنهفت

هزار سال ز هم گر گذشته است هنوز / ز حسرت تو مرا آب در دهن بنهفت

خزان رسید ز گل انتقام بلبل را / هنوز دعوی مرغان انجمن بنهفت

چو شمع کشته برونم ز انجمن ببرید / هنوز در سر من شوق بو سخن

بغیر چشم ضعیفی جنون من نگذاشت / مرا ز عشق تو کنار سیر من بنهفت

غبار من بغربت پی سلیم رفت بباد / هنوز در دلمن حسرت وطن باقیست

ای دل سفر بحر عمان مبارکست / دریا بما چو چشمه حیوان مبارکست

کارت چو ابر گرچه بدریا فتاده است / غمگین مباش روی کریمان مبارکست

چون گردباد خنده نجنگی نظر کنم / رفتن چو موج بر سر طوفان مبارکست

زانکه از محیط سلک گهر است / هر موج همچو کوه بدخشان مبارکست

بر دوش باد سیر جهان کرده ام چو موج / کشتی بما چو تخت سلیمان مبارکست

عاشق کفن چو یافت اجل احتیاج نیست / هر وقت ست جامه بعریان مبارکست

هر چند از تو ابر کرم تشنه بگذرد / چون گل ز گشودن دامان مبارکست

دلگیر نیست عشق ز آه دلم سلیم
گرد سپاه خویش بسلطان مبارکست

چند باشم ز در دیر مغان دور نیست / اینقدر صبر که کردم من مخمور بس است

ای سلیم این چه بخیلی و چه خمیت میناری / در شکست تو کمر بستن یکمو بس است

کیمیایی به از افیون نبود پیر مرا / شاهد این سخنم قفل و کافور بس است

توشه راه کلامت می گلگون کافیست / بار بر دار دلم خاطر رنجور بس است

رحمی ای اختر طالع که دگر تاب نماند
بر دلم چند زنی نیش چو زنبور بس است

کو نسیمی گذر بر سر سلیم و ببین
رفتن و آمدن اکره و لاهور بس است

درین حدیقه دل مستمند بسیار است
که دست کوته و شاخ بلند بسیار است

هنوز از تو مرا چشم التفاتی هست
وگرنه شکوه دشمن پسند بسیار است

قرار صید چمن ده بنخچیر خویش کسی
شکار رشته فرادامن کمند بسیار است

ندیده حسن چمن از زبان بسند کسی
نمک بسر که در نمک قند بسیار است

خوش است آنکه نیفتد بچاره کار کسی
مباد چشم بد ار نه سپند بسیار است

فغان من از تهیدستی خویشست
چو نی اسیر ترا ورنه بند بسیار است

حدیث راز اناالحق ز دل توان دانست
درین ورق سخنان بلند بسیار است

چو لاله می ز چه تنها خورد سلیم کسی
بکوی میکده رند و لوند بسیار است

در دلم بگذشت و چشمم اشک پیمانه ریخت
زاهدی را گو بیا از کف سبحه صد دانه ریخت

خانه ام با سوختن خو کرده گویی روزگار
رنگ این ویرانه از خاکستر پروانه ریخت

دست عقل از حلقه آشفتگی‌ام دور کرد
همچو مویی کز سر زلف بتان از شانه ریخت

از سر دنیا

از سر دنیا دلم چون خوش بآسانی گذشت
مشت خاکی گو بیا از دامن این دیوانه ریخت

نیست ممکن کز شکست دام دل را غم شود
چند بتوان در ره مرغ هوایی دانه ریخت

چشم مستانه نگاهی کرد سوی من سلیم
در بن هر موی من پیمانه مستی خانه ریخت

دماغ ساغر می از شراب ما شکست
چو نان خانه درویش آب ما شکست

کلاه سنگ تواند نسیم بگشد خوش
زبس چو شیشه خالی حباب ما شکست

ز تشنگی چمن ما بکربلا ماند
که همچو دست سلیمان سحاب ما شکست

دلم که سوخته او را قبول کی کرد
مزاج مست لطیف و کباب ما شکست

اگر شکفته نگردد سلیم معذور است
دماغ غنچه دل ز آفتاب ما شکست

شراب غمزه مست تو خون بکنهت
ز رفتن انچه بعاشق نمیکند نکهت

چو کاغذی که بران میکشند از پی مشق
ز تازیانه او پای تا سرم سیهت

گذشت آنکه نهد باغبان بما منت
بهار آمد و عالم تمام سیر گهت

شمار لشکر غم را همین قدر دانم
که چشم حوصله ها کار میکند سیهت

دل شکسته ما مهر و کین نمیداند
ز مرد ریگه در آی سوی خرابه ات

توحسن کعبه چه دانی که نیستی محرم / زدور جامهٔ هر کس گمان بری که حبیب

سلیم یوسف دل را خبر چه می پرسی
بجز خدای که داند که در کدام چهست

حکایت لب او همچو قند مشهورست / حدیث غمزهٔ شکل پسند مشهورست
هلال مصرع ابرو چه می سنجد / که ابروی تو چو بیت بلند مشهورست
بدشت صید بجز دیدنش کار نماند / که صید غمزه تیغ و کمند مشهورست
خراب محفل عشقم که چون سپند درو / بخانه زادی آتش سپند مشهورست

سلیم چشم وفا داشتن ز عمر خطاست
که بیوفایی این بالوند مشهورست

مشرق خورشید را فیض گریبان توست / دامن گل پاک اگر باشد چو دامان توست
هرکسی را در طریق دوستی پیمانه ایست / غنچهٔ گل در گلشن اما چو پیکان توست
میتوان دانست جنس خود پسندان از چمن / چه چه بلبل بجز وصف سخندان توست
کشتگان غمزه اعضا نمی ریزد ز هم / لاله زین داغست که از خیل شهیدان توست
در تماشای تو داغ حیرت آیینه ام / خاک چینی سرمه در چشمک حیران توست
همچو گل بر خود مناز ای دل که از احسان / منت یک بخیه بر چاک گریبان توست

اینهمه معنی رنگین نیست در جامی سلیم / بلبلان از دفتر گل همچو دیوان تو نیست

غنچه را برگ گل یاد دگر جان از کجاست / لاله را داغ می گلگون هر امان از کجاست
خاطرها چون کند ضبط خود از آشفتگی / گل چه میداند ره چاک گریبان از کجاست
رهزنی چون عشق دارد دل ز خال او هر نفس / عاقلان دانند این دیوانه عریان از کجاست
کار ما فریاد کرد و داغ غیبت می زند / عشق نبود از غم آن لب است آن از
در محبت خیمه نو نام بیکه بجز بخت و / من ندانم اینهمه خواب پریشان از کجاست
منت تا سر مایه خست هر بس از ابیات خرج / کشتی خود بسته زنجیر طوفان از

شکوه در دلبری مناسب نیست از قسم سلیم
نان خشکی چون صدف داریم و دندان از کجاست

شد عمرها و شورش عشقت ز سر نرفت / بوی گل جنون ز دماغم بدر نرفت
هر کس براه شوق تو چون شعله گرم خاست / همچون شرار یکدو قدم بیشتر نرفت
گفتم ز ضعف عشق تو دستی بسر زنم / چندانکه سعی بیش نمودم بسر نرفت
آن مرغ عاجزم که مرا در تمام عمر / چون زلف او شکستگی از بال و پر نرفت
از بس بحرص دامن دنیا گرفته / چون غنچه رفت عمر تو بر باد و زر نرفت

راه عدم چو عاقبت کار رفتنیست
بیچاره آنکسیکه ز بخت بدر رفت

رونق ز کعبه بسکه بخرابات شده است
بیچاره هر که رفت بانجی دگر رفت

بر من سلیم آنچه ز عشق بتان گذشت
بر شمع انجمن ز نسیم سحر نرفت

گرمی گریه بسود اینکه دامانم سوخت
همچو صبح از اثر داغ گریبانم سوخت

هیچ جا هیچ اثری نیست ز خاکستر من
آتش عشق تو از بسکه بر ارکانم سوخت

کیست این شعله [illegible] ندانم که مرا
آنچنان در نظرم گرم که مژگانم سوخت

از سموم چمن عشق چو شاخ سنبل
استخوانهای همه پیکر عریانم سوخت

کم ز پروانه نیم لیک ندیدم هرگز
آنقدر گرمی از آن شمع که جولانم

قاتلم را نشناسند درین بزم که عشق
همچو پروانه بشبهای چراغانم سوخت

نبرد دامن چو برم دلی از شوق سلیم
حسرت تشنگی ریگ بیابانم سوخت

نوای مرغ شب آهنگ گرمی ماست
ستاره سحرها ناله‌های ماست

نمانده قاعدهٔ تازه بیا که بهر عجب
که آنچه کهنه بعالم نمیشود می ماست

چه شد اگر بغریبی کنیم یاد وطن
که در قبیله سماع از نوای ناحی ماست

ستاره نیست نقیض خصم ما که همچون صبح
همیشه تیغ بکف آفتاب در پی ماست

سلیم [illegible] آخر شد
پیاله گیر که اکنون زمان هی هی ماست

بیا که دل ز ورق حرف کینه خواهی شست
سرشک مینو ز مژگان من سیاهی شست

حدیث کوثر آن لب بخضر رخصت نیست
زبان اگرچه بصد آب همچو ماهی شست

سرشک دیده بر آن نقش نا امیدیست
بگریه دست ز خود شمع صبحگاهی شست

ز بس ز رنگ حنا دست خود نمی‌شوی
بحیرتم که ز دنیا چگونه خواهی شست

سلیم بی غباری چو در میان آمد
نمیتوان ز دل آن را بعذر خواهی شست

سر نهادن بسر کوی غمت تسلیم است
خاستن از سر جان عشق ز تعظیم است

شوق دیدار بهر جا که شود حوصله سوز
تشنه تنگی از ناخن ابراهیم است

مطلب از کسوت سلطانی که اگر تخت نشست
هر کلاهیکه بسر گرم کند دیهیم است

نیک و بد آنچه ز طفلان دبستان شنود
طفل راه و نبی اگر هست همه تعلیم است

نه همین گل ببر از عزت زر جا دارد
دلنشین همه کس نقش زر از سیم است

این سر نگی که تو داری ز بر شوق سلیم
دریا بان مشو این که ز طوفان بیم است

شد بهار رو دلا صحن باغ را مینا خانه ساخت / از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت

گلشن از بلبل مرا زنبسکه گر حاجت نبود / میتوان صد رنگ گل از یک پر پروانه ساخت

بی ادای آشنایی کی دل از جا میرود / دام را صیاد از آن همچون کبوتر خانه ساخت

الغنی المحتاج با عشقی در کار نیست / عاقلی نبود اگر دیوانه با دیوانه ساخت

در حصار عافیت ایمن نشین از حادثات / تا کی از موم چون زنبور نتوان خانه ساخت

قصهٔ رسوائی از قتل سر محفل شنیدست / گفت و گوی خویش را آخر سلیم افسانه ساخت

کاروان اشک هر گه میتواند دل کند / تا بکی کان از غبار خاطرم در گل کند

انتقام خویش چون بیگناهان میکشد / نیستم آگه که بعد از من چه بر قاتل گذشت

در غم عشق بتان از جهان از بس / غرقه در دریا چه میدانند که در ساحل کند

رهرو عشق ترا مقصد نمیدانم کجاست / اینقدر دانم که همچون راه از منزل

بلکه از بیم غلط کفران نعمت میکنند / از سرشک منعمان آب از سایل

برق و آهن میکند از خرمن امید / حیف اوقاتیکه همچون راه از منزل

لذت آسوده کی در خاک و خون غلطید / بعد آسایش نمیدانم چه بر بسمل کند

از گران خیزی پا با زنگ آورده ام / کاروان نفس با هم از من کاهل کند

شمع را فانوس حجت نیست از منع غرور / باد نتواند به پیرامون آن محفل گذشت

بوالهوس با عشق خوبان از تنگی اینقدر حب / گر ز جان نتوان گذشتن میتوان از دل گذشت

نگذرد از مستی گر در این وادی سر انقلاب / آفت رهزن نمیبیند مگر از غافل

ناخن از کار رفت و وانشد از زر گره / زحمت بیهوده ای منعم مکش سایل

عشقم از بس سینه را با درد آشنا کرد سلیم / عزم هر جا کرد آن بیرحم از دل گذشت

سیر و دوری بر مراد طالع نامساز نیست / مرغ بسمل گر پرد بالی زند پرواز نیست

هر چه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند / کز معانی بیکری آینه صورت باز نیست

بنده در گوشت ما را از صحبت انجمن / نشنود حرف کسی هر که او غماز نیست

بر نمی آید ز دست مرکبی رسم کرم / شیوهٔ همت درین دوران کم از اعجاز نیست

مطلب از جنس و کم دنیا اگر خرسند نیست / از سلیمان هیچ فرقی تا گدا جز ناز نیست

جنس گل نتوان جدا از دولی گفتن سلیم / هر که گوشی هست بر زد محرم این راز نیست

ای دل ار گر ز دست کجا میکند از / نتوان فریب دادم را خوب

از تو خریده ام بجان بیوفائی / باور مکن که از اهل وفا

در روز کار زیست مرا چو نمود نیمی
در حیرتم که اینهمه چون درد سینه داشت
کاری نکرده که نصیبم مباد اگر
از چشم دیده دور شبی یاد داشت
ذوقی چنان بصحبت و دوری داغ داشت
جان عزیز من بچه امید پا داشت
چشم سراب از تو مرا این رنگ داشت
تخمی نه که از بی حاصل نگاه داشت

خوش آن زمان سلیم که برسد جواب من
گویم فلان غلام وفادار خواه داشت

راحتی ما را اگر باشد از آزار است
بوی گل در خانه از خار سر دیوار ماست
حال مرغان قفس را جز گل خواهیم گفت
رشته انگشت ما گشته زنهار است
غیر ما کام سحابی دجله آن کس مپرس
این وطن و رد و دامان ابر دریا بار است
مجلس حال ابرا را نبد اندر هست
عالمی را چشم همچون صبح بر دست ماست
عیب بکر کرکه مداری سلیم آز انکه
طعنه بستی مزن بر ما که آن خود کار ماست

رفتی و از نفس رونق دیده خون من براست
گر چمن از گل تهی شد دامن گلچین براست
جای صحرا است المجنون و را اینجا رحم است
دامن طفلان این شهر از دل سنگین براست
خنده دارد که از منقار او چون میچکید
سنگ را از بچه دل از ناخن من براست

درد دل کفن

درد دل کفنم مرا سودی ندارد ای طبیب
گوش او از پنبه همچون صورت بالین پر است
گر نشانی شراب عافیت داری سلیم
جام زر خالیست اما کاسه چو بین پر است

هر کجا موج از مژگان ما برخاست
ابر تر گردید گرد از دامن ما برخاست
همت ما زره را از خاک شهان بر نداشت
گوی خورشید است از چوگان ما برخاست
سینه را دشمن سپر کرده است پیکان ما
موی جوهر بر تن پیکان ما برخاست
اینقدر تا نیم جانی هست ما نیم بده
تا تو فکر نان کنی مهمان ما برخاست

هر کسی را از پی کاری سلیم انگیختند
آسمان از جا برای جان ما برخاست

خونم از دوری می در نای غم خشک است
چون گل آینه ام رفته جوهر خشک است
حیرتم از اینهمه باران سرشکست مرا
که بچشم مژه چون دست تو انگر خشک است
عشق بحر است که آلودگی کام در او
چون پر و بال شب اندام شناور خشک است
چه عجب گر خبر یا عزیزان نرسد
نامه چون خشک بود بال کبوتر خشک است

نیست ره بکجا واقفی از عشق سلیم
چه غم از آتش اگر بال سمندر خشک است

خضر از لب سلمان روی آشنا کرده است
کز سری دارم بزلف خوبرویان دور نیست
بخت آنم کو که گوید چون سر زر زنم
چشم سوزن کر به آلوده است انجا کام
در نگیرد صحبت ما با شقایق در خزان

یوسف از خیل اسیران گریبان چاک کرده است
کز پریشان خاطری دارم این فراق او
داشتم پیچان و مالی گشته بند اخلاق
اینچنین راشد هر من رشته نمناک او
اول مستی ما و آخر ترک اوست

نیست آزادی کسی را در جهان غیر از سلیم
هر چه دارد روزگار از بهر جان بنک اوست

خوش نیست با اهل طلب ایام سلیم است
زان شعله که از طور دلم کرد تجلی
از پهلوی ما جای مجنون نشود تنگ
بر مور مکن نظر از چشم حقارت
در غنچه مردن چو شکر خواب صبوحی

هرگاه که امید از و نیست چه بیم است
یک اخگر افروخته در دست کلیم است
صحرا کن دی چو کف دست کریم است
مو گر چه ضعیفست ولی جزو کلیم است
موقوف اجل نیست که آزرده تنم مست

با محرم خود گفت شب از شور فغانم
دانسته این هرزه درایست سلیم

آیینه را از چشم تو تاب نگاه نیست
جز من کسی حریف تو ای کج کلاه نیست

ای بادشاه حسن که خنگ تک تکان
از صد نگاه چشم ترا عاشق تو
حرفم تمام نا شده سخن و دست سمع

شبها بیا که حاجب خیل سیاه نیست
با ساز جمع برسرهم نگاه نیست
راهم تمام شد که دراز گیجی راه نیست

شادم از اینکه نیست برادر جز سلیم
روشن کز آفتاب قیامت سیاه نیست

واقف کسی ز شیوه آن کج کلاه نیست
ولی زاد کزیده کرد آگاه بستند
دایم چو آفتاب سفیدست روی من
لی بیکسی چو جان بهمه معلوم من است

چون صورت فرنگ نگاهش نگاه نیست
آیینه را نگاه آینه راه نیست
چشم مرا البرز مردم سیاه نیست
گل چون طلب کنم که با عشق گیاه نیست

غافل مشو که مردم در دوش با سلیم
در خرقه هست شبی اگر در کلاه نیست

دلم بعشق نه آن نیست که آزاد است
دماغ نکهت گل نیست با خمونی زار
کسی نمانده که گیرد خبر ز حال کسی
بکار خویش همه مگسند اهل جهان

چراغ بزم سلیمان مصاحب باد است
بعندلیب بگو بید انچه فریاد است
بباغ تو خبر نشستری قوت صیاد است
برای بخزان خود غنچه قفل فولاد است

غبار گشت و ز خستگی خلاص نشد | چه شور رفت که در خاک آدمی برداشت
کسی ندیده ز خوبان وفا مکش آزار | ببین چه فتنه کلک ترا بفریاد داشت
بحسن رفت چو رسمی تعجب من دید | بخنده گفت که این زنده ضد داد

بکوی او که رسانند سلیم خاک مرا
اگر کسی نزند آبی بر آتشم باد است

شکوه جانب خوبان نکند محفل گرفت | تا زبان با عندلیب سخن در دل گرفت
بجودی وصل از من سخن خود نکشید | داد و دل از کشتی با موج دریا حل گرفت
عشق از قید گرانجانی مرا آزاد کرد | همچو برق از جا جهد آتش چو در کاهل گرفت
زان بود در خضر از اجر شهادت بعضی | گر ز طبع دلی چمن بهای خوش بلبل
در سراغ کوی او از کعبه خواهم همتی | از برای راه باید توشه در منزل گرفت
دل کجا ماند سراپای مرا چون عشق سوخت | حال پروانه هر کس آتش جمع در محفل گرفت

همت کی حریف عشق نگردد سلیم
چشم راه سیل را نتوان بمشتی گل گرفت

بجز تبسم که آن زلف بعدار گذشت | نخورده ست سپاهی ز لشکر گذشت
نیکو و نکهت کسی دلم راضی | نکهت رنگ بر رویم اگر خمار گذشت

بسوی باغ اگر بگذاشتم بی تو | ز سر گرانی هر غنچه تا خار شکست
ز مومیائی هم کی درست میگردد | که همچو غنچه دلی دارم و هزار شکست
ز بسکه گریه برد لخت دل بدامانم | بگمان ریخته مرا شیشه در کنار
به جنس زاهد میخواره انفعالی نیست | مرا که داد خزان توبه و بهار شکست
حریف نیست دلم اضطراب عشق ترا | ز تاب زلزله افتد بکوهسار شکست

سلیم حیف ز آئینه دلی که ز مهر
نخست بدوست دادم

با وجود صد هنر لافم ز شعر درگذشت | خامه در دستم ز تیر دیگری در گذشت
روزی کس خور دهر که کسی ترا جنت | آب نتواند فرود بردن که رزق انگشت
در چمن رسم رود آخر بتاراج خزان | الحجه اسباب تعلق غنچه را در مشت
نفس را تجربت نتوان کرد در لهو و لعب | تا زیانه آهنی باشد چو توسن گشت

قسمت ما نیست توبه در جهان سلیم
الحجه ببار است در غنچه نماند گشت

معنی رنگین بهر اندیشه نیست | نفس شیرین جوهر هر تیشه نیست
غیر او در دل نمیگنجد مرا | ای پری جای تو در این شیشه نیست

شکست

نیست باکم از تعلق بر جهان   عقده زندان گهر را از زمین است
در جنون از سنگ طفلانم چه باک   انحصار تهمت از سنگینی است

از گرفتاری چرا نالم سلیم
فکر آزادی چو در اندیشه نیست

همای طالع من بال و پر ز بوم گرفت   نسیم گل ره رسم عادت سموم گرفت
بروز حشر ترا دادخواه خندان نیست   که دامن تو توانم در آن هجوم گرفت
چو عزم غارت من کرد دل از آن چشم   جنون عشق تو سررشته از رسوم گرفت
فروغ حسن تو هر جا گذر به پنجه نمود   ز سنگ آینه آب را بموم گرفت

سلیم مانع آه دلم نشد ناصح
چگونه دود ز مجمر توان بموم گرفت

شبنم این روشنی که آه و دیده است   کجا ز شمع مهر و ماه دیده است
خزان رو بر در باغ که آرد   که دیوار مرا کوتاه دیده است
غم از ویرانی عالم ندارد   گدا این شیوه را از شاه دیده است
نشد رنگ بخت شیرین کام یوسف   ز بس تلخی آب چاه دیده است
ز شادی نیست در منزل قرارم   که قاصد یار را در راه دیده است

در دشت جز غم تو مرا غمگسار نیست   در کوه جز خیال تو ام یار غار نیست
هر رگ به رشته هست که از بیم پاره است   آب و هوای این چمنم سازگار نیست
با تنگی لب از که چون می در این چمن   یکجرعه آب نیست که از خمار نیست
وا اُف کسی ز راز جهان نیست باخبر   خاشاک ظاهر است و گهر آشکار نیست
راز بر منکران جنون بی نقاب است   دریا یکی ز دار و مدار آن زمین نیست

شاهان ز ره سلیم چرا رنگ میبرد
ملک سخن که بیش ز یک گوشوار نیست

کوی عشق و سعادت در اینجا کارهاست   سایهٔ بال هما چتر و دستارهاست
پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند   شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست
با نیازی بوب تی کن اگر دلخسته   آب دست او شفابخش همه بیمارهاست
در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت   تارهای دامنم پیدا ز نوک خارهاست

عمر صرف آشنایی ها شد و ما را سلیم
بارها بیگانه همچون آشنایی گلدستهاست

شور عجبی در چمن از بلبل صحبت   از دست منه جام که فصل گل صحبت
از بسکه طراوت چکد از حسن تو گویی   رخسار تو شبنم زده همچون گل صحبت

نومیدی من میکشد اختر امیدی
ور زلف تو بیم بجز مژگان که گشاید

زلف تو بیم از سلسله سنبل صحبت
این شانه نه سزاوار خم کاکل صحبت

در دهان داغ و دل اخگر سلیم از صحبت
آن زمان فیضی که بی جام مل صحبت

آفت باد خزان را میتوان معذور داشت
صفحه رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد
دوش مستی پرده از راز خودم افکنده بود
از توانائی می رطل گران در دست داشت
چون حباب اکنون به شیشه قطره اندازم

در گلشن نکهت هر دام چشم شور داشت
از سر رنگ عاجزان افغان چشم مور داشت
هر سر مویم بکف پیمانه منصور داشت
میکشیدم گر بکام موج صهبا من ورد داشت
موسم پیر لب ساقی میتوان معذور داشت

از پر پروانه زنگ دامان همت بر نیان
دست بر آتش توان یکی سلیم از دور داشت

مفلسیم کوی عشق از قید تکلف آزاد است
بدولت چون غلامان اهل صورت الفت دارم
برای دلنوازی در محبت دامنی دارم
پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذار او

بدست طفل فرمان سلیمان کاغذ باد است
دل که نام او در عالم معنی خداداد است
ز اسباب دو عالم نسبه در دست فرهاد است
مرا صد مصلحت در مرگ همچون خواب صیاد است

جانم خاک این گلزار دامن گیر گردید است
که موج سبزه بر پایم زنجیر فولاد است

سلیم از دوری آنجانان در باغ دلگیرم
که برگ بید پنداری به قدم تیغ جلاد است

بسینه ام ز غمت داغ بر سر داغ غربت
ز بس که بهره خود بعد مرگ از عالم
جنون عشق چو در تاخت بر سر من
کدام جنس محبت زمین برونق نام

وجود من چو نهالی از تو مخمر داغ غربت
بزیر خاک برد کس همین ز داغ غربت
سواد موی سیاهی لشکر داغ غربت
که از غبار دلم خاک بر سر داغ غربت

سلیم مجلس از عشق نیست در آزار
منم که گل بسر من برابر داغ غربت

همچو مرغان قفس راز گل بوئی بس است
آن کرد بیا گر رو بر قبله باشد دگر
حسرت چشم سیاهی گشت در وادی مرا
ظرف چینی ما را از دست گدایان بکند

بوسه ما عاشقان را از لب جوئی بس است
قبله ما بت پرستان طاق ابروئی بس است
از برای نسخ خاکم چشم آهوئی بس است
از سر فغفور یاد او دستک موئی بس است

عاشق دیگر ز اوای بی وفا در کار نیست
چون سلیم خسته دل را یک دعا گوئی بس است

از بهار وصلم امشب جیب و دامن پر گلست / از رخش چون غنچه چشم ما نظرگاه گلست

ما بچشم خضر با هم رو ورده را ولی / پای او پر خار و چشم ما ایران پر گلست

چار فصل از گلشن زلفش هم صحبت / انقدر دانم که باز اطراف بستان پر گلست

سالکان بی الحزن را موسم گلگشت نیست / گر نسیم پیرهن صحرای کنعان پر گلست

خار خار دل در طلبش فزون باد سلیم / هر کرا چون غنچه دامن تا گریبان پر گلست

مژده یاران که یار از دست ما بیرون رفت / در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت

جوهر پاکان کجی آلوده زنگ شود / همچو آب آیینه‌ام را کینه در زر گرفت

کوهکن افسرده مرد و همز کاش خویش / جشوز آب همچون سنگ سود اکر

با کرم هر کس که سود اگر نقصانی برد / ابر جای قطره آب از صدف گوهر گرفت

بند ناصح مانع آهم نمیگردد سلیم / کی توان با موم سر گز روزن مجمر گرفت

دلم بی طره گر آشفته حالست / جدا از ماه چون نیم هلالست

زخانه راز ما نتوان شنیدن / زبان ترجمان شوق لالست

کند چون دختر رز جلوه زاهد / تماشا کن که یکدیدن حلالست

بهشت انجمن و ابروی که هر ... / که پنداری بکف شاخ غزالست

هر انگشتم برای دلخراشی / همه ناخن چو انگشت هلالست

به پیری عشق کیفیت پذیرد / که صافی باده را در درد سالست

نمیدانم فلک را مدعا چیست / که سرگردان چو فانوس خیالست

گهرفشانی لعل تو تا دید / صدف غرق عرق از انفعالست

گریزی پادشاه را از زبون نیست / سخن درویش را آب سفالست

نه با گل سازکار و نه بچا نیک / هوای انجمن بی اعتدالست

شکفته رویی ظاهر چو چینی / که گل را گوش سرخ از گوشمالست

سلیم انکم نوید وصل او داد / که طفلان هر چه میگویند فالست

زنالم بهر محفل افسانه ایست / زنالم بهر کوشه ویرانه ایست

زشمع چمن را صبا مژده داد / که هر برگ گل بال پروانه ایست

بصیادی افتاد کار دلم / که در دام او هر گره دانه ایست

بمیخانه راهم فتاده است / که هر شیشه او پریخانه ایست

جنونم ز زنجیر شوقی فکند / که هر حلقه اش چشم دیوانه ایست

سلیم از کیمیای رسم همت مگوی
که چون کیمیا اسم از رسم رفت

از عیش دل مرا چه ننگ است | این آینه در طلسم زنگ است
کارم چو صبا همه شتابست | کاریکه نکشتم درنگ است
گشتم پی کام دل عجب را | جایی که نرفته ام فرنگ است
عیش دنیا و قسمت من | صحرای فراخ و کفش تنگ است
از وجد نرفت کس بمعراج | صوفی همه خیال بنگ است
شوق تو که ساخت پیکرش را | هرچند سرشت بت ز سنگ است

از عشق مشو سلیم ایمن
هر موج محیط او نهنگ است

بچشم همت من عرصه زمین تنگ است | کی ده است مرا دست آستین تنگ است
بجان رسیده ام از محرمان طبع درست | که عیش مور ز پهلوی خمی نگین تنگ است
زبان ز عهده شکر تو چون برون آید | که بر بزرگی نام تو این نگین تنگ است
در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد | بساط سجده شوق مرا جبین تنگ است
ز جوش سبزه خط شد تبسمش دلگیر | فغان که جای ز موران بر این نگین تنگ است

چو موج آبروان گشت شوخ بی | در آستین تو از بسکه جای حسن تنگ است

چو بارگاه سلیمان بساط طبع سلیم
گشاده است چه حاصل که این زمین تنگ است

در مقام بی خطر آزاد کار از خواب | جوهر آیینه را دلگیری از گرد آفتاب
واصلان عشق را نبود بغیر از حسرت احتیاج | طاعت اهل حرم را قبله و محراب
دل درون سینه ام بر قصد حرق از وطن | هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب
فیض بر قدر عمل شد که در باغ بهشت | جز تشنه خون گلی درد امن قصاب
عاشقان را نیست بیم از فتنه دور جهان | ماهیان بحر را اندیشه از سیلاب نیست

سایه یار از سر عاشق نیفتد دائم سلیم
بر سر مستان گلی به از گل مهتاب نیست

حسن با مهر و وفا بیگانه نیست | هر که عاشق نیست او دیوانه است
نیست بی باران هوای گلشنم | باغبان فصل خزان دیوانه است
با لب میگون او در انجمن | شیشه سرگردان تر از پیمانه است
حسن بهر عشق بازان قحط نیست | هر که شمعی دارد از پروانه است
راه عالم را بپایان کس نبرد | گوش ما بر حرف افسانه است

در محبت مهر خاموشی سلیم : بر لب ما قفل انشا زده است

آنقدر سوزی که خواهد شعله با آه مست | هر زر دانکه دارد عشق نخواهد مست

در جگر آبم نمانده گریه ام باران کجاست | اشکبیم تر ز تنک دست کوتاه مست

نرگسی بر رهگذار خویش دیدم خفته سرخوشم | نو غزال من چرا چشم بر راه مست

نیست آزادی نصیب من که هر جا بردم | بند و زنجیرم چو فیل مست همراه مست

بلکه خوانند چون سگ کوی تو من با مهر لب | گرگ همچون پاسبانان بر سر جاه مست

احتیاجم نیست بر شاهان عالم چون سلیم
در جهان هر جا که درویشی بود در خانه

زین بس سر میناست مهی ناب سلامت | تا خنده توان گفت که نواب سلامت

اندیشه فرو رفت بدریای خشم می | مشکل که برآرد سر ازین آب سلامت

بگذار مرا در خط میکده زاهد | بنشین تو در آن گوشه محراب سلامت

صد شکر که امشب می و مطرب همه داریم | گر شمع ببرد سر مهتاب سلامت

چو شمع نمیریم کسی را که در بزم | بیرون رود از صحبت احباب سلامت

از تند سفر میکنیم و شکر ضرورست | کشتی چو برون رفت ز گرداب سلامت

گر ره بر تو در راه شود شوق تو او را | بیرون رود آتش چو گل از آب سلامت

از بخت خود و خفتن او وغدغه دارم | امید که برخیزد از این خواب سلامت

نابود شد اندام شهیدان تو گلخن | سرها همه در دم قصاب سلامت

از سنگ حوادث خطری نیست فلک را | تا کی بود این گوی زه سیماب سلامت

بی باده محالست سلیم ایمنی دل | کشتی نرود جز بسر آب سلامت

قصهٔ منصور را سر کرده است | باز صوفی از کجا بر کرده است

خار در دعوی زبان را تیز کرد | گوش خود را گل از آن کر کرده است

شد گران زان متاع نیکوی | کاروان بوی گل سر کرده است

شوخ چشمیهای خوبانم بکاست | خنده گل ابر را تر کرده است

پیش زاهد توبه کردم از شراب | ساده لوحی بین که باور کرده است

صحبت پاکان نباشد بی اثر | رشته را همواره گوهر کرده است

شکوه من نیست از زمان سلیم
آنچه با من کرده همسر کرده است

چو مجنون بر زبانم حرف او را قسمت است | کسی گر آشنائی او شود بیگانه سلسلت

عجب دارم که مجنون تر کند لب از می کوثر | بمحشر گر بگویندش که این پیمانه لیلیست
ز عشق بت خود مشاطه حسن نکو یانم | دلم آیینه شیرین و دستم شانه لیلیست
ز تاثیر محبت اینقدر کافیست تو را | که هر کس دید او را گوید این دیوانه لیلیست
اجل منفعل که نتواند نگهدارد خود کو را | که مرغ روح مجنون صید دام دانه لیلیست
نظر بر روی او دارم ولی بیطاقتی برخاست | دلم سر منزل مجنون و چشمم خانه لیلیست

حدیث دین و دنیا را سلیم از وی چه می پرسی
که مجنون را همیشه گوش بر افسانه لیلیست

همه تن خون دل من چو دهان زخمیست | همه اندام من از درد نهان زخمیست
چاره درد دلم کاوش مژگان نکرد | این غلط بود که الماس نمکدان زخمیست
زخم از بس که بزخم بود در دل من | تا که تیر تو در آنجاست میان زخمیست
باورم نیست که تا روز قیامت برود | حسرت روی تو در دل چو زبان زخمیست
مرهم از زخم دلم میکشد از آزرم | بی سبب نیست اگر دشمن جان زخمیست

مرا گوش از بهر پیغام اوست | زبان در دهن از پی نام اوست
کسی کز فغانم از خواب ناز | نگردید بیدار بادام اوست

زغیرت

زغیرت بنالم که شب تا بروز | لب ماه نو بر لب بام اوست
جنون پیشه گردد در ایام گل | چه دلها که رسوا در ایام اوست
بلند است اقبال صیاد ما | هما زانکه در حلقه دام اوست

نه تنها سلیم است ممنون آن
که خلقی دعاگوی دشنام اوست

لطف از این دو لبان نیست دلم معلومست | هر که دارد کرم آن بکند معلومست
میبرد حسرت کوی تو ز دنیا چو رسید | دارد از بهر همین رو بقفا معلومست
مرد بی برگ و نوا از جهان بی غمیست | حال دست تهی از رنگ حنا معلومست
شاهد پاکی طینت سخن پاک عفت | جوهر ذاتی جنبی ز صدا معلومست
ز گلستان رخت مست تماشای گلی | بتوان یافت ز رخسار تو ما معلومست
میدهد ظاهر هر کس خبر از باطن او | رتبه برهمن آخر ز قبا معلومست
راستی شاهد نازکی طالع باشد | سر گرانی ضعیفان بعصا معلومست
ناله بشنو چه ز حال دلم می پرسی | حال این قافله از بانگ درا معلومست
چند گویی که حرامست شراب ای زاهد | بر تو این را ندانم ز کجا معلومست
موج می خط نجاتست قد خوش را | نیست زاهد بتو معلوم بما معلومست

کف پا

رقم جبهه خط بندگی ماست سلیم
گرنه اقدسیان این نسخه معکوست

عشق خونریز که شمشیر بدست است
بدل از تیر تو دو زبانی بشکست

هر کجا راهزنی برخیزد
با تو چون دزد دغا همدست است

حذر از فتنهٔ آن چشم سیاه
تیغ دارد بکف و بدمست است

ابچه بالاست که در طرف چمن
سرو چون سبزه بچشمش پست است

جای زر در کف آزاده سلیم
چون زر داغ بپشت دست است

مژده حسن قبولم در سخن از اولست
وصل گل را همان تعبیر خواب مخملست

تن را دولت ندارد کبریای علم او
نخوت ورود چراغ افزون ز دود مشعلست

چون فلک یکچشم دارد در سخن پیچیده بود
از برای چشم زخم دیده ما احولست

بلکه از معموره کلفت همچو مجنون بردوم
از غبار خاطر من خاک در صحرا گلست

یک گره مرکز کار تیره بختی های او
آسمان را ماه نو چون ناخن در مشکلست

مردم و آسوده از درد سر عالم
تخته تابوت بالین راحتی چون صندلست

عشق را آغاز و انجامی نمی‌باشد سلیم
روز آخر یار ما همچو روز اولست

میخانه‌ها چون طرب آباد بهار است
از برگ گلش خشت چو بنیاد بهار است

گل کرده چو شبنم رگ ابر از پی فصد
اینها همه از لطف تو ای باد بهار است

لیلی چمن بید که مجنون لقب اوست
کو لیلی که کمر بال پریزاد بهار است

وانمود خرد وشی بچمن سرو و صنوبر
از شوق تو اینها همه فریاد بهار است

طفلان چمن را چو شد زینت لقبی
در باغ خزانست که همزاد بهار است

خون گرمی او با گل و لاله عجبی نیست
پیمانهٔ می نیز ز اولاد بهار است

آن مرغ که با صحبت گل خوی گرفته است
کارش همه در فصل خزان یاد بهار است

کن با خبر از کار خود دستی آن بت
هر برگ گل آئینهٔ فولاد بهار است

خواهی که درین باغ کنی کسب شکفتن
شاگرد خزان باش که استاد بهار است

فریاد سلیم از جگرم دود برآورد
چون مرغ گرفتار که در یاد بهار است

ز دیده اشک جگر رو و وصل عشق بهار
گر آب جوی رود موسم بهار عجب

گفتند فصل خوشیهای روزگار آمد
پیاله گیر و مکن فکر روزگار عجب

دهن چو غنچه ز خمیازه تا بگوش رسید
شراب هست چرا می‌کشی خمار عجب

به از پیاله کشیدن چکار خواهی کرد
تمام کار جهانست در بهار عجب

خوش آنکه مست رود سوی باغ چون گل / نمیتوان بچمن رفت هوشیار عجب

در انجمن که گلی بر مراد ما نشکفت / جلا زدست کشیدن جفای خار عجب

قرار گیر بکجا چو عشق ما چند / توان دو دیده سراسیمه چون غبار عجب

در این محیط که هر قطره ایست گردابی / چو موج بسته میان از لبی کنار عجب

کسی گرفت بگیرد حدیث متنازا / جهان کشید چو منصور را بدار عجب

هوس ز راه نماز عیک ببری / بهار چشم ترا داده سر بهار عجب

جفا مکن که ترا از کسی جفا نرسد / گمان مبر که کسی را گزیده مار عجب

شنیده که بمنصور راز عشق چه کرد / خموش باش مزن حرف زینهار عجب

گذشته رشته کار جهان ز کف مجنون / ترا که گفت که آزار انتظار عجب

بهار میکشد آن بیوفا لعل سلیم / تو میکشی بسر راه انتظار عجب

با مدعی کدام شنام بر کنار بحث / در کوی عشق شعله ندارد دخان بحث

از بهر حل مسئله دین اگر بود / با اهل این زمانه مکن زینهار بحث

مسند اهل مدرسه زان بحث میکنند / ورنه چرا کند بکسی هوشیار بحث

در گلشنی که حاصلش از برق شعله ایست / بیهوده میکنند خزان و بهار بحث

مستان کنند در سر مستی بهم نزاع / من میکنم همیشه بوقت خمار بحث

میخانه نیست مدرسه این گفت و گو بس است / زاهد بگیر جام می و واگذار بحث

با صلح کل سلیم بهر فرقه کرده ایم / با کس کند کسی چه درین روزگار بحث

زاهد بیاد پرده بر افکن ز راز خبث / با دمکشی تو ایم با بنگ ساز خبث

عمرت دراز باد که تا دوش از دهان / حسرت برد همیشه بعمر دراز خبث

نزدیک تو فرشته نگردد دگر زجا / می آید از دهان تو بوی پیاز خبث

بعد از طعام هر که نشوئی تو دستها / باشند ترا وضو برای نماز خبث

حرفی مگو سلیم ز اوضاع روزگار / ما اهل نخبه ایم مکن احتراز خبث

بمن زیاد رخ اوست گلستان محتاج / چو گلفروش نیم من بباغبان محتاج

گر آبرو بفروشی بدشمنان صد بار / نکوتر است که باشی بدوستان محتاج

بیا که گر همه کائنات را کار است / کمان به تیر بود تیر بکمان محتاج

گمان سودی اگر نیست از تهیدستی / ببین چه میطپد بر در دکان محتاج

بقصد اخر خود گر کنم سلیم آهی / بیک ستاره شود هفت آسمان محتاج

نسخت و خودآرائی لب رو دگر هیچ / چون صبح [illegible] همین [illegible] و دستار دگر هیچ

رهزن تعلیم و هم شیوه تجرید / در دست کمند همین رشته دگر

انصاف بجو از من عشق ندارد / سر جز گرد داری همه بسیار دگر هیچ

یوسف منت عیت که او را بکند ارم / مارا بربان بر سر بازار دگر هیچ

در عشق شد افسانه منصور فراموش / غوغا بسر ماست درین دار دگر هیچ

فکر سر و جانت همه را سر و ازار / های تو ازین [illegible] دیده بردار دگر هیچ

در مذهب باطل تحقیق شبهه نماز است / کافیست همین دیده بیدار دگر

معشوق چو مستست بصحن نبرد / در نامه نوشتیم که هشیار دگر هیچ

در باغ سلیم الحذر از تاراج خزان ماند / خاریست همین بر سر دیوار دگر هیچ

گلی ز رنگ خوش گلستان ندارد هیچ / بهار گلشن حسنش خزان ندارد هیچ

چه دست بگرمی زند وی چه خمیازه / که چون میانی دو مصرع میان ندارد هیچ

کسی که رفته چو نور نظر از چشم / نشان از که بجویم نشان ندارد هیچ

نخجه که دهر راستی نهید سر / الف همیشه برای بیان ندارد هیچ

بزیر خون سلیم ورد فراغ باشیم / کسی همچو توی ایجمان ندارد هیچ

دارم

دارم هوس خصلت آدمی دگر هیچ / چون صورت جبین از تو نگاهی دگر هیچ

صد ره ببلبل خو نشنم چو ویرانه کنیم / خواهیم در آیی تو زراهی دگر هیچ

وا گشته ام از بسکه طلبکار رهبا است / کافیست همین نام گناهی دگر هیچ

الحذر کسی از تو ره چشمه نخواهد / مارا بربان بر سر جاهی دگر هیچ

از حاصل دنیاست قلندر صفتان را / چون شمع همین گیرد کلاهی دگر هیچ

گفتیم سلیم از همه در بند و ز عصیان / داریم همین روی سیاهی دگر هیچ

بخودی از گل رو تو کند میل صبح / گل شب بو شود از نکهت زلف گل صبح

چمن حسن تو از آب لطافت سیراب / بر رخت زلف بود تازه تر از سنبل صبح

عمر ما صرف هوا داری شمع گل شد / گاه پروانه با میم و گهی بلبل صبح

جام عشرت منه از کف که خزان در [illegible] / نوبهار چمن عمر چو فصل گل صبح

لطف تمام غنچم از لب او در [illegible] سلیم / نیست [illegible] او کاکل صبح

خوش آن دمی که لبم گرد دستمال قدح / بپای خم سر خود را نهم بجای قدح

بنوش می که سری در جهان نمی [illegible] / که چون حباب بود خالی از هوای قدح

بغیر حرف که از بیکسی چه میخواهی / زدی بجفای تو وصل عذرخواهی کرد

که در نماز نخواندست جز دعای قدح / که بوسه لب قیمت خونبهای قدح

کنم سلیم وصیت که ساقی از پس مرگ / کند چو توبه بجام زیر پای قدح

ای کشیده می از قرابه صبح / چین زلف تو حلقه در شام

در هوای تو جا کجا دارد / از امید یکه شب تو سلیم بود

مژه را تیشه کرد کوه نهانست

خفته بر محفل دو خانه صبح / بیت ابروی تو کی به صبح

جام شیر در قرابه صبح / دست شبنم باقی به صبح

کشتی خورشید در خرابه صبح

ریخت ساقی چو می بجام سلیم / شام را کرد رشک صبح

بریاد ما میکند ز دلی شراب تلخ / شیرینی زلال طرب از گل بپرس

انجا که عشق غارت آسودگی کند / بایکدگر خوشست نشاط و غم جهان

تا خنده ... ابر توان خورد آب تلخ / روزی ما چو سبزه ایست آب تلخ

با دام تلخ زانکه گذارد دگر آب تلخ / ریزند از ان لب شیرین کلام تلخ



فریاد در از عشق ز حرف و فا سلیم / در کوه داده صورت شیرین جواب تلخ

غزل

شد باغ از بهار سفید و سیاه و سرخ / مرغان باغ خار سفید و سیاه و سرخ

صد رنگ موج جلوه درین بحر میکند / چون نقش پشت مار سفید و سیاه و سرخ

دارم ز گریه در ره شوق تو دیده / چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ

گردیده داغ کهنه و نو جمع در دلم / همچون ز رنگ سفید و سیاه و سرخ

هر که سلیم جام زد دشمن گرفت یار / گشتم هزار بار سفید و سیاه و سرخ

حاصل من غریب نشد سخن جز کام تلخ / دردها من ز بام تلخ است چون بادام تلخ

گفته انداز نام آتش لب شیرین ز دو لی / تلخ میگردد دو با من بزم چون بادام تلخ

گر آب زندگانی میریزد از لب مرا / یک نفس همچون صراحی منتم بکام تلخ

زان لب شیرین عجب دارم که اینها تلخ / قاصد آی از کجا آورده این پیغام تلخ

بوسه هم کاشکی میبد نصیب من سلیم / بشنوم تا چند از آن لب دشنام تلخ

زاهد شب تا سحر با من شراب بزند / ساغر هر دم بطاق ابروی محراب زند

الهی از غفلت جانش بر سر چشمه سرا
خاک باد ابر سرش نام قانع گردد
همچو جام مجلس نشستن سرم در گردش
شد بهشت و جوی شیر او را و دریغا لم نصیب
در غمت روزی که افکندم دو عالم از خصم
تیغ او بیش از اجل می‌زدم عمر خلاص

غنچه چون دیوانه بر جاستر سنجاب زد
چون صدف نقش آسمان خنگ خورشید
کشتیم از بس زند دمی چرخ در گرداب
در خیابان چمن می‌گو مهتاب زد
بار اول نیست با فرکامن بر جواب زد
راه بل دورست میباید مرا بر آب زد

بسکه شب بگریستم در از کل امروز سلیم
هر که صبح بر سر آمد غوطه در خوناب زد

سودی به ره عشق زند بر نباشد
بی زلف تو آرام نگیرد دل سر ارم
در هر نفسی رنگ دگر بر کند این باغ
آیینه بکف کیست که از رنگ بمیریم
افسوس جوانیکه خود مرکه مستوری
معشوق جوانرا چه غم از عاشق پیر
فریاد سلیم از ستم او که ندارم

یک کار نکردیم که تقصیر نباشد
جائی نتوان بود که دلگیر نباشد
با غنچه بگوئید که دلگیر نباشد
در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد
بر سدر فروشنده که این پیر نباشد
نقصان شکر نیست اگر شیر نباشد
یک شکوه که چون گریه گلوگیر نباشد

زبان گریه دل بوالفضول می‌آید
نصیب نیست مرا از شکفتگی که جهان
ز دست مطرب مجلس چو دف کشم فریاد
ز باغبان چو کسی شاخ سنبلی طلبد

شده به کوی ملک ز دل می‌آید
چو غنچه ام ز گلستان ملول می‌آید
برای نغمه از این بس اصول می‌آید
بصد عزیزی بوی رسول می‌آید

نگار سازی همت سلیم شکوه مکن
که هر چه میکنی از قبول می‌آید

طالع من شد ضعیف از بس غم افلاک خورد
آسمان گر قرص خورشیدم دهد در افکنم
در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
جرعه گفتم که صوفی از آن خواهد کشید

رنگ روی اخترم زرد است از بس خاک خورد
گر همه چون شعله ام باید خس و خاشاک
روزی خود را چرا باید بدین امساک
از کفم هما زانکه فر گرفت و باک خورد

هر کرا جام شرابی دست رس شد با سلیم
چون شقایق از چه باید گرد رنگ خورد

چند چون مرغ کسی بادیه پیما باشد
سایه بال هما بستر آسایش نیست

زر ماهی رسفر کردن دریا باشد
الخوش آن خواب که در سایه عنقا باشد

محتسب چون بدر میکده آید گوید / برمنیجه که خوش باشد اگر جا باشد

شیخ حیفست که در حلقهٔ مستان آید / بگذارید که در صومعه تنها باشد

شست و شوئی بده ای باطن حق را / گرد گر طعنهٔ مستان ز نظرها باشد

دوستی نیست خصومت که ترقی نکند / در دلش کینهٔ من روغن و دیبا باشد

عقل و دین و دل جان همه از یاد دهی / این بت عهدشکن پیش تو اینها باشد

آفتابی تو و عالم بوجود تو خوشست / حیف باشد که بدنیای تو و دنیا باشد

جام می بر سلیم اینهمه آشفته مباش
غم عالم نخورد مرد چو دانا باشد

زین چرخ ستمگران برستند / هرچند که همچو برق جستند

مسکن بحقارت اهل دل را / باری همینند هرچه هستند

حرفی ز کشاد عقل باز زد / دندان کلید را شکستند

با رفعت قصر همت ما / افلاک چو سقف خانه پستند

در دیده نگاه کن سلیما
هشیار که آن دو چشم مستند

سحر شد و دم تاثیر ناله میگذرد / تو خفته بتمکین و غمزه ناله میگذرد



ز چیست اینهمه تعجیل عمر حیرانم / که تند و تیغ چو دور پیاله میگذرد

برخصت تو که خواهم تب بمی شستن / ز صفحه را که سخن در رساله میگذرد

ز باد صبح سحرخیز تر بود آری / نم ز روی تو بر برگ لاله میگذرد

صبا ز حلقهٔ زلف تو بوی مشک گرفت / گمان بریحه ز ناف غزاله میگذرد

خوش آنکه دختر رز در نقاب عصمت بود
بیا سلیم که حرف دو ساله میگذرد

عمرها رفت و نشد نام زلیخائی بلند / یوسفی کو تا شود در مصر غوغائی بلند

جانفشانی در هوای سرو قد او خوشست / خاک اگر برخیزد کشن باری از جائی

پیش پای زیبی بن کرصد خلد از بهشت لذت / گرد غم هرگز نشد هر تخمانی بلند

هر طرف دیوانه زنجیر خود در امکند / گرچه ماه گنبد ابرو با مایلی بلند

مردم از سرگشتگی در وادی عشق و نجد / گرد بادی دست از دامان صحرائی

شهرت ار خواهی سلیم از کوچه خیابان باش
هر کسی را میشود آوازه از جائی بلند

فصل چنین که بلبل شوق چمن دارد / نهد پیاله از کف هر کس که هوش دارد

از عاقلی نباشد الفت بعشق کردن / تابوت ناخدا را دریا بدوش دارد

از یار صلح نیست آهنگ شکوه کردن
دیوانه را غبار می برخاطر از جهان نیست
یارکان افلاک خصمند مشعما زا

چون فی بحلقه ها دیوار گوش دارد
داند که من چه گفتم هر کس که هوش دارد
از کعبه با خبر باش از میخانه خموش

راحت سلیم خواهی کوتاه کن زبان را
آسودگی محفل شمع خموش دارد

امشب که گل شگفتگی با دو رنگ بود
ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت
گل از حجاب لاله رخان حال غنچه داشت
میکرد مدعی بمن اظهار دوستی
هر موج کز محیط پرآشوب روزگار
نمود مرگ مجلس از بیم جان مرا
کرده دلم شکسته زندگی بی گل
چو نصورت فرنگ نگاه تو عاشقم

قفل شراب بسته خندان تنگ بود
مطرب ز پنجه شانه کش زلف چنگ بود
شکر ز خنده لب خوبان تنگ بود
امشب ستاره پنبه داغ پلنگ بود
برخاست چون بلا خط کردم نهنگ بود
اوقات عمر من همه چون روز جنگ بود
آن روزگار رفت که این شیشه سنگ بود
رفت آن زمان که عرصه براحباب تنگ

موج شراب صیقل او تا نه [illegible]
چون برگ لاله آینه ام زیر زنگ بود



وجودم را غم عشق تو ای بیباک میسوزد
کجا این را توان گفتن که آتش خاک میسوزد
مئی در ساغر دل دارم از شوق [illegible]
که موج از گرمی آن چون خس و خاشاک میسوزد
حدیث خوبی او از من حیران چه میپرسی
که برق حسن خوبان خرمن ادراک میسوزد
قدمگاه قد خوشش ان سر سبز است از آن دایم
چراغ لاله در شبها با پاکی میسوزد

بزیر لب سلیم افغان خود را میکنیم پنهان
که این آتش اگر گردد بلند افلاک میسوزد

ابروی تیغ را چون گرمی بسمل برد
کیست اندر صرفه از قتل تا قاتل برد
چشم همراهی مدار از کس که موج از جوش بحر
کی تواند کشتی خود را بسوی ساحل برد
خضر را دیدم که از کعبه بمقصود [illegible]
کی کسی از جستجو راهی بمنزل برد
مژده باد ای مرغ دلها را که میخیزم [illegible]
بر سر آن دست شهباز نیکه زنگ از دل
خضر دایم بر سر کوی مغان چون رهزنان
جاهلان را آورد در مجلس و کامل برد
از طرافت هر که با ما دم زند تر میشود
خاک [illegible] در ره سیلاب آید گل برد

لذت دشنام او دلبر دل از کف سلیم
همچو شیرینی خریدم من که تلخی دل برد

ماه چون روی او منیر نباشد
به از آن روی روشن [illegible]

بدن او کجا و موی کجا / در تن شعله مو نمی باشد
یار ما با همه جهان یکروست / شمع را پشت و رو نمی باشد
عاشقان در جهان نمی گنجند / جای سیلاب جو نمی باشد
چند اغیار را نکو دانی / از تو اینها نکو نمی باشد
صحبت عمر را غنیمت دان / آب دایم بجو نمی باشد
چند گویم نگفته باشم ایدل / جگرم من چو او نمی باشد

درد دل را علاج نیست سلیم / زخم گل را رفو نمی باشد

می در پیاله لبهای یار من رسد / گل باده کرد و سوار من رسد
بجان نوشته ام از بیخودی بنامه شوق / خدا کند که بدست نگار من رسد
دلم همیشه از آن همچو بید میلرزد / که چشم زخم خزان بر بهار من رسد
ز شوق وصل تو خمیازه در دهان دارم / چو گل شراب بداد خمار من رسد

حدیث شوق بمکتوب تا نگنجد سلیم / نویسم و بفراموشی کار من رسد

ای نهاده حسن را بر طاق زابروی تو [illegible] / بسته دستی عالمی را باد گیسوی بلند

جانم

چند به کوی خرابات گشتی رفیق / چون کبوتر میزدم از کعبه بکوی [illegible]
گفت در کوی زلف او ایدل چه خواهی کنج / نام بردن آسیا جز پستی بلندی
بی نصیبم کرده همت از مراد روزگار / در کمندم کوتهی آمد ز بازوی بلند
حاصل دنیا بهمت در بیابان میزدیم / میرود آب روان هموار بر جوی بلند

حمله شوق غافل ادل آگاه داد / خار نگر غنچه شد و در دوشی بیاد شاه داد
غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد / همچو ماهی خوش زرق نیا همچو ماه داد
مگذر از لبی اگر داری بلندی نظر / راه بر معراج یوسف را ز چاه داد
در میان ابیات را فاصله از مصرع نیست / فال نشر از مرا دیوان حافظ راه داد
در مقام عشق دلرا از علایق پاک کن / با نمد آیینه را شوان شاه داد
فرصت اصلاح کار خود ندید هرگز سلیم / عمر ما را همچو سوزن رشته کوتاه داد

دی آمد و ز میکده ها شور شد بلند / شبهای عیش چون مژه خورشید شد بلند
ساقی گشود تا سر خم را چو لاله زار / چندین هزار کاسه ز مخمور شد بلند
هر ناخنیکه مطرب مجلس بتار زد / فریاد ما ز پرده طنبور شد بلند

هر خواهش نفس نسیم بو غنچه شوخ چشم
دودی اگر ز خانهٔ زنبور شد بلند

ما را ازان بوادی حیرت چه قافله
دستی چو گردباد گر از دور شد بلند

گل همچو غنچه سر بگریبان خویش برد
از چوب دار تا سر منصور شد بلند

هر گه خیال روی تو در خاطرم گذشت
از فرق همچو شمع مرا نور شد بلند

آمد برقص شوق زلیخا چو رهزنان
هرگاه گرد قافله از دور شد بلند

عشق آتش است عقل حصاری بود سلیم
کز موم همچو خانهٔ زنبور شد بلند

در چمن دوش صبا بوی تو سودا میکرد
گل بکف داشت زر و غنچه گره وا میکرد

سرو قد تو ز بس موج خرامان بگذشت
چمن از رخنهٔ دیوار تماشا میکرد

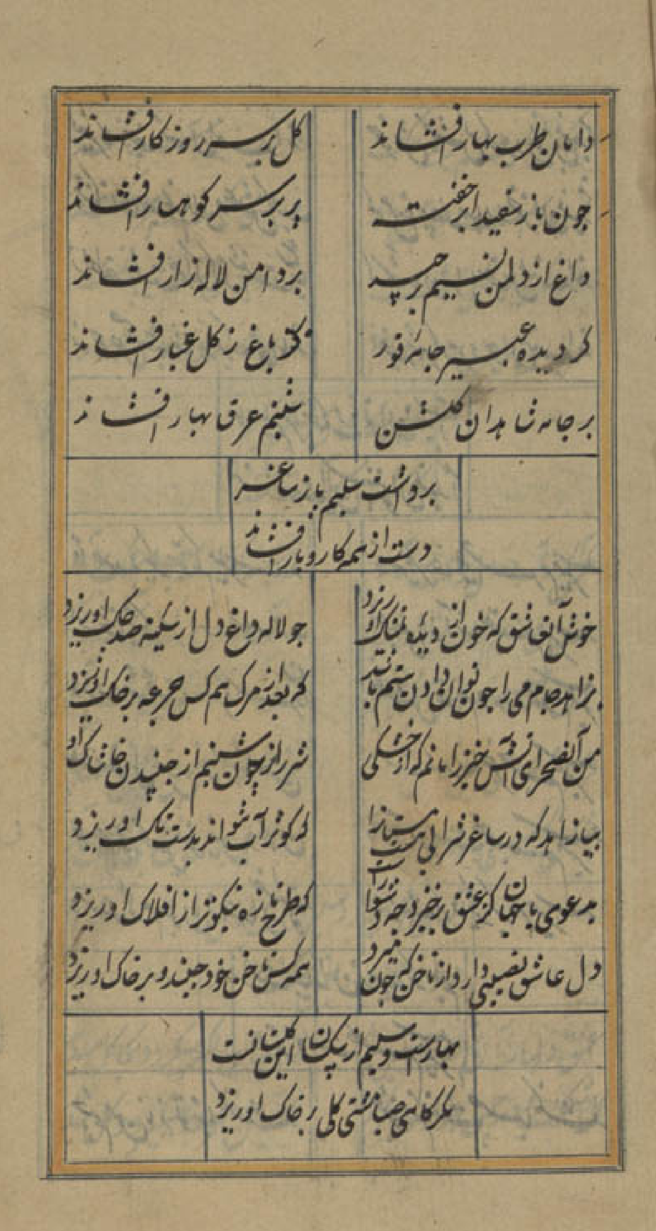
نتوان کام بزور از لب معشوق گرفت
گر میسر شدی اینکار زلیخا میکرد

گوشه گیری چو من ایام ندیده است بجا
آنکه دایم هوس مسکن عنقا میکرد

رخصت گریه مرا نیست وگرنه مژه ام
خندهٔ موج گره بر لب دریا میکرد

آنچه در حوصله گنجد بطلب گر موسی
زود بیهوش نمیگشت تماشا میکرد

نتوانم که کشم منت بیگانه سلیم
چاره درد دلم ور ز مسیحا میکرد



دامان طرب بهار افشاند
گل بر سر روزگار افشاند

چون باز سفید ابر غفلت
پر بر سر کوهسار افشاند

داغ از دل من نسیم برچید
بر دامن لاله زار افشاند

گردیده عبیر جامهٔ نور
گرد باغ ز گل غبار افشاند

بر جامهٔ شاهدان گلشن
شبنم عرق بهار افشاند

بر دوش سلیم باز ساغر
دست از همه کار و بار افشاند

خوش آن عاشق که خون از دیدهٔ غمناک او ریزد
چو لاله داغ دل از سینهٔ صد چاک او ریزد

ز زاهد جام می را چون توان دادن ستم باشد
که بعد از مرگ هم کس جرعه بر خاک او ریزد

من آن صحرای آتش خیز را مانم که از خشکی
شرر از چون شبنم از جبین خار خاشاک او ریزد

بیا زاهد که در ساغر شرابی هست مستانه
که کوثر آبشو اندر بدست تاک او ریزد

بدعوی با جهان گر عشق برخیزد چه شد تنها
که طرح ناخنه بنگر ز افلاک او ریزد

دل عاشق نصیبی دارد از ناخن که چون میرد
همه کس خس خود چیند و بر خاک او ریزد

بهار است و سلیم از بیکسان این گلستان است
مگر گاهی صبا مشتی گلی بر خاک او ریزد

بغیر کار جفا آسمان نمی‌داند
خموش باش که گردون زبان نمی‌داند

بتنگنای جهانم ملال و عیش یکیست
که مرغ بیضه بهار و خزان نمی‌داند

ز لطف نیست مرا گر گذاشت باغ
که آشیان مرا باغبان نمی‌داند

ز حرص صحبت شاهد بمرگ می‌ماند
فقیه شهر که پیر و جوان نمی‌داند

هما سلیم مرا خشک و ناتوان دیده است
هنوز لذت این استخوان نمی‌داند

قاصد دیگر بتو کم میرسد
نامه بمرغان حرم میرسد

از سخنانیکه مرا در دلست
بعضی از آنها بقلم میرسد

در ره شوقت ز سر سروران
نقش قدم در دو قدم میرسد

و سفال قدح خویشتن
دست که بر ساغر جم میرسد

جام می محفل خونین دلان
ز آن دست بهم میرسد

دست کرم چون ز نهان کوتهست
دست که دیگر بکرم میرسد

دست بیاران نرسد گر سلیم
ما و ترا دست بهم میرسد

چشم من از ناز توتیا نکند
غنچه‌ام منت صبا نکند

آنچه من میکشم بزیر فلک
دانه در زیر آسیا نکند

نوبهارست و در چمن زاهد
جام می میکشد چرا نکند

از سر کوی او کسی به بهشت
نرود چون قلم که پا نکند

سرازان زیر بار خود دارم
که هما منت هما نکند

رو به بیگانگان سلیم آریم
کاشنا یار آشنا نکند

آنکس که ز آسوده دلی رنگ برآرد
دو شیشه کند از دو بغل سنگ برآرد

نقصان ز غم شنگ نباشد دلما را
از آب خود آیینه کی زنگ برآرد

چون لاله سیه خانه شود خیمه آتش
زان آه که مجنون ز دل تنگ برآرد

فریاد ز محرومی بلبل که رخ او
نگذاشت که یکگل به چمن رنگ برآرد

مشکل که کسی زنده بماند بدو عالم
مژگان تو چون تیغ بی جنگ برآرد

آسان نتوان رد سلیم از کف دل
دیوانه نخواهد ز بغل سنگ برآرد

عشق دلها را بآن زلف چو سنبل میدهد
زلف چون دلگیر میگردد بکاکل میدهد

گل نگفت و در چمن بازار سودا گرم شد
باغبان غنچه میگیرد و گل میدهد

همچو شان سر نفس جامی ز روی دوستی | گل ز گل میگیرد و بلبل ز بلبل ...
عشق گوید با تو دارم کارها در وقت مرگ | موج دریا وعده ما ابر بر لب
صورت چین ست آن بندار کی ما سلیم | هر نگاه گرم او یاد از تغافل میکند

بغر آن کز کوی او بیرون گامی نهند | بخت های خویشتن از نقش پا دامی نهند
سیلها از اطراف کو سید معشوق منت | میروند از خود اگر لب بر جامی نهند
گلرخان صد گوی می بخشند و آن ز ایام منت | اینقدر منت چرا بر ما ز دشنامی نهند
زاهدان جا فی دلم گویند و رندان دردنوش | چون غلامان کی جا رقم ما نامی نهند

عقبا زان شط ما افزای سلیم
آنقدر نبود که سر بر پای خود گامی نهند

مطلب کج آز از مطلوب نباشد | خوبست که معشوق کمی جنس نباشد
چشم همه خوبان جهان بر طرف اوست | با غنچه بگوئید که محجوب نباشد
آورد صبا غنچه از باغ بگوشش | احباب بجینید که مکتوب نباشد
آزار جهان باعث عیش و طرب ماست | آتش بخزد رقص اگر چوب نباشد
معذورم اگر بر سر من داغ جنون نیست | گل بر سر تمرد کان خوب نباشد

او یوسف جنت سلیم و ز فراقش | کم نیز غم من از غم یعقوب نباشد

مرا بر حاصل کشت امید | ازان تخم دل گشته بر سایهٔ بید
کرمش چون توان گفتن لئیمست | که زر را هرکه نتوانست بخشید
خطا در راه سالک را بکارست | که کار بی نفس برد آنکس که لغزید
تلاش مشرب پروانه کم کن | که نتوان سوختن خود را بتقلید
میان عاشقان در عهد حسنش | کفن عامست همچون جامهٔ عید
فتاده هر طرف خالی بر رویش | برنگ نقطه‌ها بر شعل خورشید

سفالم سلیم از رشک دشمن
مرصع گشت همچون جام جمشید

ببین دم زرد سی مهربانی یار می پیچد | بآن گرمی که گوئی شعله بر خار می پیچد
بدستی جام در دست و گرسیب ذقن دارم | فلک از تاب بر رنگ من پیچد چو شیخی می پیچد
سرو کار دلم با جلوه مستانه دارد | که گل بر خویش می پیچد چو او دستار
از آن هر طرف افتد سر بمعمورهٔ عشق | که موج سیل بر پای در و دیوار می پیچد
شکرا خنده شیرین او هر گاه آید | فغانش در نیستان همچو موسیقار می پیچد

ز عکس ماه و موج آب در شبها چو من ...
بعجز خویش کردم اعتراف از بیت عشق گفت
برهمن از برای آنکه اخلاص مرا دارد
گریزی نیست از همصحبت خویش اهل عالم را
همین در سر نباشد هوای فتنه عاشق را
بزیر آسمان مصر علم آوازه دارد

که پندارم بت من چهره زرنار می‌چکد
جهان بیت و حریفان زابر وزکار می‌چکد
بجای رشته از انگشت بت زنار
گهر همچون گره از رشته هموار می‌چکد
تن منصور چون نخل کدو بر دار می‌چکد
سلیم آری صدای تند بر کوهسار می‌چکد

نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود
زنگم آید بگدالی که بدریوزه می
گرد زآتش قلم همنفسان گلشن
طور از شعلهٔ دیدار تو همچون طفلان

از تماشای تو زنگ از دل آئینه رود
بر در میکده هر شب آدینه رود
کو مرا داغ می از خرقه پشمینه رود
بی آتش بر در خانه آئینه رود

غیر را مصلحتی نیست ز دیوان سلیم
دزدکی تهمتش سوی گنجینه رود

چشم خوبان را جدا از بینی‌اش شور کرد
هر کجا دانه بود دست نمک پرخطاست

شد چو یوسف پادشه اول پدر را کور کرد
آرزوی سیر چینی خانه فغفور کرد

آسمان

آسمان این زم از آشوب آن مطرب
خصم ما گر عاجز افتاده است ما هم عاجزیم
کوچه و بازار از جوش تماشای بر است
منزل از آتش زبان از آه ما فارغ مشوم
از گل و سنبل نگار من رفت است ای آشفتگی
نیست چندان خاک در عالم که من بر سر کنم

گز سر بهرام چوبین کاسه طنبور کرد
دانه شد واند نگاه از بیم سوی مور کرد
اینهمه غوغای محبت بر سر منصور کرد
نوک مژگان تو دل را خانه زنبور کرد
با دلم من چه کرد آن نرگس مخمور کرد
در خرابی بسکه طوفان شکم شور کرد

خوشدلی هرگز نزدیکم نمی‌آید سلیم
گردش ایامم از همصحبتان دور کرد

تا از قبول عشق سخن بهره‌مند شد
دستی که بود شکوه ز کوتاهیش مرا
در چشم زخم فقر که عشقش در آید
ابر بهار نیست سر چشمه آب را
همچون سپند دانه ما آه می‌کند

هر بیت ما کتابه طاق بلند شد
آخر نصیب چون تو غزالی کمند شد
کاشانه‌ام سیاه ز دود سپند شد
زخمی که داشت جوی چمن خشک بند شد
هر جا حدیث ابر بهاری بلند شد

زخمی که عمر گشت مرا صرف آن سلیم
گفتم که دردمند شود هر چه بند شد

زدل غبار بچشم پر آب می آید
همین متاع ز ملک خراب می آید

مپرس مرغ چمن را که سوختن ای گل
ز آتش تو چو بوی کباب می آید

ز فوت تشنه لبان تو در نشیم
صدای گریه ز آواز آب می آید

بروز حشر ترا داد خواه چند است
که خون ما ز کجی در حساب می آید

سوار چون شوی از باغ تا سر بازار
گل پیاده ترا در رکاب می آید

علاج درد دل ما ز تست ای ساقی
که آب دست تو بوی گلاب می آید

چراغ داغ ز عشق تو میشود روشن
بجوی زخم ز تیغ تو آب می آید

ز شوق مرگ شما از ملال نشناسم
که هوش نیست کسی را که خواب می آید

سلیم نقد را از توبه تو میدانم
که از دهان تو بوی شراب می آید

حرف از کسی آموز که گفتار نداند
شاگرد کسی باش که بسیار نداند

در عشق کسی اخبر از راز کسی نیست
آتش ببرم سوزد و دستار نداند

آن خسته دلانیم که در کوی نگاها
همسایه دیوار بدیوار نداند

رحمت بگرانی آن گر چمن وصل
چون سرو بپا خیزد و رفتار نداند

با یار سلیم اینهمه اظهار وفا چیست
عجب گهر آنجا که خریدار نداند

مخمور



مخمور خون گل خار آن کف پا می بوسد
لب من تشنه است و خار می بوسد

پای بوس تو کسی را که میسر باشد
یارب آنرا ز کجا تا بکجا می بوسد

که شفاعت نکند خون گرفتار انرا
پای او را ز چه آن لطف و وفا می بوسد

خضر را ما تشنه سیم بر ای ساقی
که لب تشنه ما دست ترا می بوسد

دوش میگفت بیاران که بپیش سلیم
که لب جام می و که لب ما می بوسد

چو حسن سبز تماشای اهل دید بود
مباش گل بچمن کو بجز امید بود

بزم شوق لب آب خوردن دلها
سفال سبزه از چینی سفید بود

فلک چگونه نشیند دری بروی کسی
که هر ستاره او قفل را کلید بود

کدام فیض که در محفل محبت نیست
چراغ کشته این انجمن شهید بود

ترا که فصل شباب است جام می بگذار
که می بدست جوانان حنای عید بود

سلیم را ز جنون نیست بیم کشته شدن
که مست عشق ترا تیغ برگ بید بود

لی غفلت ز گلستان جهان بر خیزد
غنچه از خواب در ایام خزان بر خیزد

که بسنگ مهر و دم از بزم تو بیرون عجب
گرد هر طور که بنشست جهان بر خیزد

جسم خاکیست غباری که میان من و دوست
ای خوش آن لحظه که آنهم ز میان برخیزد

کو لب تشنهٔ خود را به لب جوی بهشتم
دود چون اشک من از آب روان برخیزد

وارداید دست ز تو نشکوه بسیار سلیم
وای اگر مهر خموشی ز دهان برخیزد

عشق در هر جا نقاب از روی زیبا میکند
سرمه یعقوب در چشم زلیخا میکند

خواب مست سر درش تکلیف بالین میکند
خوش بهاری بر رخ مرغان دریا میکند

هر کسی را از مقامی پایه میگردد بلند
وز هوای قامت او سرو بالا میکشد

وادی افشاند مجنون آستین از گرد دشت
چون ره شوق خاری از کف پا

زر کسی با خود بزیر خاک گلزار نبرد
اینچنین را اهل کوشش اهل دنیا میکند

هر که امید مدارا دارد از آن لب سلیم
دامن چاک دل از دست مسیحا میکند

ابر چشم چون بعزم گریه دامان میکند
خنده در زیر لب گلهای خندان میکند

خانه زاد غنچه‌ام از آشوب دوران غم چه باک
موج را کشتی کی از آسیب طوفان میکند

عشق تا تبری ندارد در نوای حرف راست
از دل سخت تو مستم تیغ مژگان میکند

اینگلستان از لب آب لطافت داده‌اند
رنگ گل از آفتاب روی خوبان میکند

جان بره

جان بره اول سلیم آنگه قبول عشق کن
عهد را هر کس که آسان بست آسان بشکند

خراب نشئه آن لب می و مینا نمیدانم
براه شوق او خورشید سر از پا نمیدانم

گهی در کعبه مجنون گاه در بتخانه میگردم
بگرد دیوانه را در خانه لیلا نمیدانم

حدیث با نگویش عاقلان دیوانه می‌آیم
که تا دیوانه نبود کس زبان با نمیدانم

محبت در طلسم حیرتی دارد وجودم را
که مویم راه بیرون رفتن از اعضا نمیدانم

سلیم از چرخ اگر بیبهره‌ام نبی‌شو غمگین
که قدر مردم دانا بجز دانا نمیدانند

بکوی عشق اسیران بکوی یار روند
که بلبلان بچمن از پی بهار روند

بپای خم چو نشینند میکشان بنشاط
نگار کار نشینند تا زکار روند

ملال شیوه غمگین نیست فقرانیم
که همچو کوه نشینند و چون غبار روند

چو در برون چمن بگذری همه گلها
بی نظاره به بالای شاخسار روند

چو مومیایی لطفی امید نیست سلیم
شکستگان بسر کوی او چه کار روند

ازین حسرت که دور از دو من دلدار میمانم
ز مشنون بیخ دستم مو بسفار میمانم

در گلشن کسی را چون نسیم عافیت باشد
بهای باده را بر مغان گر نقش میگردد
سخن در وصف لعلش نخزد از روی سخن آرایی
تماشای گلم بی او سلیم از بس خلد در دل

گر ز رنگ گل ز رنگ گردم بهار میهمانم
زر سر چون صبح مستانه زاد و نه دستانم
حدیث طره خوبان بحرف مار میمانم
نگه در چشم خوبانم بنوک خار میمانم

بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد
در طریق عنقا ز بی برگی پر پروانه است
مست میخواهد که گل بر خار بندد صبح و شام
چو بخت تیره را از من در سواد بی کسی
دشمنی دارد مدارا با چراغ تنهای من

هر چراغ از نکهت گل رد باغم میخورد
سرمه خاموشی از دود چراغم میخورد
لاله خون از دست گلچین باغم میخورد
در زمان زندگی دیدم که زاغم میخورد
گر بدست نبیه افتد خون داغم میخورد

تا قیامت روی هشیاری نمی بینم سلیم
هر که چون منصور رحمی از ایاغم میخورد

شد بهار و شمع گل شب‌نمایی میکند
با طبع پخته نتوان تا چند در شرح
با کسی الفت مکن هرگز که یار از افلاک

آشنایی از برای روشنایی میکند
چهره را لعلی شراب کهربایی میکند
آشنا با یکدگر بهر جدایی میکند

هیچ صید از پنجه خونین صیاد نمی پرید
اگر دل بر صحبت عمر بسکه دلبسته است

با دلم آنچه آن دست حنایی میکند
خواب خوش در سایه مرغ هوایی میکند

هر که میخواهد به تنهایی کند شهرت سلیم
همچو عنقا دخل در کار خدایی میکند

سیل ویرانی ز کنج خانه ما میبرد
همچو شمع ما گلی از سیر گلشن رنگ نیست
فیض طبع روشن ما بین که سوی بزم خود
ناله بلبل بطرز ناله ما آشناست

برق فیض از خرمن ما بیدانه ما میبرد
مرغ گلشن رنگ بر ویرانه ما میبرد
هر سحر خورشید شمع از خانه ما میبرد
کوی او نسیم باده از میخانه ما میبرد

شرح درد ما برد آرام از دلها سلیم
کی کسی را خواب از افسانه ما میبرد

مرا از بزم خود آن پر عتاب میراند
ز جان براه تو صید فریب خسته دلم
چه دشمنیست ندانم که باز گردون چرخ
مریض غم و دایم اجل بیابستم
سلیم توبه شکن شد دگر هوای بهار

چو سایه گر ز بر خود آفتاب میراند
که از نسیم چو موج حباب میراند
مرا ز کوی تو چون آفتاب میراند
فسانه و مگس از من بخواب میراند
نسیم کشتی ما در شراب میراند

شاه حید

درد ما خسته دلان تن بمداوا ندهد
صندل آن به که دگر درد سر ما ندهد

دلم از نقش تو در سینه تسلی نشود
کام مرغان قفس را گل و سیما ندهد

سخت کاریست بسر بردن مجنون در شهر
به که دیوانه ز کف دامن صحرا ندهد

هر کجا حسن تو از چهره نقاب اندازد
فرصت دیدن تو چشم تری نیز ندهد

در چمن بند اگر جلوه بالای ترا
ریشه سرو دگر آب بالا ندهد

گرد دورنگی نخند در چمن دهر سلیم
باغبان آب بشاخ گل رعنا ندهد

جا بهر دل گرفت او دگر از جا نزود
عکس از آینه چون صورت دیبا نرود

با حریفان عجبست سواری کردن
به که آهوی حرم جانب صحرا نرود

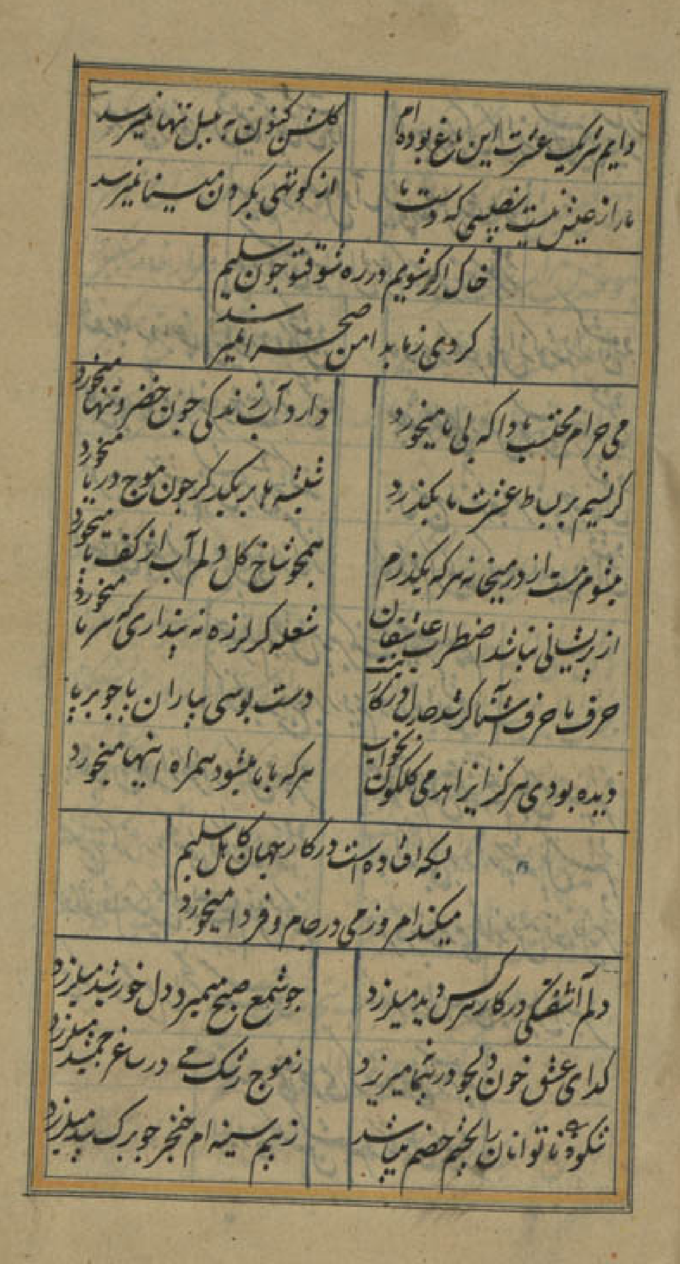
نیست ممکن که صبا بی نفس مقیمان چمن
نام کوئیت چو برد بوی گل از جا نرود

در سرایی که تویی گر همه محنت خیزد
طفل از خانه برون بهر تماشا نرود

جلوه گر قد او دیده امروز سلیم
نیست ممکن که در باغ تو بالا نرود

با لطف ساعدت ید بیضا نمی‌رسد
هر لب سخن مسیحا نمی‌رسد

پای برهنه گرم سراغم که شعله را
از خار زحمتی بکف پا نمی‌رسد



دایم اگر به عشرت این باغ بوده‌ام
گلشن کنون به بلبل تنها نمی‌رسد

ما را ز عیش نیست نصیبی که دست ما
از کوتهی بگردن مینا نمی‌رسد

خاک اگر شویم و در رهش تو چون سلیم
گردی ز ما بدامن صحرا نمی‌رسد

می حرام محتسب را که بی ما میخورد
دارد آب زندگی چون خضر و تنها میخورد

گر نسیم بزم عشرت ما بکند زرد
شیشه‌ها بر یکدگر چون موج دریا میخورد

میشوم مست از در میخانه هر که بگذرم
همچو شاخ گل دلم آب از کف پا میخورد

از پریشانی نباشد اضطراب عاشقان
شعله گر لرزد نه پنداری که سرما میخورد

حرف با حرف آشنا گر شد صلاح از رگ
دست بوسی یاران با جو بر یا

دیده بودی هرگز از اهل کلکوت
هر که با ما میشود همراه اینها میخورد

بلکه افتاده است در کار رهبان گل سلیم
میکند امروز می در جام و فردا میخورد

دلم آشفتگی در کار هر کس بید میلرزد
چو شمع صبح همبر دل خورشید میلرزد

گدای عشق خون دل بجو در تنها میرزد
ز موج رنگ می در ساغر جمشید میلرزد

شکوه ناتوانان با تجمل خصم میباشد
ز بیم سینه ام خنجر چو برگ بید میلرزد

ز بوی پیرهن بردن زلیخا انجمن دارد
که چون گل از سر جا می‌رود پیراهن می‌درد

سلیم از وصل او آسایشی حاصل نشد ما را
درون سینه دل نوعی که می‌لرزید می‌لرزد

شد بهار و باغبان دیگر در میکده گشود
مایه خود دکل فروش از گوشه دامان گشود

گل چراغ آیینه افروخت گر شوق سخن
بسکه طوطی دهن چون پسته خندان گشود

جز مدیر یار چشم من همین کنند
دل موج از سر جام مرغابی طوفان گشود

آسمان اختر زند من ولی از کار من
کافرم گر یک گره با این همه دندان گشود

جز غم عشق پر نبرگشت ای سلیم
گر کلید باغ بر رویم در زندان گشود

باغبان خلد از گلزار ما گل می‌برد
همچو تخم گل تحفه تخم بلبل می‌برد

موج نگذارد که کشتی دیگر این دریا برد
ابر اگر آبی برد از چشمه بلبل می‌برد

او تغافل می‌کند من هم تغافل می‌کنم
صرفه پنداری که از من در تغافل می‌برد

ای کبوتر محرم راز محبت نیستی
نامه ما را بوی یار بلبل می‌برد

انفعال رنج خاطری گر زند من دارم سلیم
ابر دی گلشن کشمیر و کابل می‌برد

دلم چو غنچه ز گلگشت باغ می‌گیرد
چو لاله دامنم از آب داغ می‌گیرد

نشان عیش و طرب گو چو در جهان
چو بیضه‌ای که ز عنقا سراغ می‌گیرد

چو عندلیب مرا سوخت حسرت خاری
که جای بر سر دیوار خار می‌گیرد

چو شمع کشته ز دود فتیله عنبر
فریب خورده نفس دماغ می‌گیرد

دلم سلیم بهند از غم زبان عراق
نذر وداده ز دست کلاغ می‌گیرد

رونق ناموس را چون عشق سودا بشکند
نام یوسف چون کسی پیش زلیخا بشکند

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ام
کاشکی زاهد مبادا بر سر ما بشکند

بر من از لیس مثل همه باشد گران
سایه او استخوانم را در اعضا بشکند

از نظم صحبت احباب برهم می‌خورد
بشکند گر توبه من جام مینا بشکند

دل چو الفت گیرد با عشق نگردد پایمال
کشتی ما چون کسی آمد در دریا بشکند

ترسم از پس لب او می‌لرزد از شرم لبت
شیشه اعجاز در دست مسیحا بشکند

بادف و نی جانب میخانه می‌آید سلیم
کس نمی‌دیدم توبه با این شور و غوغا بشکند

درین ره کعبه سنگ راه باشد
جهان را همرو گاه باشد

بلندی بایدت کمتر ز پستی
چو جان داری چه پروا از تهی‌دستی
بر آتش سر نهادیم و گذشتیم

ره معراج یوسف جاده باشد
چو پاک از قرض چون تنخواه باشد
نماز رهروان کوتاه باشد

جنون عاشقان با یاد سلیما
اگر دایم نباشد گاه باشد

دل آشفته از جام شراب ناب میسوزد
جهان از آتش دل دود آه مضطرب گردد
به بسملگاه شوق کینه پرواز آن بی‌صبرم
جنون از داغهای سینه‌ام زنجیر دارد
ز تاب شمع روی محفل یار دوست آب

لب خشک مرا همچو آتش آب میسوزد
که پنداری درون سینه‌ام سیماب میسوزد
که از خون گرمی من دامن قصاب میسوزد
که گویی جامهٔ هستی که در خواب میسوزد
که چون پیراهن فانوس از مهتاب میسوزد

سلیم از بس دلم گرم است استغفار عصیانت
اگر انگشت بر گذارم جلد محراب میسوزد

کسی کز عاشقی دم زد چه باک از دشمنی دارد
به اهل عشق آفت میرسد از دور او دایم
کرم صد عیب اگر باشد کسی را بر نمی‌تابد

که مور بیچاره‌ای بیند عدوی شیر قالی دارد
فلک چون آسیا با سینه‌چاکان دشمنی دارد
ز همت ابر نیسان پرده‌دار دامنی دارد

غلط‌انداز

غلط انداز نو در عالی بفصل آن مخ
نقل کی که در گلشن لبان از مغنی دا

تو آگه نیستی عشق چون شمع و شمن حرفت
خدا از محتسب آن عزیز زنان نگهدارد

حذر به از آتش آن را که کاکلش رخ داغی دارد
که در انداختم اندر موی تخلص سوزنی دارد

حریم خلوت ما شب سلیم از شمع میسوزد
که آب خانهٔ مستان چو آتش روشنی دارد

چو پروانه گلستان شرر رنگ چمن دارد
جهان از حلقهٔ زلف تو با دو صبح شکن دارد
اسیر عشق را برزند که آل اعتماد نی ب
جهان بنگاه رسوائی از عشق جان

چو غنچه آنکه گلشن در درون پیرهن دارد
که پنداری که گذرد از ناف آهوی ختن دارد
که هر جا که بو شد از چه گل‌های کفن
که از داغ تا صبح آتش من بوی دارد

سلیم از زخم حسرت مباد دست من خالی
که آتش فتنه در کار خود چون کوهکن دارد

مرا بگو نبود که می شراب آورد
بحیرتم که چه شاطقیت عشق ترا
لب تو در پی بهبود شیخ جان
قرار کجا میرود ندانم حسن
فغان که یار رسید و گریه رام شد

که رنگ چهره را سوی باغ آب آورد
که مرگ را به نظر خوبتر ز خواب آورد
که آب اگر طبیبم از او شراب آورد
که باز حلقهٔ گوش تو در رکاب آورد
گلی که باز من برده بود آب آورد



ز انجمن گر لاله ذوق از تاج شاهی می‌برد / غنچه سرو جیب خویش از کج‌کلاهی می‌برد
حاصل کردار خود آرد و ابر بی‌برکت / می‌برد برق و ز خرمن من نیک کاهی می‌برد
کاش بخت تیره از سر سایه بردارد مرا / برق ره بر خرمن من بی‌سیاهی می‌برد
بر سر و عشق تو آسایش نمیدانم که جیب / ماهی در آب از برای خارها هی می‌برد

هیچ نتواند کشد کین مرا از دل سلیم
آب چشم من که از مژگان سیاهی می‌برد

تا مرا تعلیم عشق او نوا پرداز کرد / هر سر مو گر تنم را مرد و صدای ساز کرد
باغبان فکری بحال بسمل کن برای انجمن / غنچه را بلبل به ناخن چند خواهد باز کرد
مدعای عندلیب نمیدانم چیست / در کف کی بکه مرغ بیضه هم پرواز کرد
کرم عاشق پروری کرد از وفا او را علم / قمری سرو را آخر کبوتر باز کرد

بی‌تکلف من نمیفهمم ترنم او سلیم
سر زخم را فراموش مرا آواز کرد

آنکه در ببری می عزت باغ می‌بخشد / در کف بام هستی چون کبوتر میکند
گفتگوی مردم دیوانه دارد تازه‌ای / تا سخن سر میکنم صد قفس سلم سر میکند
بر حقارت ننگرند اهل نظر سوی کسی / مور را آئینه ام نسبت بجوهر میکند

شکست رنگ بجای خمار گلها را / گر لاله آمد و یک سر بروان شراب آورد

ز خط بگرد گل او سلیم سبز دمید
بغافلی که سیه بختی آفتاب آورد

نو بهار است و جنونم سوی هامون میکشید / شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکند
بسکه گرد غم بخاطر دارم اندر جهان / اشک چون مور از دلم جای که بیرون
از تراوه وصال او معلوم کرد / در جهان هر جا که باری هست موزون
با خبر گردد که از ذوق نوای بیدلان / بیسر اگوش تو همچون داغ در خون
سرو اگر همچون نی بر سر خود جا / خاطر لیلی بجای بید مجنون میکند

صد نزاکت میکند در شربت کوثر سلیم
جام می اما ز دستش ده مبرجی میکند

شمع بر فرق زبس تجلی دارد / پرده صورت فانوس چه معنی دارد
کار در عشق رسانده است بجای مجنون / که سیه خانه زبر اهن لیلی دارد
خانه زینت که میخانه قدش بستند / گرچه سرو است ولی عادت طوبی دارد
دیگر از بهر تو کار همی دل / که گل از خار بکف عیسی دارد
طالب آملی ای کاش شود زنده سلیم / تا بداند سخن تازه چه معنی دارد



همچو پیکان میتوان بی سعی بخت اگر رسید | قطرهٔ امیدوار از خویش گوهر میکند
خود بخود گردد مهیا حسن را اسباب زیب | مرغ دریا باش ورا از پر بر میکند
وادی سرگشتگی هم خالی از مجنون نیست | گردباد از رنگ مجنون جا که بر سر میکند

آسمان همچون حباب از جوش اشک من سلیم
برده سر در آب از نازکی سر میکشد

اسیر عشق تو سود و زیان چه میداند | گل چراغ بهار و خزان چه میداند
اگر ز لطف تو فکری بحال ما نکنی | علاج درد مرا آسمان چه میداند
قدم به ره چو نهد طالب تو نشنود | چو بلبل آید به قفل مکان چه میداند
مزن بناخن مطرب به بزم خط طنبور | نوای سوختگان جهان چه میداند

سلیم گفتم و دارم لطافت سخنی
نکته‌ای گفت که [illegible] چه میداند

از نفس آنچه دلم دید ز زنجیر ندید | گریه را چون سخن عشق گلوگیر ندید
چون صبا پای سبک کرد درین ره مجنون | آنچه از نفس قدم دید ز زنجیر ندید
پیش ما رسم تواضع ز تواضع نخرد | خم نشد گردن ما تا خم شمشیر ندید
تا خیال تو بجا سوی دل ما برخاست | هیچکس را بجز از من ز تو دلگیر ندید

گرده معشوق خود از عجمی بت اگر | روی ناز از همه عجم کند اسیر

غافل از جلوهٔ سبزه نتوان بود سلیم
آنچه در شد دلم دید به کشمیر ندید

اهل کشمیر بهشتی صفتان دهر اند | هرکه را یار بغمی ز سر زند باز سر زند
در صفاهان نتوان بی می بهزاد زیست | اهل دریا همه محتاج به آب نهر اند
هر کسی خوب که بینی بجهان شیراز است | راست گفتند که پیکان همه از یک نهر اند
شیوهٔ صلح کل از آنکه در زبان عاشق است | نتوان گفت که از دشمن خود در قهر اند

از صفات خوش و اخلاق پسندیده سلیم
نتوان گفت که ابطال یکه اهل دهر اند

غریبی را بمن عشقت وطن کرد | بیا باز انجمن من وطن کرد
چرا ای شمع خاموشی زبس بس | زبانت هست میباید سخن کرد
چه حاصل شمع را کاج زر بر سر | که فانوسش پس از مردن کفن کرد
کجا اندیشه از مرگ دارد | کفن را آنکه چون گل پیرهن کرد

سلیم از درد غربت بی نصیب است
چو داغ آنکس که در غربت وطن کرد



بگذر ز زبیبی و به جندی بر اگر آب
گل نبود و شاخ جو از ریشه بگذرد

از آه خفته درد دلمن اثر دهد سلیم
سیلاب ازین خرابه بارب نگذرد

خراب لعل لبت کی شراب میگردد
که چشم را نمک او چو خواب میگردد

غرور سنبل زلف تو علاجی نیست
ز رشک سرمه کی او ز آب میگردد

صبا چو وصف می و مغرورش گل کرد
بخنده گفت که آیا کباب میگردد

چو گل ز پرده شرم باغبان بخند
که آب میشد از من گلاب میگردد

سلیم آنکه چو موسی بحرف گستاخست
زکوه مطلب خود را جواب میگرد

کامم ز جهان گوهر نایاب برآید
نانم ز صدف خشک تر از آب برآید

بر کشتی صد پاره من لنگر دیس شوخیست
چون ابر سیه دود ز گرداب برآید

از میکده مگذر که بگرداب خم می
هر کس فرو رفت ز محراب برآید

از بسکه مرا رنگ شب نبی او بود
کام دلم از سنگ سیماب برآید

چون دود که خیزد ز سر شمع شبم را
این تیرگی از گوهر شب تاب برآید

در شعله خرابان دو و آنگونه که گویی
پروانه ز بستر شب مهتاب برآید

موقوف صفیرست سلیم آگهی ما
از ناله ببل دلم از چوب برآید

در گدایی همت ما پادشاهی میکند
پا برهنه میدوم بر روی مخمل و اطلس

هر چه میخواهد بتو فیق آگهی میکند
آب کی اندیشه از خار رهی میکند

آسمان از بس بزیر سنم خواهد ز
شمار دوش کز چشم سیاهی میکند

همچو من دیوانه در کوچه زنجیر نیست
از نجابت سیل با من خانه خواهی میکند

عافیت خواهی سلیم از فقر روگردان مباش
جو بهما دارد قناعت پادشاهی میکند

میگذرد خوابم از جایی که مخمل میزند
در دو سر میگیرم تا تمام صندل میزند
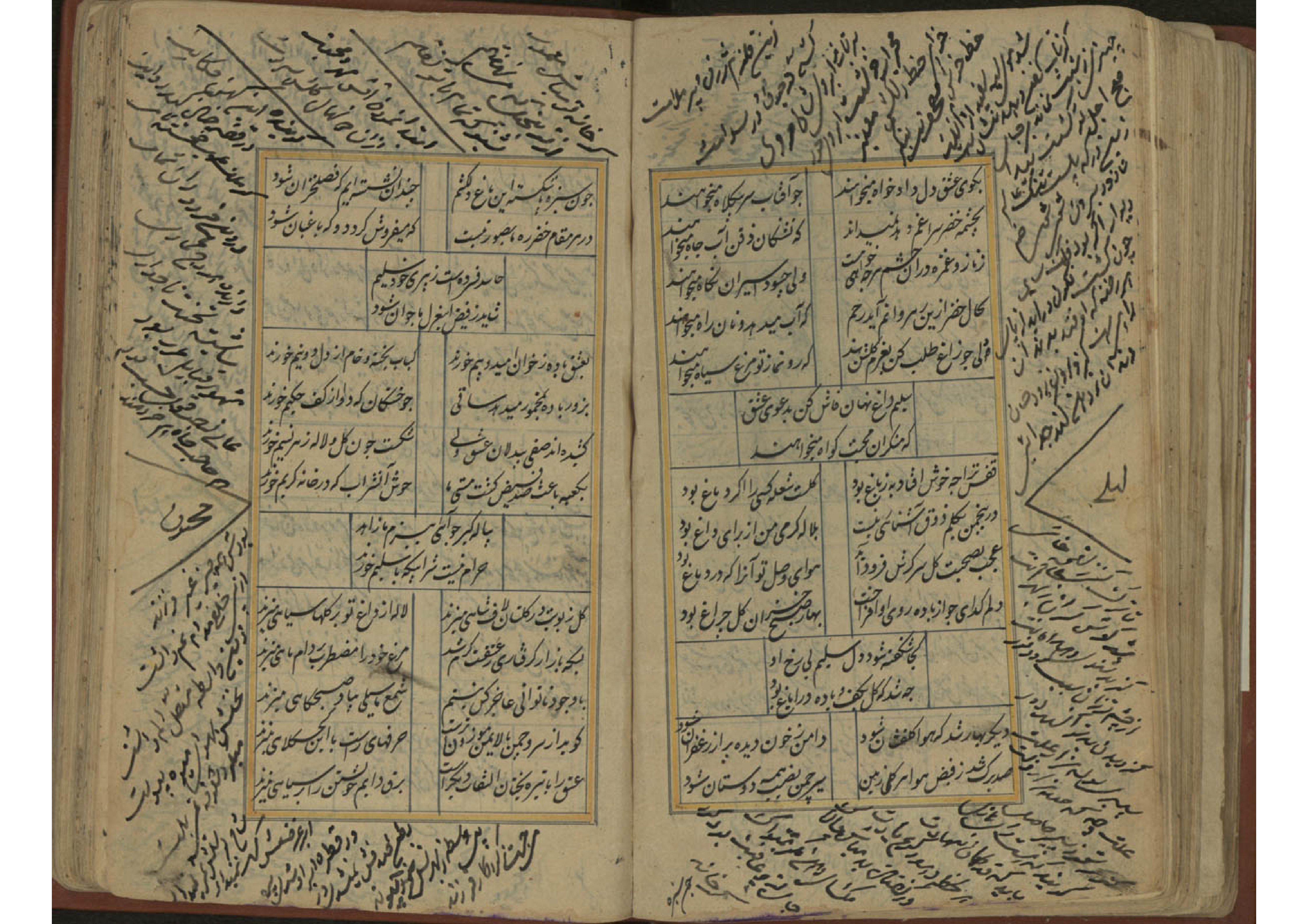
از خراش ناخن غم سینه ام وار و صف
آینه چون زنگ میگیرد بصیقل میزند

میچ لذت چون بگرد دیدن معشوق نیست
زنگ میچ زان ز چشم احول میزند

عیب بوی چشم نتوان دانست از انجمان
جشن و دستار اینجا از سر گل میزند

آتش سودا ز بس در مغز من جا کرده است
از سرم در بس عشق مشعل میزند

طرف صحرا نیست این کز حسن لیلی بردا سلیم
ناخن زنیز آهو آتش بهر هیکل میزند



بگوی عشق دل داد خواه نمی‌خواهند — چو آفتاب سر بکلاه نمی‌خواهند

بچشمهٔ خضر سراغم دهند نمیدانند — که تشنگان ذقن آب چاه نمی‌خواهند

زناز و غمزه در آن چشم هر چه خواهی هست — ولی چه سود اسیران نگاه نمی‌خواهند

کمال خضر ازین بر سراغم آید رحم — که آب میدهد و نان راه نمی‌خواهند

ولی چو زاغ طلب کن بغرم گلشن بند — که رو سیاه تو مرغ سیاه نمی‌خواهند

سلیم داغ نهان فاش کن بدعوی عشق — که منکران محبت گواه نمی‌خواهند

قفس تراچه خوش افتاد بزم باغ بود — گلست شعله کسی را اگر دماغ بود

در انجمن بکلم ذوق آشنائی نیست — بلا که گرمی من از برای داغ بود

عجب بصحبت گل سرکشی فزود آخر — هوای وصل تو آنرا که در دماغ بود

دلم گدای چو از باده روی او افروخت — بهار جشن خزان گل چراغ بود

کجا شگفته شود دل سلیم بی رخ او — چه شد که گل بکف باده در ایاغ بود

دیگر بهار شد که هوا کلفشان شود — دامن ز خون دیده بر از زعفران شود

صد برگ شد ز فیض هوا سر کلی زمین — پیر چمن نصیب همه دوستان شود

لیلی

چون سبزه پا نکسته این باغ و گلشنم — چندان نشسته‌ایم که فصل خزان شود

در هر مقام خضر ره ما صبور نیست — که میفروش گردد و گر باغبان شود

حاسد فسرده است ز پیری خود سلیم — نامید ز فیض ابغول با جوان شود

بعشق باده ز خوان میدهیم خورند — کباب پخته و خام از دل و دنیم خورند

بزور باده بمخمور میدهد ساقی — چو خستگان که دوا از کف حکیم خورند

گشیده‌اند صفی بیدلان عشق ولی — شکست چون گل و لاله ز سر نسیم خورند

بکعبه باعث صد فیض گشت مستی ما — خوش آن شراب که در خانهٔ کریم خورند

پیاله گیر چو آبی ببزم ما زاهد — حرام نیست شرابی که با سلیم خورند

گل ز بوی تو در گلشن لاف شاهی میزند — لاله از داغ تو بر گلها سپاهی میزند

بسکه باز ار گرفتاری عشقت گرم شد — مرغ خود را مضطرب در دام ماهی میزند

با وجود ناتوانی عاجز کس نیستم — شمع با سیلی باد صبحگاهی میزند

کو بر از سرو چمن بالا میوز ز تن آن — حرفهای رست با این کجکلاهی میزند

عشق را با تیره بختان التفات دیگر است — برق دایم خویشتن را بر سیاهی میزند

مجنون



احتیاطی نیست کار عشق آتش خو سلیم / راه دل را ز چشم و خواهی بگو ای میرزا

کاروانی دگر از مصر هوس می آید / مژده یوسفی از بانگ جرس می آید

چون صبا بوی سر زلف تو از دوک رخ / سر زده تا بدلم همچو نفس می آید

کرده محروم مرا غم بالیسری خشنود / زانکه بوی چمن از چوب قفس می آید

طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق / ورنه پیش از همه کس می آید

نا امیدی وش اهل طلب نیست سلیم / از هما آنچه نیاید ز مگس می آید

عنان بگو ز در بزم و دست او نکشید / ز خامشی ز بانم پای در دامان لب کشید

درازی سر افسانه کاکلم همان تیست / سخن اگر چه ز بیم همچو مسمار عرب کشید

ندانم که کار من بکجا خواهد کشید آخر / بجو دماغ که تو اجمل این لفافه بان ز لب

نه زلف تو در بزم فراموشی هم مردن / زهر رگ شده چون شمع رنگ شب کشید

عجب دارم که روی مهر آینه هم ندید / ز هر کس این نیچ رنجید خورد روی غضب کشید

راز دل سلیم از خود برون رفتم ز عشق / چه پروا آید از مرغی که در دام شب کشید

لیلی

از عکس رخش که تاب دارد / آیینه گلی در آب دارد

از خال بیاض گردن او / صد نقطه انتخاب دارد

خواهد گردید کشته در عشق / سیماب چه اضطراب دارد

گنجایش یک نگه درو نیست / چشم تو ز بسکه خواب دارد

از صبح چه غم چراغ گل را / پروانه ز آفتاب دارد

زنهار که از دکان ایام / آتش نخری که آب دارد

برخیز از آنچه سلیم پرسند / کلکم ز زبان جواب دارد

چشم خود بنگاه حدیث خوش بگاه می رود / گردنی برکش که حرف بگلوی می رود

در وطن از غربت هست بی مدارا / آب چشم از برای عذرخواهی می رود

رهروان غنچه چون کاروان ماند / برق آتش را ز دنبال سیاهی می رود

آنچه در راه کسی بند از این گریه / گر روم بر آب دریا خار ماهی می رود

وادی عشق است اینجا نیست نومیدی سلیم / کاروان زین منزل از یکم گرده راهی می رود

در ره شوق دل از بیم خطر می لرزد / می نهم پا چو در این باده به سر می لرزد

مجنون



گر نجز وا در آتش تسلیم دریا را | که سحاب در در آب گهر میریزد
نگذارد که ز کار رم گرمی بازگشت | ضعف طالع که از دو دست گهر میریزد
چه هواییست که از تسلیم محبت دود آید | که بهیبت کند انجا و پدر میریزد
نفس باد خزان در تو اثر کرد بکرم | سخت آواز تو امیرع سحر میریزد
کاش میبود دلش هم بضعیفان چو پرن | که بیاد یکی آمو گهر میریزد
در هوایتو جوانان نه همین بیمارند | دلبران همت تب دارد و سر میریزد

دره عشق دلبری جگر بت سلیم
داغ او تا بدلم دید جگر میریزد

جهان ز عشق تو دل بازمانه تنگ دارد | که جنگ بر سر کوی تو با فلک دارد
ز غم ز صافی آواز خویش مطرب را | ز سنگ بر سر اگر مدعی محک دارد
حدیث مشد و سیاهان لعل سرمه رس | که داغ لاله درین بوستان نمک دارد
زمانه مکتب اطفال گشته بند آنی | که هر که هست ز رو شکوه از فلک دارد

سلیم بر سر حرفی که دعف اهل بیت
جو نقطه باد سیه روی هر که شک دارد

براه شوق خضر جست و جو چه میدانم | نشان چشمه ز من بی سر و پا چه میدانم

لیلی

سواد جوهر آئینه بیش گردیت | دگر نه طوطی با گفتگو چه میدانند
ز شوق خاک در دوست میکند عاشق | نماز را نه تیمم و وضو چه میدانند
به بین مسیح ز مردن چه غافل افتادست | ندیده مرگ پدر رای عمو چه میدانند

کمند افکنی از هر طرف درین باغ است
کسی سلیم بغیر از کدو چه میدانند

مژگان من وظیفه خوناب میخورد | غواص من ز سفره گرداب میخورد
داغم ز دست لاله که در موسم بهار | دارو شراب در قدح آب میخورد
بی نغمه شگفته نگردد دل از شراب | حرم گلی که آب ز دولاب میخورد
زاهد بخانه جام بلور رم بطاق بند | کفش این گلی که دوزخی آب میخورد
منعش مکن که در نظر طاق ابروست | عکس که می بگوشه محراب میخورد
حیران اضطراب گل و لاله ام مگر | آب این چمن ز شبنم سیماب میخورد
اسایشی نمانده ز عقل و جنون مرا | در عشق سینه ام زد و سر تاب میخورد
مرغی نیم که دانه خورد بوستان نیم | از چشمه بار دام دلم آب میخورد
زنجیر از گسستن دیوانه میکند | زلف تو تاب از دل بیتاب میخورد
ستی سلیم باد حلال کسی که می | در روز ابر و در شب مهتاب میخورد

مجنون



لیلی

ز خنده آب تقابرا آتشین شور کنند / به زهر چشم نمک را ز شهد دور کنند
شکست کار دل من ز دست کافر را / خدا چو چشم بد از چهره تو دور کند
بغیر باده گلگون ندیده ام هرگز / که جای در دل کسی به زور کنند
می از سفال کشیدن صلاح کار منست / که دور می باده گل از ساغر بلور کنند

سلیم آنچه ز وضع تو با تو می گویم
چه غیبت است که آینه در حضور کنند

خوش آنکه خسته دلان می ز جام زر نوشند / چو لفظ از دهن تنگ یار حرف کشند
نمی کشند خجالت ز دوستان هرگز / چو تنگ حوصلگان می ز قدر رطل کشند
بطاق دارد دکانی که مانده از جولاه / کشند خسته دلان تو و شکوفه کشند
چو گل ز شبنم می آنکه مست شوند / شراب عشق ترا با کدام ظرف کشند
خیال حسن سیاهان شنید ایران / چو سرمه ایست که در روز برق کشند

مجوی صرفه ز آزادگان عشق سلیم
که یار تنگ درم از برای صرف کشند

شد با گوش چو صبح جسم همه یکجا سفید / موی بر سر من گشت چو دستار سفید
عجبی نیست در این دور که خط خوبان / در نه زلف شود چون سلیم مار سفید

مجنون

ای گل از چاک گریبان تو حیرت دارم / منکه مویم شده چون صبح در بیکار سفید
نازم این شیشه تسبیح که در حلقه کفر / خواهد شود از شرم تو زنار سفید
چشم یعقوب همین بس زد ای یوسف غیرت / چشمها کرده چنین شوق تو بسیار سفید
تا بود رنگ حنا خون مرا در ره شوق / نگذارم که شود ناخن یکجا سفید
ترسم از قحط خریدار بعهدت یوسف / موی چون شمع کند بر سر بازار سفید

سبز باید در و دیوار به یکبار سلیم
چه کنی خانه خود را در و دیوار سفید

قدح بر چشمه خورشید از جوش سر فدا دارد / چرا خرم نباشد تاک فرزند خلف دارد
نظر گر بر تو باشد آسمان از آن مشو خوشدل / خدنگ افکن ز چشم از مهر بر سو هدف دارد
کسی از سیلی ایام داد توش من گرفت / کجا خواهد رسید این شور دعوا خشم دارد
اگر غواصی از دستت برآید بحر هم از تو / نمیدارد دریغ آن ناخن کی گر صدف دارد

سلیم از دامن کس کشیده دست خود اکنون
ز تنهایی جهان امید شاه نجف دارد

اضطراب شعله را داغ تو بکجن میدهد / پیچ و تاب رشته را زخم تو سوزن میدهد
آسمانرا سوخت برق آه من از غیرت است / شعله را هرکس جا در زیر دامن میدهد



لیلی

بسکه با تاریکی انجا عادت کرده ام — چشم بکشایم گر آن ماه روی زد روزن میدهد
باغبان بر رغم بلبل از صف گلرخان — هر که چشم زاغ دارد ره بگلشن میدهد
در دیار ما ز بس بد گشته کون اسباب من — هر که دارد زر و گنج سیمی به دشمن میدهد

معنی تسلیم بر هر کس شود روشن سلیم
همچو شمع از سر گذشتن تن بمردن میدهد

ز بس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد — همه نعره بخاک خونش را در زیر زمین دارد
نبرد گر از بخشش شاهان میزند دهقان — سلیمان خود دست آن کو نگین وار زمین دارد
سمندر وار بر دریای آتش میزند خود را — ز مکتوبم کبوتر گرچه بال آتشین دارد
فکنده صبر را از برای رنجش او را — دلم شکوه ولی از لغزش صیقل دارد
گهی نالم گهی گریم گهی سوزم گهی میرم — زمانه میتوانم گر ز نیزه آتشین دارد
جهان با مان خود در اعجب بوش قضا داد — ندارد دست کس را کو منی آستین دارد

نهد هر کس ز روی مهر دستی بر دل زارم
چو نیکو بنگرم نیشی نهان در آستین دارد

چو بلبل ما بر آهنگ غربت ساز کرد — باغ را چون بال خود بر هم زد و پرواز کرد
یوسف من چشم حیران حسرت بهار را — شوق مکتوب تو طفلان را کبوتر باز کرد

مجنون

مطرب مجلس برو بر باده آخر شد — همچو خاکستر زبون شعله آواز کرد
دیده پوشیده چون بادام در باغ جهان — از غبار صبح و دود شام نتوان باز کرد
جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت — صورت آینه را نقاش کی پرداز کرد

کی تسلی میشود از سیر هندستان سلیم
گر بجنت رفت یاد گلشن شیراز کرد

عاشق از شکوه خاموش از تغافل میشود — طوطی آینه چون رو دید بلبل میشود
فارغ از زخم خس و خارم گر قفس گلشن شود — دامن خاک خود بجوی چون غنچه پر گل میشود
دست و پای زن که میشود در خانه زندگان — هر که چون من نقش دیوار توکل میشود
حاصل سرمایه خاشاک محو صحبت است — در گلستانی که سود ابار ز گل میشود
عاشقان دارند عشق و نها در شبها دلگشا — فتنهها در خیل شاهان بر سر پل میشود

بعد مردن از پریشانی بخاک من سلیم
تخم هر گل را که افشانند سنبل میشود

تنها من ضعیف ندارم تن کبود — عشقم چنان فشرد که شد پیرهن کبود
گر بعد مرگ بنگری از استخوان تا — چون لاله چون شود همه خاک من کبود
جز من کسی کراست که گرد عزای — بعد از مرگ مرا کفن کبود



لیلی

مجنون خسته تنگ دل از تو مخورد	لیلی ترا برای چه کردی دیدن کبود

هر کز مرا بچشم نیامد ملک سلیم
در حیرتم که از چه بود چشم من کبود

زهی بهار فشاون مرا ز بابلی ارد	تنگ شد ز تنگی من باز زعفران دارد
بهار آمد و بکل شراب شوان جز زرد	کلید میکده را تیر باغبان دارد
بجو و نقص دلم اصد زلف بند زا	ز شانه ترکش تیر که در میان دارد
جهان خراب شود گر سری زنم بزمین	جفای چرخ مرا بسکه سرگران دارد
هوای نفس کز وجد خسته مینالد	هما هم از اثرش درد استخوان دارد

غریب نوری همچو من نه به بسی
سلیم که همه غفلت آشیان دارد

همچو مرغ از دست من پیمانه بلبل میبرد	دامن گل از کفم چون بلبل میبرد
سرو بر واز شد اگر آشفته با تیشه ور	عندلیب انجمن را سنبل میبرد
دام صحبت تنگان افکنده اند احوال	موج چون مرغابی آزاد از سر پل
زحمت خود میدهد هر کس دل از ما میکند	چوب گل را میخوریم نا خن گل میبرد
سر بر کشم سواد شد الکنون سلیم	مرغ روحم در هوای سیر گل میبرد

مجنون

چو شعله آن گل رو دیم بر روی خاک کشید	بجای سرمه بچشم خطش غبار کشید
چه سان دیگیت که خال لب تو آخر کار	بگرد خویش چو دیدم ز نقطه غبار
بر هر دو جهان رنگ آشنایی کرد	ز بسکه خضر براه من انتظار کشید
صبا ز حرف خزان خوش لطیفه انتخب	که گفت با گل در گوش تا خار کشید
ز شغل عشق خلاصی نداری ای منصور	مجال کو که توانم سری بدار کشید

سلیم از خط او شورش من افزون شد
جنون زیاده شود چون نو بهار رسید

ساقیا گر بچشم دل ازلی دارد	هم می و هم مزه دارد و گزکی دارد
کار جوش نزد ره می گلگون آید	جدعم از سنگ و شیشه اگر می آرد
جام می را میان آرکه واخواهد کرد	نغمه مطرب اگر در گره لی دارد
نفس خوش نزند دل که پشیمان نشود	خنده شیشه عجب گریه در پی دارد

عشق صورت عجبی کرده بدل سلیم
نیشتر در تنه از مژه ابستی دارد

عشق آشوب دل و شور جنون می آرد	گل این باغ شنو نیکه جنون می آرد
دارد آبی چمن عشق که مفطوره ازد	مرغ ما خورده ز بار رشته بردن آرد



من آنم که گشتم خواری ایام سلیم	که بلا بر سرم بخت زبون می آرد

لبید

از دیر و کعبه بود حجاب دو خانه ام	چون قصه کمان دل در میانه ام
خرمن خوشه خوشه و جاروب برق شد	در خواب چشم مور ز غفلت جو دانه ام
تاراج سرحد نشست نمودیم و مجوریم	افسوس حلقه اگر بگوش زمانه ماند
نقصانی از رمیدن مرغان نشد مرا	همچون گره بحلقه دام تو دانه ماند
رفتم از بیخوابه داد ضعف [illegible]	مجنون [illegible] دیده بدیوار خانه ماند
در راه دین چکار برآید ز همتان	دستی که دست مور در آغوش دانه ماند

عیش سلیم فسحت ما نیست در جهان
در دو سری [illegible] ز شراب شبانه ماند

دلم بسینه ز تنگ سخن خونین شد	بیم غلام کسی ام از جه موزون شد
جو قسمت بت ندانم ز زور کار مرا	که ما شراب فرو رفت از لبم خون شد
غم زمانه جو سرمایه کرد بجانست	هرآنقدر که کسی بیش خورد افزون شد
نبود داخل عدد [illegible] عشق	بزرگ ماست که [illegible] مجنون شد
رسید کار بجائی ز عاشقی ما را	که در قبیله ما هر که بود مجنون شد

سلیم در خم زلف دل فراز است	خبر ندارم دیگر که کار او چون شد

مجنون

عشق آشوب دل و شور جنون می آرد	گل این باغ نه بوئی که جنون می آرد
دارد آبی چمن عشق که یک قطره از او	مرغ نا خورده زبان تشنه برون می آرد
سوختم از غم دل همنفسان می بینند	که بهار بر سرم آن قطره خون می آرد
هر سر موی ان زلف بر تن ما هست	که سر از کوچه زنجیر برون می آرد
حسن مغرور [illegible]	تاب هم صحبتی آینه چون می آرد
جوش زد داغ دل و شور جنونم فزاید	شعله را فصل گل پنبه جنون می آرد

من آنم که گشتم خواری ایام سلیم
این بلا بر سرم بخت زبون می آرد

چشم پرافسون او سحر فریبی میکند	نیز غمزه‌اش شوخی و دلنشینی میکند
آخر حنا نگار او بزلف [illegible]	داد خرمن مرا باد و [illegible] میکند
بنشین بجای خویش [illegible]	لاف باطل [illegible] و ربینی میکند



لیلی

نعمت فغفور افضلی که در صحبت اوست | کاسهٔ چوبین گدا یار را چینی میکند

سایه را با خویشتن همره نمیخواهد سلیم
همچو عنقا هر که او وحدت گزینی میکند

همای شوق من در قاف همت آشیان دارد | قناعت میکند تا در تن خود استخوان دارد
جدا از نسبت آسودگی کن غمی داری | دل مجروح را بوی گل و باد زیان دارد
کند [illegible] از تجلی ها من غربت | که ابروی اسیران تو چین در استخوان دارد
ملک از بیم بیرامون نگردد خسته او را | چو شیر خفته کز هیبت خود به [illegible] دارد
بس از مردن سلیم از عشق آزادی نمی یابد | نمیخندد رگ زخمی که عرق بحر جان دارد

دلم آسوده شد تا در خم زلفش مکان دارد | جو آن مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
ز هجر و وصل میسوزد دلم یارب چه بخت است این | که یاقوت لبم آب و هم آتش این دارد
لب و دلم ز رنگ غیر همچون [illegible] | بهار گلشن ما چون صبا رنگ خزان دارد
بجوی عشق و من چون نو انم گم کنم خود را | که همچون لاله هر عضو من از داغی نشان دارد

مجنون

ملاحت هر که میخواهد بهندش رهنمائی کن | که حسن شورش انگیزش نمک در استخوان دارد
در گلشن هوا از رحمی بجان لاله می آید | که داغ بی لقائی چون زر هندوستان
طلبکار دیانت چون کلید از زر [illegible] | متاعی را که میجویم قفل دکان دارد
نکهت بکرم از آنک خونین شود خاک | که در قطره چون دانهٔ انار استخوان

زلف سلیم آزرده خون خود میخنیم
اگر خاری ز من با دست غم عشاق در آرد

وقت آن شد که جنون رخت بصحرا ببرد | دست خود سبزه سوی گلشن من ببرد
بلبلان جمله هم آواز شوند از مستی | سرو دستی [illegible] ببرد
با خبر باش روی چون چمن [illegible] | گریه بد [illegible] ببرد
دلم از غم ایام شکست نکر | صندل سرخ [illegible] ببرد
عشق باز ان همه [illegible] | نگذاریم گرد [illegible] ببرد
تا قیامت گل خورشید دمد از خاکش | هر که از راه تو خاری بکف پا ببرد
دلم نیست همین بر خس شعلهٔ سلیم | ان خرامی که [illegible] از گل و دیبا ببرد



ای بخورشید سیاهی داده از روی سفید
ماه نو را برده حسرت کرده ابروی سفید

سنبل تاب بشاخ گل ز نسرین داده است
خم گیسوی تو بخجده بپازوی سفید

نشود صبح در آیینه روشن نهان تن
دل چون سنگ تو پیداست ز پهلوی سفید

عنبر من گر نگهی زلف او نیابم
نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید

جز غم از تیرگی بخت وفا کرد آری
خوش نبود خال سیه از طرف روی سفید

عقل و هوش از من بیدل ار رخ او برد سلیم
از کدامین چمن است این گل خوشبوی سفید

ز گریه گشت مرا دیده خراب سفید
برنگ گل که شود در میان آب سفید

برابری بمن نکنند هرگز
چنین خوش است در روی آفتاب

صفات سوختگی من و فیض آتش عشق
که چون نمک شده خاکستر کباب سفید

ز تاب آتش می بسکه چهره اش افروخت
بپیش او نتواند شدن نقاب سفید

ز بسکه مینوسه دید روزگارم را
ز گریه شد مژه در چشم آفتاب سفید

کنند اهل محبت ز فیض عشق سلیم
کتان خویش بصابون ماهتاب سفید

چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند
بگر بود آن شراب مرا مست میکند

منعم مکن که گریه ستانم ز راه دلم
چندانکه می بجام و سبو هست میکند

آرام ما زکار اسیران عشق نیست
بلبل فغان بشاخ چو نشست میکند

فریاد شد ز خانه همسایگان بلند
مطرب ز بسکه زمزمه را پست میکند

سوز دلم ز آبله سنگ گشته است
هر جا که رو نهد چو کف دست میکند

تا کرده اند نسبت گل را با او سلیم
بوی گلم چو مرغ چمن مست میکند

شورش منصور را آخر سر معراج شد
مغز من از تنگی چون پنبه حلاج شد

تاب یک افغان ندارد نازک گوش تان
زین چمن صد بلبل از بهر همین اخراج شد

در گرو چون غنچه محکم دار نقد خویش را
تا صدف بگشود در سینه را تاراج شد

پادشاه وقت خویشم کرد یکجام شراب
همچو شمع شعله بر سر دوید و تاج شد

هر چه حاصل شد سلیم از عمر از عشق برد
زین سفر هر چیز آوردیم صرف خرج شد

دلم در باغ شوخ است مست خواب حق کرد
سحر از شورش مرغان من شوخ رقیبان

دلی برباد دادم در ره مهر و وفای او
که خورشید از غبارش جان خود در



هوای گشته گردیدن به تیغ قاتل خود
صبا از جبین بلبل او کرد سوی چمن آمد

سراپای مرا چون شمع انگشت نما کرد
که بوی مشک زلف خم لاله دل را جراحت کرد

سلیم آزادی مرغ محشر به عشقی دارد
کاه ملک زاسانی کدورت کرد

دلم جولان در اطراف باغ میرقصد
جنون ز بوی گلم در دماغ میرقصد

اصول دایره روزگار خارج نیست
بمجلسی که جو ستان ایاغ میرقصد

ز شوخی که کنم بخت من چه غم دارد
چو عندلیب کند زاغ میرقصد

چراغ دیده از رونق شد روشن ز دود
منور به چو دود چراغ میرقصد

سماع من بود از اضطراب عشق سلیم
سپند آتش کی از فراق میرقصد

از گریبان سر بیاوردم برون چاک شد
دست بر سر دامنم خنده که دستم چاک شد

باغ بر دل رسن آمیخت از سیلاب اشک
دامنم بر خاک همچون دامن افلاک شد

بر فراقم اکنون از بسکه بر سینه زدم
سنگ در دست من دیوانه مست خاک شد

هر چه می آید ز شان میتوان آگه شد
زیر دست دیگری شوان به غیر از تاک

مجلس پرورده خود در انجمن ادراک بود
آب و آتش با خصومت بر سر خاشاک شد

یاد ما از بزم میرفت از غبار غم بهم
شیشه ساعت شده میان ربش حاک شد

به دست گیسه از عکس رخش گلدسته را مانم
ز تار زلف او بند دو گیسو را مانم

بر بالی ز شوق طره اشفته دارد
حدیث من که عقد گوهر بسته را مانم

شدم آسوده تا بر باد دادم جهان را
به چشم من خیالش ز حرم مرهم بسته را مانم

کم از صبح محشر روز من رندی
که شبهای سیاه ابروی پیوسته را مانم

سلیم از جای خوش آوردن نه اهانت
دل آواره من عضو از جا جسته را مانم

چو آینه خالش و در عالم بسیار میگردد
تو روی در میان سبزه زنگار میگردد

رسی تا از لبها سوی گنبد کرده بار
اگر آید غباری در میان دیوار میگردد

اگر داری درستی در مزاج خوب عاشق
که هر جا سیل را افتد گذر هموار میگردد

تهی داری که هیمه برای جام ابزاهد
سر داری که سر گرد سر دستار میگردد

سلیم از گریه من انجنان گل شد سر کوهسار
که تا بد افکند خاک سر من بسیار میگردد

خون حنا بان محشر لب کف شنید
کشتن سیماب دارد دعوی خون شهید



لیلی

گر نباشد تیر او در سینه کی بندد دلم / نسبت پیکان او با دل چو نسبت با کلید
در میان سبز خطان دارد میان نازکی / همچو مو باریک و همچون تار ریسمان سفید
در سفر دایم عزیزی هست ای گلزارها / بلبل از پرواز اگر غفلت کند گل [illegible]

کار ما افتاده با سبزان سبزستان سلیم
کعبه دل را تهی کردیم از سرخ و سفید

نوبهار آمد که رو در باغ گلگون کنند / سرو را در رقص آرد بید را مجنون کنند
کرد ظاهر غنچه گل اسرار ازشان خاک / همچو طوطی که قفس منقار را بیرون کند
ضعف ما از قوت عشق است گو صاحبدلی / تا چو مو باریک گردد فکر این مضمون
در گلستانی که چون من بلبلی نغمه زند / باغبان از زاغ اگر خشمش بود بیرون

صد خیابان سرو یک دم میشود موزون سلیم
باغبان گر مستوانه مصرعی موزون کند

چه غم دارم مرا از خویش اگر محروم میسازد / که شمع بزم ما پروانه را از خویش میسازد
[illegible] در میان [illegible] / ز دیده میشود قاصد ازان [illegible]
چه حاصل دارد از دست فلک آه و فغان کردن / که ظالم را همیشه ناله مظلوم میسازد
ز آن خنده که در معموری [illegible] / ز آن ویرانه خانه ما [illegible]

مجنون

سلیم از خاک خوبان محبت [illegible] ضمیر من / ز من [illegible] مجنون ما معلوم میسازد

گر به سنجان صفحه را از دست ما گلگون کنند / مصرعی در پای سرو و چمن موزون کنند
شور شان [illegible] / بلبلان را از چمن با چوب گل بیرون کنند
در مزاج [illegible] / نوبت ما چون رسد پیمانه را پر خون کنند
خوش بود سبزه افکنده در صحرا بهار / آهوان خوش شد [illegible] بیرون کنند

شمع را کی میگذارد باد در صحرا سلیم
نقش لیلی را چراغ تربت مجنون کنند

دوستان میروم از خویش که صبا می آید / بگذارید [illegible] زنگی می آید
بر دلم دست نگارین نهاد است که باز / [illegible] بوی حنا می آید
جلوه ام [illegible] / در زمین بوی گلم از کف پا می آید
سیل دریا دیده عشق جانان [illegible] / کز گمان می بری از کوه صدا می آید
بسکه [illegible] / [illegible] از سر مژگان [illegible] می آید
ز استخوان خوردن [illegible] / بوی دود از سر منقار هما می آید
عمر جاوید سلیم از می گلگون [illegible] / تا بود باده چه از آب بقا می آید



حریر شعله ما را در آب می‌بافند — کتان ما به شب ماهتاب می‌بافند
نصیحت دل ما می‌کنند مردم بین — که دام از پی مرغ کباب می‌بافند
برای شعله عریان آه ما افلاک — لباس برق ز تار شهاب می‌بافند
بعشق خواب میسکنی بروا دل — بکارخانه مخمل که خواب می‌بافند
ستارگان کفن صبح را سلیم ببین — چو عنکبوت که با اضطراب می‌بافند

در چمن الفت خاران تا چند مزاج خوش کنید — یا بچشم من گذارید و مرا دلخوش کنید
دلنشین باشد صدای عشق در وادی — موج دریا چند آب باران خوش
هر ادائی در حقیقت ره بجائی می‌برد — سر جرمی بیند از مجنون عاقل خوش
جلوه خوبان قیامت در جهان انگیخت است — کشتگان از خواب برخیزید و قاتل
گفتگوی گر غرض باشد ندارد اعتبار — عشق را دیوانه دارد عاقلان دلخوش

نگون شد صحرا و دامان پا بهم خوش است
چون سلیم ای همنشینان خیمه محفل خوش کنید

خوش آنکه دوستی از دوست خبر گردد — هما بگرد سر مرغ نامه برگردد
نگاهم از سر مژگان نشکند پرواز — چنین بود چو پر و بال مرغ تر گردد

اگر بخطش در حرم دیده ترا — برنگ سبزه چه در چشم انقدر گردد
تو چون خرام کنی گر کسی دگر نبود — چو دود شمع ترا سایه گرد سر گردد
چنین که محو تماشای صورتی چون طفل — ز خجلت به خجالت ورق چو بر گردد

بجز غبار دلم خود سلیم چیزی نیست
که همچو سیل مرا توشه سفر گردد

برگ عیش قسمت ما نیست در بستان — همزبان ما نشد جز طوطی از شیرین سخن
بلبل گلزار ابراهیم بدآموز کلیم — بر نمی‌بندد ما غم سنبل و ریحان سخن
چون قفس تنگست بر ما عندلیبان انجمن — ما گواه از موی بر داریم از زندان سخن
از شراب ازی بزم عیش مهربان — همزه چون آب باران بی نمک خوش سخن

دل بجمعیت مده در طره خوبان سلیم
زانکه چندان عنبر ...

نگاه از ذوق دیدار بچشم من نمی‌گنجد — چراغی کز تو روشن شد در روغن نمی‌گنجد
هوای دامن صحرا جانم مضطرب دارد — که همچون گردباد آیم پای در دامن
سفر کردی بسوی دوستان ذوق گرداب — نسیم مصر از شادی به پیراهن نمی‌گنجد
دلی دارم من دیوانه از ذوق تماشا — که چون آیینه خورشید در مسکن نمی‌گنجد



لیلی

درون غنچه میگنجد بوی گل ولی اکنون / زبس رسوا شد از شوق تو در گلشن نمیگنجد

سلیم از بخیهٔ زخم من بیمار دقیمتی آری / قلم از بس زبر از غم درد سوزن نمیگنجد

زلف انکه کسری برگذر پیدا شد / صورت حال مرا بر در و دیوار شد

طاقت و صبر از این بیش ندارم رفت / که مرا شور جنون بر سر بازار شد

در ره شوق تو افتد چو گذارم بچمن / ببلم از کف پا خار گرفتار شد

ناخنی بایدش از برگ گل آورد بچنگ / هرکه خواهد زدل مرغ چمن خار کشد

مرغ خوشتر بود از رحمت احباب سلیم / مرهم از زخم دلم تا بکی آزار کشد

دارم دلی که پای بر گلشنی کشید / هرگلا بلی کس از گل در دامنی کشید

از داغهای سینه افغان گلستان / هردم چو بانگ سری از زور آنی کشید

در راه شوق از تعلق وارسته رفت / عیسی شنیده که چه از سوزنی کشید

از گلستان لاله چمن بوی جوان رفت / زان لوش بنفشه سرو گردنی کشید

ضعیفم سلیم از طلب کام بازداشت / مور شکسته پای مرا خوش نمیکشید

مجنون

دل حزین عجبی نیست گر نوا افتد / اگر شکسته شود کوه از صدا افتد

بهانه جوست خطر در قلم و دلها / شود شکسته گر آیینه از صفا افتد

خدا براه تو ننماید انکه چون مویی / شکستگان ترا کار با نوا افتد

هزار ساله رهم دور شد بیک تقصیر / رود چو پای کس از نفس برقفا افتد

عزیمت سفر اواره محبت را / چو پیر نیز هوا نیست تا کجا افتد

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم / چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

سلیم بر سفر گرد و غیر می آید / بلاست کار چو بر عکس مدعا افتد

همچو شمع آتش از مژگان ما من میچکد / اشک در ویرانه ام از خیم روزن میچکد

خوش از انکه تمر ز شوق دل خراشی عاقبت / خونم از ناخن چو تیغ دشمن میچکد

انکه زخمم دوخت اگه نیستم از حال او / اینقدر دانم که خون از زخم سوزن میچکد

آب زنگش [illegible] زبان شد نیست / گر نسیم [illegible] چون شمع روغن میچکد

درد و داغ خویش ختم بغیر الطف سلیم / میکند یک ورنک از دیده من میچکد

چون دست من سوار بعزم شکار شد / شیر از بلی گریزد آهو سوار شد



جواب دادن مجنون پدر را

لیلی

برمن گذشت سردی و از شوق داغ سینه‌ام
همچون چنار دست من از کار رفته شد
می رابود بجون سیاوش نسبتی
هر جا که رفته لب از و آشکار شد
بالید چون حباب تن ناتوان من
آب هوای میکده‌ام سازگار شد
در نافه مشک کهنه جو شد خاک میشود
در دیده‌ام خیال خط او غبار شد

دیگر سلیم موسم شور جنون رسید
دیوانه مژده باد که فصل بهار شد

ز دام عشق کی آزادیم هوس باشد
که رخنه در دلم از رخنه قفس باشد
چه میکند چمن عیش بهاری را
که همچو فصل گل صبح یک نفس باشد
در آن چمن چه کنی فکر آشیانه که درو
بنفشه را سر پرواز یک نفس باشد
ز بخت خود بنشینم نقصان که برکه دام
چو میفروش که همسایه عسس باشد

سلیم توبه زمی کرده‌ام ولی در بزم
کسی که میدهدم جام تا چه کس باشد

دلم چو بادیه‌ای از پی صید می‌دارد
جنون نه از بادیه گر چه نهی دارد
زلیخا بست ره مصر را امانت اند
بکنعان بوی یوسف از ره دامن می‌دارد
از حسرت ره و صید حرم ز رنگ میشاید
بر آن بسمل که مجنون وی فربان گهی دارد

مجنون

زیاد احوال یوسف امی یعقوب
ولی دانم که بلبل در گلستان چمنی دارد
سلیم آتشم لیلی نکن عشق او باشد
غبار این بیابان هم ده از مجنون شیشه دارد

بسکه یک قطره آبم غیر چشم تر نداد
خواستم گر آتش از همسایه جا کرد
اعتبار دولت جمشید را باید شد
تاک او از دود مانش خم دیار و دختر نداد
کار عشق نیست که دل را زاید بیتر کی
بسکه آینه روشن بالکس نداد
نسبتی مرا عاشقی با مرغ بسملست
تا ز ما صبا و سر نگرفت از سر نداد

از فلک حسن آن با فسون رفت کام ای سلیم
ما ببر کز مهره خود را با فسون نکرد نداد

جلوه از زلف و دنیا چمن با من میرود
عار دارد از حنا پای نگارین میرود
همچنین از درد تنهایی اگر ناله رود
کو بگرفت خم و رفت اکنون نقش سر نمی‌رود
گر طبیب از حسن او کم رفت سرو و روز
گریه ام هر گاه نالد نقش پا این میرود
کو جهانی تنگ از دحشن و با این شکوه
حیرتی دارم که چون بتخانه چین میرود
یک سنگ در بیابان طلب همچون سلیم
سنگ راهش هم رسید از که سنگین میرود
بیلی دارم که از گلشن سوی گل سلیم
تا سر باز از دنبال محمل چنین میرود



لیلی

شمع آلوده خون کسی از کین شد
صبح شد روی زمین تو من رنگین شد

انجمن خنده در بن گریه مستانه ام
نیست یک غنچه که همچون دهن شیرین شد

حاصل فغفور را دادم به تجستی ناکه
در بساط من نیاشد کاسه چو من چینی شد

تا صبح اظهار جنونم شهر شهرت سنگین شد
پرده رسوائی گل دامن گلچین شد

نیست در ایران زمین یاران تحصیل کمال
تا نیاید سوی هندستان حنا رنگین شد

مخلصی می کن در غمنی به دنیا سلیم
سرگرم از شهد عمر خود لبی شیرین شد

اگر دریا ز اشکم دم زند آشوب میخواهد
دگر آتش کند دعوی تابم چوب میخواهد

نمیخواهم که راز از من دهم با خبر گردد
چو عشق اینجا رسد کی قاصد و مکتوب

زروی دل نبود غش کسی بر آینه خاک
هر کس را نمیخواهد هر که خود را خوب میخواهد

در اصلاح من کوشد دامان او دریافت
غبار خانه آینه کی جاروب میخواهد

سلیم از جذبه خاطر چنین تحقیق شد ما را
که یوسف را زلیخا بیش از یعقوب میخواهد

شد موی خضر در طلب حاجی سفید
مار از موی سر شده تا خار سفید

چون شاخ یاسمن ز حرام تو سرو را
بر تن ز شست و شوی عرق شد قبا سفید

مجنون

سرو رفته است از سر کویش نمیروم
رحمت بر این ثبات قدم روی ما سفید

ای شب استخوان چه بجا مانده که شد
در راه انتظار تو چشم هما سفید

هر بیم و طفل خنده تبدیر با کند
چون صبح موی سده در آسیا سفید

چشمی سیاه ساخته بودم برو سلیم
از گریه کرد عاقبت آن بیوفا سفید

کسی را در فغان نی ناله چون مجذوب میخواهد
اگر خاموش گردد همچو آتش چوب میخواهد

دماغ آشفته لب ریزد در کنعان بوی ما
نسیم پیرهن میکرد و یعقوب میخواهد

خدایا دور دارش آن حریف بی تمیز را
که به مسعود و از ما سخن را خوب میخواهد

زبس در گو یاری رود در افتاده دوام
به هر سو میبرد مرغی ز من مکتوب میخواهد
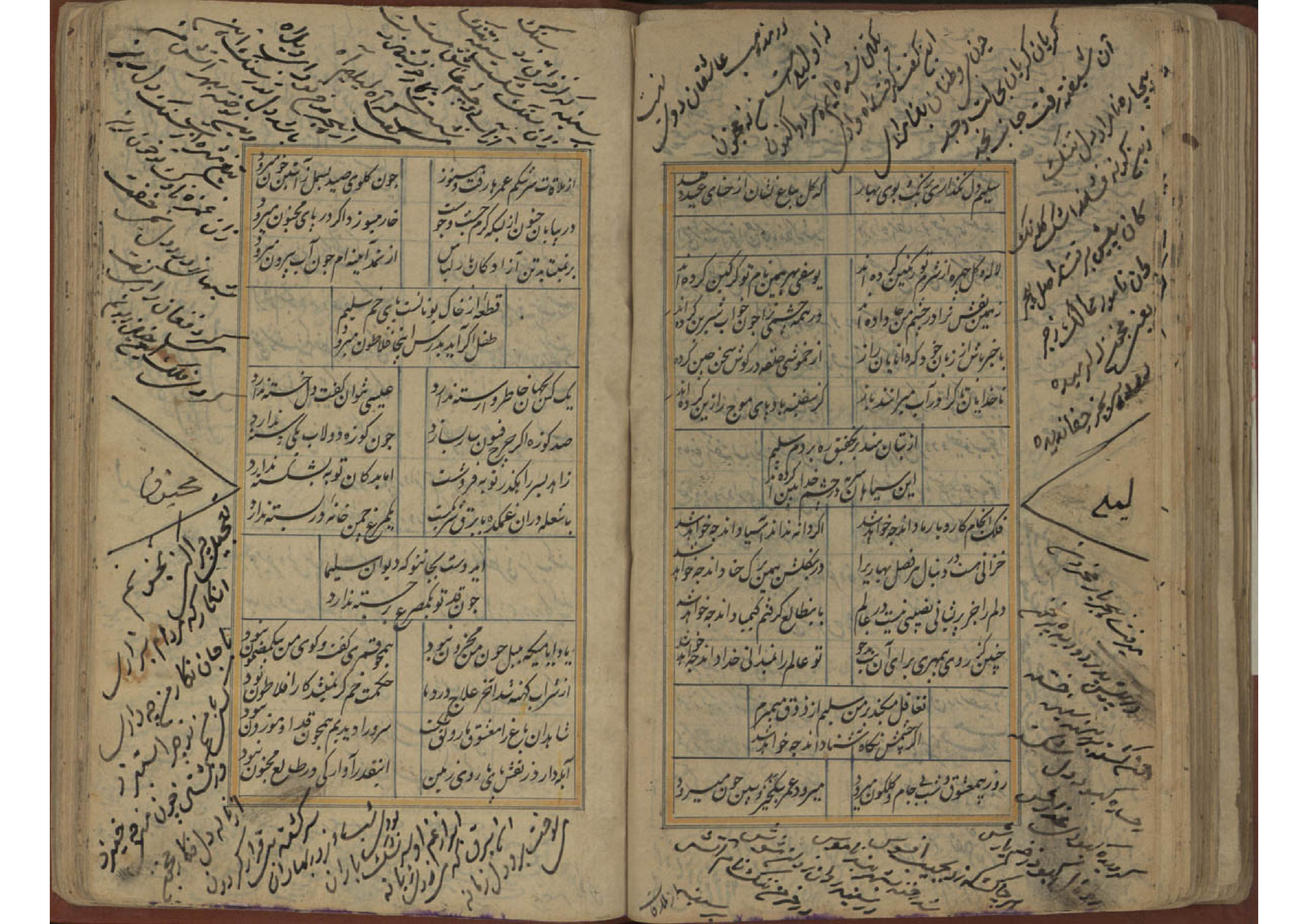
سلیم آن بیوفا آخر وفا بر وعده خواهد کرد
ولیکن عمر نوح و طاقت ایوب میخواهد

نسیم صبحدم از موسمی نوید دهد
که سر در شسته ز سبزه بادید دهد

هوا ز بسکه خنک شد ز بیم جان آید
بقیمت می گلگون زر سفید دهد

کنون که آب طراوت به سرو بید نماند
کجاست ساقی گلچهر تا نبید دهد

ز برگ بید که در آب ریخته باد خزان
حباب دز طاس چهل کلید دهد



لیلی

سلیم دل نگذاری که گشت بوی بهار
که گل بباغ نشان از خانه‌ی جهید

لاله و گل چهره از شرم تو رنگین کرده‌اند
یوسفی هر همین نام تو کابین کرده‌اند

زهمین نقش ترا در چشم من جا داده‌اند
در همه چشمی ترا چون خواب شیرین کرده‌اند

با خبر باش از زبان خود که دانایان راز
از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده‌اند

تا خدایان گل را و آب می‌رانند باز
کز سفینه با دریای موج راز زین کرده‌اند

از زبان بند زنجیر ره بردم سلیم
این سیاهان کج در چشم خدا بین کرده‌اند

فلک انجام کار و بار ما داند چه خواهد شد
اگر دانه نداند آسیا داند چه خواهد شد

خزانی هست در دنبال هر فصل بهاری را
در گلشن همین گل‌ها داند چه خواهد شد

دلم را جز بی‌نشانی نصیبی نیست در عالم
با مطالع گرفتم کیمیا داند چه خواهد شد

چنین کز روی بی‌مهری برای آن شب حج
تو عالم را نمیدانی خدا داند چه خواهد شد

تغافل می‌کند با من سلیم از ذوق بی‌مهرم
اگر چشمش نگاه آشنا داند چه خواهد شد

روز بی معشوق و شب جام و گلگون می‌رود
می‌رود عمر بکنجی و بین چون می‌رود

مجنون

از ملاقات سر شکم عمرها رفت و هنوز
چون گلوی صید بسمل زآتشین خون می‌رود

در بیابان جنون از بسکه گرم جست و جو
خار می‌سوزد اگر در پای مجنون می‌رود

بر نمی‌بندد تن آزاده کار بالباس
از شکست آینه‌ام چون آب بیرون می‌رود

قطعه از خاک یونانست پای خم سلیم
طفل اگر آید بدرس اینجا فلاطون می‌رود

یک کس بجهان خاطر وارسته ندارد
عیسی نتوان گفت دل خسته ندارد

صد کوزه اگر چرخ فسون باز بسازد
چون کوزهٔ دولاب یکی بسته ندارد

زاهد بسر راه گذر توبه فروشست
اما بدکان توبهٔ نشکسته ندارد

با شعله دران عشکده با برق نگهست
بلبل ز چمن خانه در بسته ندارد

آمد و دست بجا نبوده که دیوان سلیما
چون قد تو یک مصرع برجسته ندارد

یادم آید که ببلبل چون مجنون بنمود
همچو قمری کف و کوی من یک مضمون نبود

از شراب کهنه شد آخر علاج درد ما
حکمت خم گر نمی‌شد کار افلاطون نبود

شاهدان باغ را معشوق ها رونق شکست
سرو را دیدم همچون قد او موزون نبود

آبدار و زر نقش‌ها بی روی زمین
اینقدر آوارگی در طالع مجنون نبود



داد اگر جای می بدستم ساقی دوران سلیم — چون گرفتم جام را لب بر لب خود

لب تو ساغر می را نمک نگار کند — رخ تو آینه را چشم اشکبار کند

گرفتم آنکه دهد وعده شاهد امید — دماغ کو که کسی صرف انتظار کند

نهی رشته یکمغلطی چو کار نخست — بجرم آنکه کسی در جهان چکار کند

بساط عرش بکوی تو گر شود در کار — زمانه خانه او بر خروس بار کند

فضای گلشن بند و تن گلستانست — که تحمل موم چو عنبر در و بهار کند

کسیکه سوخت چو پروانه ام سلیم چه سود — که همچو شمع مرا گریه در مزار کند

چو میفروش بهانه شراب کند — اشاره نرگس نظر بی شراب کند

بهار رفت چه شد جام می گر انیخوا — شراب از لب گلهای در رکاب کند

هلاک مشرب صبا و دام برد و نسیم — که جای گل بچمن بلبل انتخاب کند

در آفتاب مرا سوخت انتظار کسی — که زیب به گل سیر ماهتاب کند

شمارد و در فلک از سلیم اگر رسی — چو آفتاب بانگشت خود حساب کند

لیلی

هر که دل بشکست کی در عشق چون من میشود — گرد ظلم ما بگذرد و نیکان چو سوزن میشود

بسته رشته زود ستی بر کلبه ما زنگ ما — گر بسر ما سر چون کبوتر خانه روزن میشود

در نگستم مصلحتها هست و رنه در جهان — هر کجا فتنه چشمش از من میشود

مشرب بی‌پروا ندارم در طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

عشق در هر جا که رسم جرب بی عام ساز نمود — سنگ بر اندام نی موم و روغن میشود

کوته چشمی اگر باشد ازو در زیر تیغ — عاشقان از پوست بر اندام جوشن میشود

مدعا از اعتبار سر ره میدانی که چیست — بعضی از حسن سیاهان چشم روشن میشود

خسکان از بسکه میمیرند در زندان عشق — هر زمان در کوچه زنجیر شیون میشود

آخر اهل سخن شمع ره آواره کیست — سنگ موزون هر سنگ فلاخن میشود

گر بیاد آتش گل هفته دیگر سلیم — گلشن از خاکستر مرغان چو گلخن میشود

مجنون

چو حسن پرده کش از بی نظاره شود — ظهور صورت شیرین چو سنگ خاره شود

زگریه بر نفس ای آفتاب میتوم را — چو صبح چاک گریبان بر از ستاره شود

مرا حلقه زنار رنگ او فکند — که تار سبحه زاهد هزار پاره شود

ز بسکه در پی هر کار ما شتابانست — تمام عمر مرا صرف استخاره شود



در محیط سلیم از خطر کناره مکن — که همچو موج خطر از تو بر کناره شود

کار من خرابتر از آنم کجا رسد — موجی اگر بکلبه‌ام از بوریا رسد
دور فلک بکام حریفان دگر است — نوبت بما عجب که درین آسیا رسد
صد حرف مبهمیم بآن بیوفا ولی — هرگز چنان نشد که بیک حرف ما رسد
باید مگر بجا دهیم بزاغ استخوان — جائی نمرده ایم که آنجا هما رسد
قمری کجی و نغمه آزادگی کجاست — طوطی که همچو سرمه بفریاد ما رسد
از غش در قلم و دل خرمی نماند — سوزد بهر کجی نفس از دها رسد

خورشید را سلیم در آن کوچه راه نیست
آنجا چگونه این دل شبدیده ما رسد

فلک دایم بقصد مردم وارسته میگردد — چو صیادی که در دنبال صید خسته میگردد
در گلشن مرا بر ساده لوحی خنده می آید — که در دشت خاری ز پی گلدسته
زمینا بی سوی مقصود نتواند کسی ره برد — بی اسباب خانه دزد از آن آهسته
ز حرف او زبان من بود کار سخن جسته — چو آن نخلی که شاخ او ز بر دارد دسته
ز چشم خوبرویان ابغران شکوه دایم — بدنبال تو صد صیاد ترکش بسته میگردد

سلیم آن بیوفا زان چشم میپوشد بمجلسها — که چشم هر که بر این خسته افتد خسته میگردد

مشکل که یاد ما بقصد خوشی آورد — دور است آنکه فراموشی آورد
از ناله در خمار تنگ آمدم کجاست — بکسر مردان شراب که خاموشی آورد
راز از عشق که باهم دو گوش را — همچون نگین حلقه بسر گوشی آورد
تا مونس مست در سر من که میکشم — کو بکند و جام باده که بیهوشی آورد
یک حرف خوشتر ز من و یک سوی خوش — گوش را اگر فته بسر گوشی آورد
بر یاد ما پیاله بنوشید همدمان — اما نه آنقدر که فراموشی آورد

نخجیر در از دست برآید مگر سلیم
کآئینه را برون ز نمدپوشی آورد

بهار رفته زبس دلپذیر می آید — ز بیضه مرغ چمن در صفیر می آید
نسیم شاخ شکوفه پیاله نوش ترا — چو غنچه ایست که از سوی سبزه می آید
ز بسکه تکیه آید نسیم ابر بهار — گمان بری که مگر از حریر می آید
ز حسن و سنبل زند تا ز دم ها — ز زلف موج که عید غدیر می آید
قدم بنجم زن و زود آنجا که بر سر کش — که می ز شیشه به پیمانه دیر می آید



ز راه خوردن آن طفل نعمت بگشت | هنوز از شکرش بوی شیر می آید

ز بس به باغ سلیم از ملال دلگیرم
بچشم شاخ گلم سیخ چو تیر می آید

بکاست عشق که آتش فروز آه شود | مرا بچشمه تحقیق خضر راه شود
هلاک مشرب آنم که پاره نمدی | ز خرقه هر چه زیاد آیدش کلاه شود
دهد بخلوت دل وعده وصال مرا | هزار حیف کسی نیست تا گواه شود
برنگ اخگر شمیر روی خود را چند | کنم ز آتش می سرخ و باد سیاه شود
ز خاک بر سر خود ریختن چو چاه کنان | اسیر عشق بهر جا نشست جاه شود

ز بس رجوع خلایق سلیم زد و گشت
که راه خانه درویش شاه راه شود

خود پرستند بتان خجل خدا نشناسند | بر دل خسته مرهم طلبان آگاهند
بود آلوده تن اهل ریا چون ماهی | غوطه زن گر چه بدریا همه از دریاسند
چیست در قید فلک حاصل خلایق دانی | مور چندیکه طلبکار طلسم طاسند
راحتی نیست چه در مرگ و چه در هستی ها | کفن و جامه همه از سر یک کرباسند
سوی ایران نتوانم ز روم از هند سلیم | بزره بختان همه جا در الماسند

لیلی

باده در جام جم از من و تکبیر کشند | شوق پروانه ام از شعله ام اکسیر کشند
باده در وقت سحر لذت دیگر دارد | صبح را از می صافی شکر و شیر کنند
ما اسیران فرار اسیر آزادی نیست | حلقه در گوش من از حلقه زنجیر کنند
نو غزالان همه از دیده من میگذرند | نقشبند در بتخانه و تصویر کشند

جنگجو یار چو سلیم بجنگ خوش دست
میکشد شوق مرا دست بشمشیر کشند

بازم از ابر قدح برق بخرمن بخشند | آتشم را از شراب ناب بروغن بخشند
کی بود در سوختن سقف بجان ناخوش | رنگ آتشخانه از خاکستر من بخشند
تا گذشتی از چمن رنگ شکسته چون آفتاب | لاله و گل رنگ و بوی خود بدامن بخشند
در محبت آتش تا بند بهر کنج عاشقان | موم دل یکجا اضلند و شمع روشن بخشند

از تماشای رخش شد سوخته دود دل سلیم
آتشی در خانه ام از راه روزن بخشند

خرم آن روز که پی هادی جانب یاری زد | گل شود در بر شکفته چون به پا خاری شود
شغل عشقی نیست تا دل اکنم مشغول آن | کو جنونی تا سر ما بر سر کاری شود
کارها را سهل نشمار پس که نقص و دولت | ملک اگر از دست جم بیرون بکنی واتی شود

مجنون



ورقهای سبز بر بهاری میروم
هر کرا نخچی در بنال هوا داری رود

غم مخور از فکر سخن کن عقل اگر داری سلیم
مشتری ملک سخن چون یوسف بازاری

دستم ز کفت و کوی تو خاموش میکند
تا من نمیرم که دلم گوش میکند

آیینه را وصال تو خوش روی داده است
عشرت همیشه رند نمد پوش میکند

باید همه شهر مصرع عنبر [illegible]
دولت از آن طلب که سخن گوش میکند

صورت نبست در دل آیینه کسی
آیینه هر چه دید فراموش میکند

خواهد سلیم چید گلی از وصال او
خمیازه بخت خدمت آغوش میکند

ساقی و دلگشایی آمد
رفت بر مدعایی آمد

جلوه گر گشت چو خیزران بهار
تشنه باده قید [illegible]
بیخودی در دم آن چمن
هر کجا تشنه بخت خوش

گریه صفایی آمد
تا چمن در قفایی آمد
فصل گل هم برای ما
مکن از صدایی آمد

گر نشینی مجلس مستان
دف آواز هایی آمد

لیلی

دلها در بغل
سنگ عشقی
سنگ سلیم
نزاعی آمد

از نکهت تو باده ره هوش میزند
گل را حدیث روی تو بر گوش میزند

دریا که و نامه مصحف جوش دیده ام
از انگبین گرمی جوش میزند

مغز دو صبر جوش شود در جفای دوست
انگشت عشق بر لب خاموش میزند

چند انکه بیخود [illegible] جهان ناله میکنی
سیلی همان ترا به بنا گوش میزند

زاهد چو حرف توبه خود میزند سلیم
مردم سبوی باده مینوش میزند

مجنون

دل نمید بر بالای چو سویم ببند
چون گره بسته صد سلسله مویم ببند

صاف سر خمه چو جان نهانی در دنی
خضر کو تا بی کدست سبویم ببند

اگر منعم کند از باده گلگون واهم
نتواند ز حسد رنگ بر ویم ببند

چون روم از سر کوی تو بمن بر که رسد
گره گریه نهان ز گلویم ببند

خضر اگر تشنه شود از هستم اگر که سلیم
مرده از تشنه لبی بر لب جویم ببند

دو سمین [illegible] از رخ او [illegible]
هر گره در زلف کار صبن ابرو [illegible]



چه باغی کرده است از گریه عالم را خراب
حیرتی دارم که چون گل را گلی تر میکند
چون گل رعنا رخش با لاله هر جا جلوه گر شد
رنگ روی زرد من هم از نسیمی او میکند
در تمام عمر از دو جمع گر شستن
زندگانی اینچنین با دلکه بندد میکند
خنده مستانه صد گلشن در باغ جهان
محتسب اینجا دهان غنچه را بو میکند

مرد میباید که با محکم کند اینجا سلیم
تیر دیوار رهب عشق آهو میکند

لیلی

مشاطه خم گیسوی جانانه شانه زد
از پنجه خورشید اگر شانه زند
روشن نشود دلبری شمع کسی را
تا سر نزند خاکستر پروانه زند
با مستی که غنچه بگو بشد چمن را
کز لاله و گل آتش همه پیمانه زند
دلگیر نشود شمع چو در خلوت فانوس
از موم بجز صورت پروانه زند
عشقم بخرابات کشید از در کعبه
رسوائی مجنون بسر خانه زند

سیلاب به ترنگی کرد سلیم از قطره برزد
مشکل که جهان را همه ویرانه زند

زودست رفت دل و در بی سر آب افتاد
قافله عمر سلیمان زکف در آب افتاد
بوعده کار رقیبان داده هست عاشقان را
گر زرا قافله عمر بسر آب افتاد

گذشت هجر من با وصال او که چند
چراغ صبح و کارم با شتاب افتاد
رخ تو از عرق شرم میبرد شبنم
لطیف تر بود آن گل که در گلاب افتاد

سلیم شد جگر خوار خورد خون مرا
چه روز بود که راهم بخراب افتاد

غبار خط تو خیزد ز سنگی می آید
نسیم کوچه زلفت ز روی مشک آید
بیاد خط و خال او ز دل برون نشود
بمحفل در میان چمن گفت که بوی مشک آید
بوصل نسبت جان او دن صلاح سینه زن است
که از سوای نقد آنقدر بوی مشک آید

مجنون

سلیم از مژگی عطار گلشن یاری بندد
بگلشن لطف او در حسرت بوی مشک آید

فغان کز دیر زاهد سجده گستر می آرد
ز کوی میفروشان تو به شکسته آرد
غم خانه چرا داری که گر غارت عشقت
ترا با خانه چون مرغ قفس در شکسته آرد
برای سود و سودا در با تنخانه دل کن
که مرغ قفس خاری میبرد گلدسته آرد
روان کن از برای گریه آن سرخ عبار
کنار رفته صبوری دست و گردن بسته
بیندازد رخ گل حسن را در گل اگر شد
ز آتش شوق با نفس از تو آتش بر سینه
سلیم ایام باد عیب بونی نیست بی نقصی
برای هر که گونا هست نفس جسته می آرد



لیلی

هر که شوق طایر وحشی صیادش کند
غیر عنقا هر چه در دام آید آزادش کند

غیر زنبور از حریر خسرو بلکه رود بست
اندکی باز و که شیرین همچو فرهادش

روزگارم قدر نشناسد دانی که طفل
کنج امن گر یابد کاغذ بادش کند

مرغ ما را تاب بی پروائی صیاد نیست
کاشکی بر گرد سر گرداند ازادش کند

از فراموشان پر خاک بودن مشکلست
وقف سگ خونش که چون میرد کسی یادش کند

هر که بار غم عشق تابان نبرد سلیم
بر سر بالین اجل نشنید و یادش کند

عشق آمد و با من سخن از حسن تازه زد
این خرف منبر بدر دیر مغان زد

برگشت ز عهدی که دلم داشت به اسلام
آتش زمی ناب به شهر رمضان زد

آزاد مرو از نظر از دور جهان نیست
رهزن بکجی قافله رنگ روان زد

کمتر مشو از قطره که در جستن دریا
دامان خود از شوق و دیدن میان زد

دل از همه کس خونش حوصله فرو برد
پیمانه درین میکده با پیر و جوان زد

رازی که سلیم از لب پیمانه شنیدم
چون غنچه مرا قفل خموشی بدهان زد

لاله هر جا که نهد داغ مرادش شود
همچو چشمه آشنا گر تشنه را روشن شود

مجنون

انتظار سوختن بطاق فراز مشکلست
میکند پروانه خود را شمع تا روشن شود

از لقای خضر هرگز بفهم کی میرود
راهرو را گر سواد نقش پا روشن شود

از طواف کعبه و بتخانه فیضی رانفرید
تا چراغ تیره بختان از کجا روشن شود

بر درخت را بنگاه از گلستان بیرون رود
شانه از زلف تو از مو میان بیرون رود

میرود می از باغ و گلها پریشان میکنی
چون غزالی کز میان دو ستان بیرون رود

چون نسیم زلف نرگس تا سحرم از شوق گل
بی نسیمی همچو دود از شبستان بیرون رود

گر گل از بلبل حجابی میکند باد در چمن
با نفس خندان گل از لب غنچه ان بیرون رود

بلکه دارم بار دوش تا ده که نمرد یار
میروم از خود بهر سو کاروان بیرون رود

ذوق مستی آنچنان دارد که چون سیل سلیم
[illegible] آمد باغ و در [illegible] بیرون رود

کرده ام در گوشه لطف غمگسار خود
بلکه پیوند [illegible] سایه دیوار خود

همچو بال مرغ بسمل مضطرب گردد اگر
افکند موم دلم مطرب بو سفیدار خود

شوق مستی در درون خم مرا جا داده است
هر که امنی فلاطونی بود در کار خود

کو نسیمی عزم رفتن میکند من همسرم
ز گلستان بسته ام همچون شکوفه بار خود



این غزل را در هند و مطلع را در ایران گفته‌ام
منفعل وار سلیم ایام از کف رفت خود

خنده شوخ فرصت تغافل می‌زند
زلف در بردن دل صرفه بکاکل می‌زند

هرکجا زلف تو پا بند شد عجب
باغبان گر بچمن آب به سنبل می‌زند

وصل خوبان بدو پیمانه نمی‌شود فرصت
باغبان تا نشود مست لمس گل می‌زد

عشق را فایده نیست ز جمعیت حسن
زر گل سود ندارد پی بلبل می‌زند

رزق هرچند که خود می‌رسد آخر کسی
بخت چون پیر بود از توکل می‌زند

نیست امکان چمن از بلبل اظهار سلیم
کاشکی اینهمه گل عرض تجمل می‌زد

صبر ما از در و تو تکلف ما می‌کند
از سر زلف تو دل را چون گره وا می‌کند

همچو فرهادی که پای خواب شیرین می‌زند
چون جنون لیلی را از رنگ جا پیدا می‌کند

هر نفس در صحبت احباب عید اکبر است
موج از آن بر دم نغلبری بدریا می‌کند

ز بطرف عجز و نیاز و ز افتخار دشنام و ...
در میان ... قاصد تمام می‌کند

جشن رود داغهای سینه‌ام را آسمان
شیشه ساعت حباب رنگ صبح را می‌کند

پوست چشم از خرقه دارد در بغچه بر انداز من
تیغ مژگان با اسیران خود احیا می‌کند

لیلی

مجنون

در سماع آییم رقص در قفس همچو سلیم
گرد بادی ما بصحرا دست بالا می‌کند

دل بی لب شکفته باغ نمی‌شود
کار لب است اینکه به تنهایی نمی‌شود

عاجزان بعشق تو بهر جنون نسیم
دندان مور قبضه خنجر نمی‌شود

در کارها بصورت و معنی تفاوت است
آیینه همچو سد سکندر نمی‌شود

پای ادب دراز باندازه می‌کنم
از ما کسی جواب گهر تر نمی‌شود

دلبر و پیام تقاصد چه حاجت است
پرواز کبک همچو کبوتر نمی‌شود

هرگز کسی سلیم بسر... خود نشد
نقص بر فطرت است که کوثر نمی‌شود

نهال ما که چو نی بر زنند می‌رود
از دو چو میوه دل متمنند می‌رود

جان ز عشق بدل داغ سوختن دارم
که بعد مرگ بجانم سپند می‌رود

ز آرزوی سر زلف او من آن صیدم
که هر کجا بنهم پا کمند می‌رود

نصیب من ز دم آبی ننند ز همت من
چو سبزه که بجای بلند می‌رود

بهر چمن که گذشت بیم سلیم زخم جگر
ز شاخ غنچه او هر ره خنده می‌رود



لیلی

ذکر عشق بر جان غم پرورم زد
چو پروانه آتش به بال و پرم زد

جهان تیره گردید گویا ز غفلت
صبا شبنمهای بجا بسترم زد

چو گل گشت دستارم آشفته سر
ز بس بر رخ او چون بر سرم زد

من آن بلبل عاجز ناتوانم
که سوسن درین باغ خنجرم زد

دل و دین و هوشم مرا کرد پامال
سلیم آن نگار یکه بر شکرم زد

کرشمه تو اگر دوست از شراب شد
ز باده دست و دمن را سبو تاب شد

تو چون جان ده روی رخ گلعذار گردد
وگر سوار شوی ماه نو رکاب شد

بزم باده ان هر کسی کند کاری
یکی شراب شد دیگری کباب شد

بزم حسن رخ او گشت بر آتش چو نی
بماه گو دید و بر گوش آفتاب شد

خوش آن ظریف که همچون حباب دایم
باده دامن آلوده را آب شد

سلیم رو بخرابات کن ز راه حرم
چرا ز رشت کسی اینهمه عذاب شد

آینه از خیال رخش آفتاب شد
جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد

ساقی بدست دربان زود باده را
کز حسرت لبش دل بیمانه آب شد

مجنون

در باغ پای لب تو شنیدم لب سبزه آه
بر شاخ غنچه چون دل بلبل کباب شد

گریان بیادر دستور رفتم ازین چمن
چون طفل خورد سالی که گریان بخواب شد

بی‌لطفی نگار محبت مکن سلیم
سیماب گشته از سبب اضطراب شد

بعد ازین از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ترک همچشمی مرغان چمن خواهیم کرد

ما اسیران محبت وارث یکدیگریم
با فلک دعوی خون کوهکن خواهیم کرد

این زمان خون مصلحت را در خموشی دیده ایم
کار سر گر با سخن افتد سخن خواهیم کرد

خار خار نا امیدی چند روزی مشکلست
همچو ماهی خو بخار پیرهن خواهیم کرد

ما حریف اینهمه هنگامه سازی نیستیم
مژده یاران که ترک انجمن خواهیم کرد

گر نگردد از شد خاطر جانب ایران سلیم
همچو عنقا چند در غربت وطن خواهیم کرد

بسکه بر چشم افسوس داد میدهد
جای ناخن حلقه زنجیرم از یاد میدهد

هر که داغی می‌ندیدم ز حسرت خنجرم
هوش از من میبرد این گل زبس جا میدهد

مجلس از کار من در راه شوق آگاه نیست
گل اگر بر دست گیرم خارم از یاد میدهد

بسکه خار حسرتم بر روی دود دل نشست
همچو گلبن جای مو خارم زاعضا میدهد





زلفت ز سرزمین من گریزد
در دست تو گل ز شرم ریزد
تیر تو ز صحبت دل ما
تا کی ز جهان چو برق جستن

این خوشه ز خوشه چین گریزد
وقتست در آستین گریزد
با موزهٔ آهنین گریزد
پیدا زد کی جبین گریزد

از آفت برق دانه‌ها
از باده سلیم چون کشم دست
کی مور ز انگبین گریزد
چون مور سوی زمین گریزد

ز مرکم گر غبار غم که در دل بود برخیزد
ز شوق او پس از مردن بجای آه الم گیرم
بگلخن با همه آلودگی آیم تمکینی
رسد چون چشم زخمی از جهان غمگین نباشد
اگرچه شعله جوش تمام شهر در گیرد

چو شمع کشته از لوح مزارم دود برخیزد
که در سرو چون زنجیره دمی آسوده برخیزد
که خاکستر بتعظیم ز جا چون دود برخیزد
ز افسردن چه غم گر کس نتواند زود برخیزد
ز میخانه عجب گر هیچ صوفی دود برخیزد

سلیم افتاده کار من بمغروری که در محفل
ز خواب ناز از آواز چنگ و عود برخیزد

بپیرازی عارفان از کار زمین میکند
میکند انگشت از ضعف وجود من هلال

سرو از آزادی خود سرفرازی میکند
شعلهٔ مهر و محبت جانگدازی میکند

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخمم زند
گرم آتش بازیم چون دید در طفلی پدر

تار زلفش کوتهی با آن درازی میکند
گفت این مرغ محبت مشق عشقبازی میکند

میزنم بر سینه سنگ عشق او دایم سلیم
اینچنین دیوانه خود را دلنوازی میکند

از فروغ چهره گلخن چو گلشن میکند
گرد ما تا غباری نیست از خاک رهش
حسن او از گریهٔ من دارد این رونق که ابر
در خزان گل غافل افتاده است چون ابر بهار
غنچه‌ام از بسکه با گشت سر گرم نیاز
نیست جز آهنگی با تیره مغزان چاره

از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند
اینهمه گرمی چرا اشکم بدامن میکند
در چراغ لاله و گل کار روغن میکند
من بر و میگریم او خنده بر من میکند
سجده بیداری به شب بر زمین میکند
رشته همواره جا در چشم سوزن میکند

دشمن خود را منجوا اینهم سرگردان سلیم
غنچه ما گر به سر سنگ فلاخن میکند

سر زنگ شوخی آبی بروی ما آورد
جهان شعله اگر داد جرعهٔ آبی
بفروش بنگو بند زخم خوش جگر است

غبار کو چو رنگی بروی ما آورد
همان نفس چو می آب بروی ما آورد
خمار رعشه بدست سبوی ما آورد



رسید لشکر خط عاشقان کجا رفتند | جهان ز لب کرفت و کوی ما آورد

سلیم قطره آبی نمیتوان خوردن
چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد

با عشق کی مراتب امید شد بلند | گردید سایه بست چو خورشید شد بلند

دارد سری به سینه مجروح عاشقان | هر جا که ناخنی چو مه عید شد بلند

موج شراب دام نزد بر سعادتست | از فیض جام پایه جمشید شد بلند

تعجیل آفتست که هم بشکند نهال | سرو چمن که دیر تر از بید شد بلند

ایام عید و شاهان هر که عید | دست نوای گدا [illegible] شد بلند

انگشت اگر کسی به لب جام زد سلیم | شور و فغان ز تربت جمشید شد بلند

دلم از آن زلف سیه بود تغافل دارد | گر به زلف ماه از دخم کاکل دارد

از سر شوق و وفا بی آن طرف کلاه | غنچه دامن ناز به بلبل دارد

صبح شد دست من از خواب صبوحی بخیز | که صبا آمد و رقعه از گل دارد

مشکلی نیست که از عشق تو آسان نشود | در ره شوق تو سیلاب پل دارد

مرو دنبا که خود باده ز نی نکند | سنگ در آب همه ره تنزل دارد

بی نیازم ز کرم اهل جهانم سلیم
نیست محتاج کسی هر که توکل دارد

دود از جگرم زمزمه جنگ بر آورد | این نغمه ندانم به چه آهنگ بر آورد

آخر هوس خنده بیهوده به باغ | چون غنچه ام از ذوق دل تنگ بر آورد

پروانه ام و یادم از قسمت تا ب | آتش ز پی سوختن از سنگ بر آورد

رحمی که ز شوق می وصل تو چو نرگس | در دست مرا جام تهی رنگ بر آورد

بلبل چو سلیم از چمن وصل تو چیدم
چون دست به غنچه [illegible] بر آورد

در چمن شبنم دمی کز شانه بر کاکل زند | باد از هر سو که آید طعنه بر سنبل زند

چهره بنمای گل را بی کلف تا بنگری | مردم از شبنم گلابی بر رخ بلبل زند

در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم | موج سیلاب غمم پهلو بطاق پل زند

شور سودا در سرش افروخت از بوی بهار | باغبان چون لب بیدر الجوب بر گل زند

کرده سنجر خراسان و عراق از شاعری
خیمه میخواهد سلیم اکنون سوی کابل زند



قلم من که سخن‌ها ورق دل دارد ... همچو خورشید بسر صفحه‌ء باطلدارد

بود از شوق خرابات حرم بهر نسیم ... لیلی عشوه طرازیکه دو محمل دارد

گر شعیر نشد حاجت این برج آب ... خم می‌های چو طاوس که در گل دارد

چند خمیازه و ... عذار را چون گل ... آخر از شبنم برسید چه در دل دارد

باده عیش تمنا مکن از جام هلال ... شبنم سبز فلک زهر هلاهل دارد

ابکه بردم ببر من دامن باز زد ... کیست جز برق بپرسید چه حاصل دارد

زود از سر راه تو چو گل بنداری ... رشته از جوهر خود آینه در گل دارد

چو غم از اف خشم مدخر که سلیم ... داغ ناخوش ز خود و زخم حمایل دارد

مکش در انجمن چون حرف لعل او زنند ... شبنم و دیوانه از مستی بهم پهلو زنند

باده خور رو بانت چندان در ... سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند

نوک مژگانی درون چشمشان شکسته ... گلرخان از بیغمی زان تیر بر پهلو زنند

جور خود را بر ضعیفان آزما پدر روزگار ... تیغ را دایم برای امتحان بر مو زنند

چشم را اصلاح غمخواران سلیم از ... زخم شوان دکجو که بخیه زانجو زنند

بهر چمن که دلم با فغان برون آید ... ز داغ لاله او تا بجگر خون آید

ز شوق دیدن من کوه و دشت ... ز سر دیار که دیوانه برون آید

نمیشود بفسون رام با کسی ... بدست سر زلف یار چون آید

نظر بجانب گل بر رخ تو ... بدیده ام چو گل چشم گردون آید

بفیض عشق بنازم که آفتاب سلیم ... بدیدنم همه صبح از بی شکون آید

بزم وصل دلمن ز جا نمی جنبد ... سرم چو شمع ز قصت ... نمی جنبد

دعای بگلستان که ببر ... نسیم خفته و باد صبا نمی جنبد

سخن بیار و تحسین ما معامله کن ... سر کسی بجهان غیر ما نمی جنبد

جان بجلوه ... فتاده نام خدا ... سمند عمر که بند قبا نمی جنبد

سلیم ز آمد نش دل بهمن مضطرب است ... ببین ز رعشه شوق قلم بجا نمی جنبد

من این درد کی دارم چاره آستین باشد ... علاج ضعف یاران دل سبب ذقن باشد

چو شد ... سوختن عشق ... ره دو زنخ ... از راه چمن باشد

معشوق کسی هرگز ندارم ذوق آمیزش ... به ... اگر در دست من باشد



نخوبان آن نگار ابرش گر دهن بخندد ام
کسی حرفی نمی‌گوید کز آن صدف عجب ظاهر شد

لب نوشنگ من خوش‌تر از عنبر سر من باشد
عجب در نامه زار خموشان کر سخن باشد

بیکنای سلیم امروز در آفاق مشهورم
چو من مرغ نوا سازی کجا در هر چمن باشد

بعمر خضر تغافل اگر سپنا زی کرد
نمی‌شود بظرافت کسی حریف او را
درین زمانه که کاری بمدعا نشود
زرنگ حادثه در شمع نکهت اندازی کرد

چو شانه هر که با زلف دست بازی کرد
توان چگونه بخورشید شعبده‌بازی کرد
دگر چه چاره توان جز زمانه‌سازی کرد
چو شیشه هر که لب غم زبان درازی کرد

ز قصه خوانی محمود سومنات خموش
که فتح بتکده دل سلیم غازی کرد

دلم چون غنچه دست تنگی ندارد
با اهل کفر دایم کینه صاف قسم
برای شیشه من مجلس شب
از ضایع تو بر من گشت معلوم
سرود نوحه گر را جای خالیست

چو گل رو بتو بی‌رنگی ندارد
چو آب آینه‌ام رنگی ندارد
که از دل در بغل سنگی ندارد
که رنجش حاجت چنگی ندارد
نوای مطرب آهنگی ندارد

لیلی

ز خون ما گرد و
سلیم از ما بحجی

تیغ رنگین
رنگی ندارد

بدل هر چند عشق آتش بسوز اند
چو لاله هر گلی دیبای تبر را بود داغی
بهندستان ناهمچو دیگر در میان آمد
رو سوی چمن کرباد دامان نقاب او
ترا خود حسرت خنجم ساهی نیست در خاطر

ز گرمی در تن بیمار این تب بسوزانم
ز بس سوزد دلم هر جا نهم پهلو بسوزانم
شود عاشق چو خواهد حوش را بسوزانم
بناف غنچه همچون نافه رنگ بو بسوزانم
بلکه این داغها بگذار تا آهو بسوزانم

سلیم امید و رنج دارم خوش دل
بلب از مرکم بکام خوش چمن شد و بسوزانم

در عشق دلم را انجمن داغ وفا بود
بر کعبه کو نبود نشد خضر و سلیم
هر سایه برگی انجمن نافه شکست
عنقا که بمن بر سر و عول لب سبز سید

بر سنگ زدم آینه را عیب نما بود
نقش قدم خوش مرا قبله نما بود
بوی که از زلف تو همراه صبا بود
روزی که من آواره شدم او بکجا بود

خون شد جگر من که سلیم از سر کوت
میرفت و چو مژگان نم روش نقش پا بود

مجنون



جو آه گرم کرد و دست از دشمن کشیده‌ام / گر آتش تند شد چون آب از روغن کشیده‌ام
ز شوق او دو ماغ بر کنعان سخن چیدی / ره بیت الحزن را بوی پیراهن کشیده‌ام
شکایت میکنند از باغبان گل نمی‌بینند / زبان عندلیب را کسی چون من کشیده‌ام
بجرم کس جدا از یکدگر مرکز نمی‌گردیم / جو آن پیمانه کسی رسم نگه رو دامن کشیده‌ام

سلیم آهم به لب از رخنهای دل نمی‌آید
غبار خانهٔ ویران روزن کشیده‌ام

نمانده باده و آن شیشه خونی آید / بهار آمد و گل فرصت او نمی‌آید
خمار همچو منی را شکستن آسان نیست / کجاست خم که ز دست سبو نمی‌آید
حسود جلوهٔ خوبان کم از حجاب مرا / نظر بر آینه کردن ز رو نمی‌آید
جو فاخته نخم باد نامهر گز / که هیچ سرمه ز دل تا گلو نمی‌آید
ز شوخ حسنی گلهای انجمن میل / ز بلکه تر شده پرواز از او نمی‌آید

سلیم مشکل اگر اقدم گذر به وطن
بسوی چشمه دگر آب جو نمی‌آید

از خون خوش می باغ تو میکنند / گلها شکفته در باغ تو میکنند
چون لف عنبرین تان ماه و آفتاب / مشاطگی دود چراغ تو میکنند

راضی نمیشوم به گل بلبلان مست / معلوم میشود که سراغ تو میکنند
رنگ قبول سوختگیهای عشق نیست / تعریف حسن لاله بداغ تو میکنند

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم
غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

گل از رخ تو رنگ بو یغما زمین میکشد / لاله از شوق تو همچون شمع گردن میکشد
در تنگ خون نشسته این عاجزی رسم تو نیست / انتقام خویش را آتش ز آهن میکشد
هرچه با دل کرده بودم یافتم از غیر او / شیشهٔ من سنگ از مشت فلاخن میکشد
خانهٔ نقاش را مانند چراغ کلبه‌ام / گر فشان دود در دیوار سوسن میکشد
با حوادث بسکه عادت کرده‌ام در خانه‌ام / انتظار سیل دایم چشم روزن میکشد
اهل حکمت چاره فاسد بفاسد میکنند / از کف پا خار بیرون نوک سوزن میکشد
رفتنم را غیر گر منع شود از مهر نیست / از محبت کی کسی را خار دامن میکشد
زاهد از امید جامی که از بر برده / از کدوی خشک پیر دیر روغن میکشد
در بی آزاری کانت از بس زور کار / جوهری چون رشته گوهر سر از سوزن

هر که جامی خورد من دارم خمارش را سلیم
انتقام دیگران را چرخ از من میکشد



اگر چون گل بغیر جام لعل و در نخورد | آب جز در سفال آخر چو یکجا نخورد
مجلس چون موج خندان بی ایاغی می نخورد | کاین محیط از فتنه آخر سر بطوفان نخورد
سوختم بر حال آن دیوانه کز شور جنون | رفت بر صحرا چنان در بیابانش نخورد
عیش انگیختش هر برش از گل که بعجل حیران | فرصت یک آب خوردن در گلستانش نخورد
غنچه ما تربت از باغبان کم دیده است | جز در آتش آب هرگز همچو پیکانش نخورد

کار ما بر مدعا زین شعله کی گردد سلیم
داشت هرکس آب بر روی جهان نقش نخورد

یاد روی دلستانم را لب بی ماه کرد | عشق او آیینه ام را روشنایی آه کرد
تا ابد عید سوده شد از لب من آه حرام | از تو دستم را فلک آخر چنین کوتاه کرد
تخته تعلیم لعز بدن رنگین نقش درد | خضر هرکس را که در عشق تو در بر راه کرد
راهزن خضر است اگر توفیق همراهی کند | در طریق عشق ما را غافلی آگاه کرد
غیر خود کس را نصیب از ذوق تنهایی نکرد | آنکه با من در محبت سایه را همراه کرد

کس نکرد اوقات صرف می پرستی چون سلیم
هر چه کرد ای پیر دیر این بنده درگاه کرد

اسیر عشق از کف ساغر خواب نگذارد | بمیرد تشنه همچون موج و لب را بر لب نگذارد
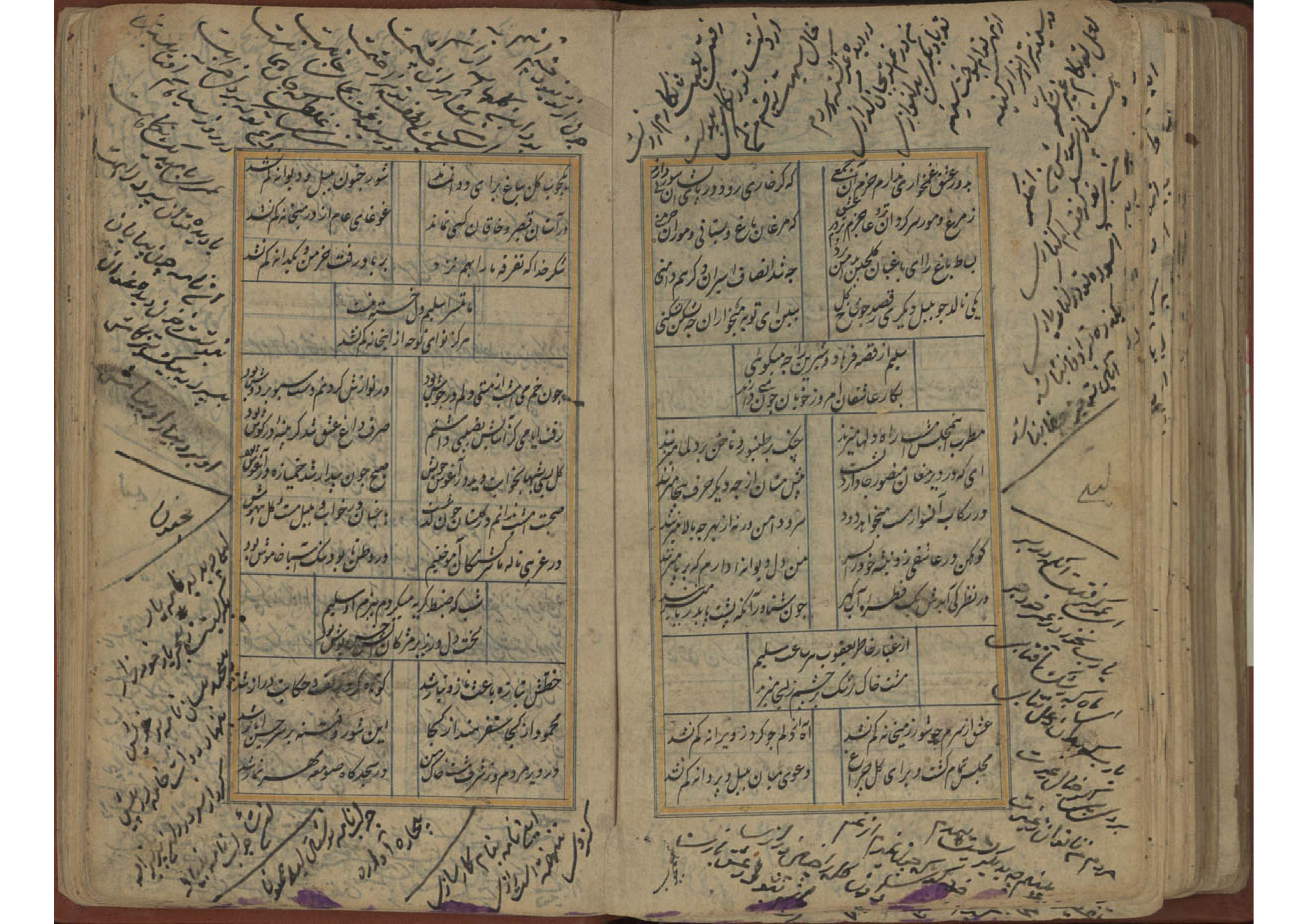
بتی شد رهزن دینم که چون در تن نگذارد | بکعبه غارت ابروی او محراب نگذارد
بتقریبی در آید هر که در شهر و دن ... | خدا کشتی ما را هم درین گرداب نگذارد
درین گلشن ز بس خون حسرت در تکلف ... | بغنچه بغنچه را چون نرگس در خواب نگذارد

سلیم از موج اشک خود خطر چون خس ندارم
چه شد برقی که ما را در ره سیلاب نگذارد

اهل عالم که ز اقبال هما می‌گویند | از کسی هر چه ندیدند خبر می‌گویند
آنکه یکسر بسوای ما طعنه زنند | خبر از عشق ندارند چها می‌گویند
بس کن از ناله که در قافله خاموشان | انجمن طایفه را هرزه درا می‌گویند
پادشاهان ز کسی تاج نگیرند که خلق | هر که چیزی ز کسی خواست گدا می‌گویند
سنگ بر شیشه ما چند زنی عیبی نیست | گر بپرسیم که این را چه ادا می‌گویند
بت پرستان نگاهی که تو داری در حسن | چون نه بینند ترا نام خدا می‌گویند
عاشقان یک قدم از رفتن در بت ... | در ره کوی تو خمیازه پا می‌گویند

می‌روی مست تغافل ز سر خاک سلیم
خاکی ران تو اید ... دعا می‌گویند

نه جا در باغ و بستانی نه ره در گلشنی دارم | چنان زمزمه بوی خار چه بر بلبل ...



بدور عشق غمخواری ندارم جز من این جمعی	که گر خاری رود در پای این سودا زده
ز مرغ و مور سرگردان تر از عاجزم عاشق	که مرغان باغ و بستانی و موران چمن
بساط باغ را ای باغبان گلچین مزن	چه شد انصاف پیران کریم دامنی
یکی نالد چو بلبل دیگری رقصد چو برگ گل	ببین ای توبه میخواران چه شکن شکنی

سلیم از قصه فرهاد و شیرین چه میگویی
بکار عاشقان امروز خوبان چون مسیح دارم

مطرب انجمن مجلس راه دلها میزند	چنگ بر طنبور و ناخن بر دل ما میزند
ای که در دیر مغان منصور جا دارد	خشن مستان از چه دیگر حرف بیجا میزند
در رکاب آن سوار ست میخواهد دود	گرد دامن در نه از هر جا بالا میزند
کوهکن در عاشقی زد تیشه خود در	من دل دیوانه دارم که بر پا میزند
در نظر کی آید نفس یک قطره آب گهر	چون شناور آنکه پشت پا بدریا میزند

از غبار خاطر یعقوب میرنجد سلیم
مشت خاک از رنگ چشم زلیخا میزند

عشق از سر هر چه شور زمینم نه کم نشد	آه دلم چو گرد ز ویرانه کم نشد
محفلش تمام گشت و برای گل چراغ	دعوی میان بلبل و پروانه کم نشد

محبوب گل به باغ برای دو رفت	شور جنون بلبل دیوانه کم نشد
در آشیان قیصر و خاقان کسی نماند	غوغای عام از در میخانه کم نشد
شکر خدا که تفرقه ما را بهم نزد	بر باد رفت خرمن و یکدانه کم نشد

ماتم سلیم دل خسته رفت
هرگز نوای نوحه از این خانه کم نشد

چون خم می تا سحر از مستی دلم در جوش بود	در نوازش کردنم دست سبو بر دوش بود
زلف ایامی که از آتش نصیبی داشتم	صرف داغ عشق شد گر پنبه در گوش بود
گل بسی شبها بخواب دیده در آغوش خویش	صبح چون بیدار شد خمیازه در آغوش بود
صحبت مستانه ام در گلستان چون گذشت	باغبان در خواب و بلبل مست و گل بیهوش بود
در غریبی ناله ما شد مکان آه تو خفتیم	در وطن ناله بود دنگ آسیا خاموش بود

شب که ضبط گریه میکردم ببزم او سلیم
لخت دل در زیر مژگان [illegible] خون تو بود

خط فش تازه باعث رونق شد	کوتاه گر نه قصه حکایت دراز شد
محو از کجی ستم شد از کجا	این شور و فتنه بر سر حسن ایاز شد
در دیده مردم و در شرف خاک من	در سجده گاه صومعه صهبا نماز شد



سامان روزگار ز بی آورد | افتد گره بکار چو ناخن دراز شد
افتد ز بسکه طشت کسی از بام | روی زمین چو معرکه طاس باز شد

از تاب عشق تا سر من گرم شد سلیم
چو شمع کار من همه سوز و گداز شد

سرم چو کوی میخانه به رنگ دود | دلم چو گوی غلطان به تار جنگ دود
دلیر کرده مرا از خصم بر دامنت | چو کبک مست بطامی به جنگ دود
ز شرم وعده خلافی بعذر تند مباش | که عیب خویش نمایان شود چو لنگ دود
ز بیم روز شکست انجمن نیابان عجم | چو آهوی که بدنبال او پلنگ دود

چو سر بریده دود در قفای خضر سلیم
سفینه ام بمحیط از پی نهنگ دود

کسی کو نازگاه اهل همت سر برون آرد | برد سر در کلاه فقر از فقر برون آرد
فلک میگیرد آخر سر سمی بخشد عجب نبود | که موج آب چون رشته از گوهر برون
بزر دفع حوادث میتوان کردن بخصیان | ولی کو فرصت آن کز بغل کاغذ زر برون
فلک از کرم ام در آب پنهان شد ندانم | که آخر از کجا سر همچو نیلوفر برون
عجب دانم که بخش از موج نایاب شد انجا | اگر قاصد ز ما همچون کبوتر پر برون

نظر بر صرفه حیثیت هر کس را که می بینی | فلک خورشید را پنهان کند خنجر برون آرد
بغارت جوش میدوشد تم کانتو تواهم | که جوهر را چو خار ماهی از خنجر برون آرد

سلیم از قید گردون کی دلم فرسوده خیزد کو
که این آیینه را از زیر خاکستر برون آرد

جز خم می کو کسی تا چاره بی‌دردی کند | عقل افلاطون درین جا سست بی‌هنری کند
عقل جاهل میکند دلبر هم را ابتر | کو جنون کامل ما دفع دلبری کند
با سری میتوان کار جهان را پیش برد | هر سکندر کجا آیینه سمندری کند
چون کسی با آشنایی بند و در زد | هر کنعان کو که یوسف را بغلگیری کند

در پریشانی خطر دارند اهل دل سلیم
رهرو از اژدر و در تنگی عنان گیری کند

چه رنگها که ازین سیمتن شکسته شود | چه عهدها که ازین دل شکسته شود
نصیب بود که چون سبزه را عمری | نگاه دارم و در انجمن شکسته شود
طلسم چرخ که عالم در و گرفتارند | امید هست که در دست من شکسته شود
بگو ولی که چو بدر دید طالعم را آشفت | چه نشئه‌ها که ازین کوه کن شکسته شود
ز ذوق توبه خموشم که این سخن دانم | چو حرف لال مرا در دهن شکسته شود



سلیم حرف خزان در چمن بلند مگوی	مباد رنگ گل از این سخن شکسته شود
تنگ مستی تا بکی قدر رکابم بشکند	نام تو به درد دهان چون حرف نامم بشکند
در شکستن طالعی همچون حبابم داده اند	گر خورد پهلو ز موج می سفالم بشکند
آسمان شکست من در دست او بنهاده ام	گاه بر سازد کهی همچون خیالم بشکند
باغبان دیوانه و من چوب گل خود منم	بی سبب تا کی در گلشن نهالم بشکند
بشود از باطنم ظاهر نگارستان چین	آسمان گر همچو فانوس خیالم بشکند
در قفس بی مطلعی مرغ کباب افتاده ام	هر که بر من بگذرد خواهد که بالم بشکند

بر امید وصل او تا کی ز بخت بد سلیم
فال نخل بیم دل از مضمون فالم بشکند

ای ز رشک دیده ز تو گل پیرهن خون آلود	لاله را داغ تو تعویذ تن خون آلود
اختران فلک از گریه من [illegible]	همچو دندان بدرون دهن خون آلود
ماه عیدست که گردیده نمایان ز شفق	زخم شمشیر مرا بر بدن خون آلود
[illegible] بر شکل [illegible] موج	سر منصور بود بر رسن خون آلود
مگذار از دست اگر سر خم خوردست	جام زاهد ز حبیب وگرنه دامن خون آلود

نفس آهسته بخون خیز دم از سینه سلیم	باد در کمین بود از انجمن خون آلود
از قفای لعل مشکین تو عنبر میدود	در رکاب حلقه گوشت گوهر میدود
چون زلیخا در هوای یوسف تو گل ز چمن	که بدیوار آفتاب گاه بر در میدود
رهرو از نیست آرامی که همچون گرد باد	پا بدامن هر که پیچد دست بر سر میدود
ذره ذره خاکم از لب تشنگی در راه تو	در سراغ آب چون خیل سکندر میدود
میفروشند نکهت پیراهن او در صبا	برگ گل در باغ هر سو از پی زر میدود

اشک میچون شد ز چشم در قفای او سلیم
پادشاه رفته از دنبال لشکر میدود

اضطراب دلم از شوق دویدن دارد	مرغ بسمل چه هنر غیر طپیدن دارد
از ره دیر و حرم پای کسی همچو غبار	قدمی چند بهر کوچه دویدن دارد
ندمد تیغ سرای سر طلبان	چون سر شمع بمقراض بریدن دارد
نه هر دل که کسی بگذرد از کوچه ما	سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد
هر متاعی که بود قابل سنجیدن نیست	بجز از باده گلگون که کشیدن دارد
چون برد دست تهی از سر کویم سلیم	غنچه را از چمن وصل تو چیدن دارد



گل بی نکهت او بسته دعا کردو بلند | شمع گردون بره باد صبا کردو بلند
هر قدم در ره گلشن خطری خواست | جون تواند جرس غنچه صدا کردو بلند
در ره کعبه دل از زهد نه بیدار است | هر سخن را نتوان همچو درا کردو بلند
خاک انیخمکده جون بالش سر باید | هر موئی نتواند سر ما کردو بلند

هر که کوتاه کند رشته امید سلیم
دست خود را نتواند بدعا کردو بلند

در ره عشق بتان جان بلا نتوان برد | سر درین راه بهمراهی پا نتوان برد
خضر توفیق اگر راهنمائی نکند | راه بر قافله از بانگ درا نتوان برد
مکش بیهده که کار اسیران ما را | این کلید است کزان بند قبا نتوان برد
همه کاری بجز از مرگ تلافی دارد | بازئی باخته ایم که دوا نتوان برد
راستی را نتوان در همه جا برد بکار | گوی از معرکه بیرون ز عصا نتوان برد

دم شمشیر بود جاده عشق سلیم
میر این راه سلامت بعصا نتوان رفت

ز بلبلی همچو نسیم هر نفس غمی گیرد | شنید غنچه و چون گل گریبان چاک گیرد
بر شانی نجا گر کس از روز ازل عجب | بجز ایم بر چون غبار از خاک برخیزد

بداغ رنگ آن افتاده همچون لاله میگردم | که نتواند ز مستی در چمن چون تاک برخیزد
مرا از الفت مستی کند دامان عشق رفت | جو کاغذ تر بود از زودی همچون تاک برخیزد
فلک صد دور پیمانه کرد در انتظار من گردد | که همچون من غباری دیگر از خاک برخیزد

سلیم ایام از پیت بلند خود میگردد
نشستم من بجائی که تا افلاک برخیزد

چه عیشها که اسیران بوصل یار کنند | سر نیک اگر بگذارد که چشم باز کنند
زبان کدامنی من بعشق می شاید | که همچو صبح بدامان من نثار کنند
چو دل ز عشوه تهیک عمر افزاید | شود دراز گره چون ز رشته باز کنند
برهنه ایم که نکهت اهل همت را | که دست خود بسوی آستین دراز کنند

ز انتحا دیخبر سلیم نیست عجب
که خاک یک محمود در ایاز کنند

شکفته گل ز رخسار همیشه رود | چو موج کوچه دهد سنگ ما که تشنه رود
هنوز دامن اگر چیستون بخت برود | هزار سیل ز هر سو ز آب تشنه رود
چو عشق در دلم آمد هوس کنار گرفت | که شیر شعله چو بند بر دن زنشه رود
شراب باعث تسخیر خوبرویانست | ببوی باده گلگون پری بشیشه رود



سلیم و شعر هم نهایتی دارد | جواب خسته ... تا کی همه گوید

اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند | عرق فتنه زده قوم ز مینا گیرند
بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا | شیشه بر سنگ که ازین میکده بالا گیرند
کوی عشق است که اطفال نیازموده | دام سازند ز بازیچه و عنقا گیرند
چکد از شرم دو رنگی عرق از برگ گلش | نشنیدم که گلاب از گل رعنا گیرند

همچو جمشید گدایان خرابات سلیم
نرسند از کف خود جام که دنیا گیرند

جان فراوان است اگر جانانه پیدا شود | خانه بسیار است اگر همخانه پیدا شود
از طواف کعبه و مسجد نشد پیدا اگر | آنکه میجویم در میخانه پیدا شود
هر کس از ویرانه جوید گنج اهل راز را | بهتر از گنج است اگر ویرانه پیدا شود
از شکاف پرده فانوس شمع انجمن | چشم بر راه است تا پروانه پیدا شود
عاقلان را از جنون عاشقان خبر دهند | عید طفلان است چون دیوانه پیدا شود
نوبهار آمد که همچون شاخ گل بر جام | دست بر سر جا نهی پیمانه پیدا شود
رازی برقت خرمن ... دوران سلیم | مور خود را ... تا دانه پیدا شود

می تابی از رنگم در زیر زنگ باشد | آینه از رشکم گرداب زنگ باشد
گویند عافیت هم در این چمن گلی است | آیا چه بوی دارد آیا چه رنگ باشد
از عذر نیست هرگز دلگیر وعده او | کاهل همیشه خواهد همراه لنگ باشد
افلاک در سماعند از کینه جوی خلق | بر اهل فتنه عید است روزی که جنگ باشد
جز هند کز خارش در هیچ کشوری نیست | آهو که خوابگاهش پشت پلنگ باشد
بت چیست ای برهمن با سجود کردن | مهر نماز از خاک بهتر ز سنگ باشد

عالم اگرچه تنگ است بر ما سلیم اما
نقش دو پای ما را بگذار تنگ باشد

از جهان هر که چو ما خرقه بدوشان گذرد | چشم بر هم نهد از سر همه فرشان گذرد
اجل آید بسرم هر دم و نومید رود | چون سخن چین که باطراف خموشان گذرد
چاره آفت ایام تجرد نکند | سیل اینجا ز سر خانه بدوشان گذرد
برگ از جلوه حسنت سخن خالی است | همچو یوسف که به آینه فروشان گذرد

آمد از دیدن عالم بفغان عشق سلیم
چون بویرانه رسد سیل ز طوفان گذرد

در گلستانیکه هر زاغی خوش آوازی کند | بلبل آن بهتر که ترک نغمه پردازی کند



روز روشن شوق صورت بازی است / مست عیشی در سر آزاد که شب بازی کنند

ترکش پر تیر کرد و بال مرغان هوا / از فغان پر کرد دل منت دگر اندازی کنند

در قفس رفتیم بر باد دم هجر یک شوق / چون به نو هر بر من اوج پروازی کنند

آسمان را کی وجودی می‌نهد هر کس سلیم / الکه آه او شب و روز آسمان‌سازی کنند

رهنمای مقصد کس نوگل می‌شود / همچو ابر از همتش لاله و گل می‌شود

گر ز قیدها خدا آزاد سازی خویش را / موج دریا همچو مرغابی ز تا پل می‌شود

صحبت مستان تمام عمر در پای گلست / بلبلان را گرچه صحبت بر سر گل می‌شود

شعله را کی می‌توان از لاف دولت منع کرد / باغبان چون در چمن گل دید بلبل می‌شود

سایهٔ گل طرف [illegible] بر سرم ریزد سلیم / لطف او بر من ز بخت بد تغافل می‌شود

نگذرد فتنه ز راهی که لب او باشد / از برای چه کسی اینهمه بدخو باشد

ما هر چند ضعیفیم [illegible] / ایمن از زلف مشو گر همه یکمو باشد

چون تواند کسی از خاک وطن بر بجهد / خفت خم دختر رز را گل برشو باشد

برهمن را ز پرستیدن گل منع مکن / شاید این شیخ که حق بر طرف او باشد

لیلی

بگذر از جهان در نظم جلوه سلیم / جام جمشید مرا کاسهٔ زانو باشد

مرا معانی کوتاه دلپسند باشد / چو گوش گرم شنو با سخن بلند باشد

اگر بود ز من آزرده مدعی عجبی نیست / ز مو میانی راضی شکسته بند باشد

خراب گرمی هنگامه‌ام چنانکه به هم / که غیر دانهٔ سبحه در او سپند باشد

بقید عشق درآیی خلاص شو که در این دشت / حصار صید بجز حلقهٔ کمند باشد

دران دیار که باشد سلیم رسم جدایی / دم مسیح به بیمار سودمند باشد

برای طعنهٔ ما اینهمه چه در جوشند / که عاقلان همه دیوانهٔ قبا پوشند

ز طوطیان لب ما را لب تماشا کن / که روز باده چون چراغ خاموشند

چمن ز قمری و بلبل بکام صیاد است / ز بسکه شاخ گل و سرو دوش بر دوشند

در وصال زن اهل کرم همچو جنازه / بتان شدند همه خانه‌زاد آغوشند

که رفته است از اینجا که دان بنیاد ایم / گر آسمان همه عالم جنازه بر دوشند

اگر غلط نکنم راحت از جهان رفتست / وگرنه موی بر اعضا همه سیه‌پوشند

سلیم شکوهٔ آن تندخو خطر دارد / خموش باش که دیوار و در همه گوشند

مجنون



برهنه اهل تجرد ازین جهان رفتند
چنانکه آمده بودند آنچنان رفتند

مقیدان که بماندند اینکه می بینی
چو آفتاب سر و پا برهنگان رفتند

صدف که مانده بگرداب از گرانجانیست
سبکروان همه چون موج همعنان رفتند

بحیرتم که چه شد حال آن سبکروحان
که چون غبار ازین تیره خاکدان رفتند

مجردان که گرفتند ازین محیط کنار
بحیرتم که چه دیدند کز میان رفتند

بزیر خاک بود خلق را گذار آخر
چو آفتاب چه شد کز ره آسمان رفتند

ز مغز کار خبر نیست اهل دنیا را
که همچو سگ همه دنبال استخوان رفتند

درون خانه نگارند خانه پردازان
چه شد بخواب گران چشم پاسبان رفتند

مجردان که تعلق نداشتند سلیم
سبک بخانه چو سوزن ز ریسمان رفتند

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند
بند بر بند قبا بافته عریانی چند

دل دیوانه ما زلف ترا در کارست
باید این سلسله را سلسله جنبانی چند

کشتی ما بجهان هم بکنار آمده است
گر توان قطع نظر کرد ز طوفانی چند

از دکانیکه گشود دست جنون [illegible]
گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند

خوش نگردد دلم از گریه که خرم نشود
خرمن سوخته از قطره بارانی چند

یک نگین وار زمین ست و هزاران جمشید
مانده در این ده ویران شده دهقانی چند

شده مرهم طلب ای همنفسان زخم سلیم
نیست گر معدن الماس نمکدانی چند

جرعه‌ها میخورد و خون در ایاغم میکند
تا دماغی میرساند بیدماغم میکند

بسکه چون دیوانگان آشفته می‌بیند مرا
باغبان چون گل برون از باغ (زباغم) میکند

قسمت من نیست هرگز مهربانی از کسی
چون صبا پروانه خصمی با چراغم میکند

بتو هرگه میروم سوی چمن در پای گرد
آب از خود رفتنی دارد که داغم

بلبلم اما سلیم از بیوفاییهای گل
اشک خونین در چمن همچون شبنم ز داغم میکند
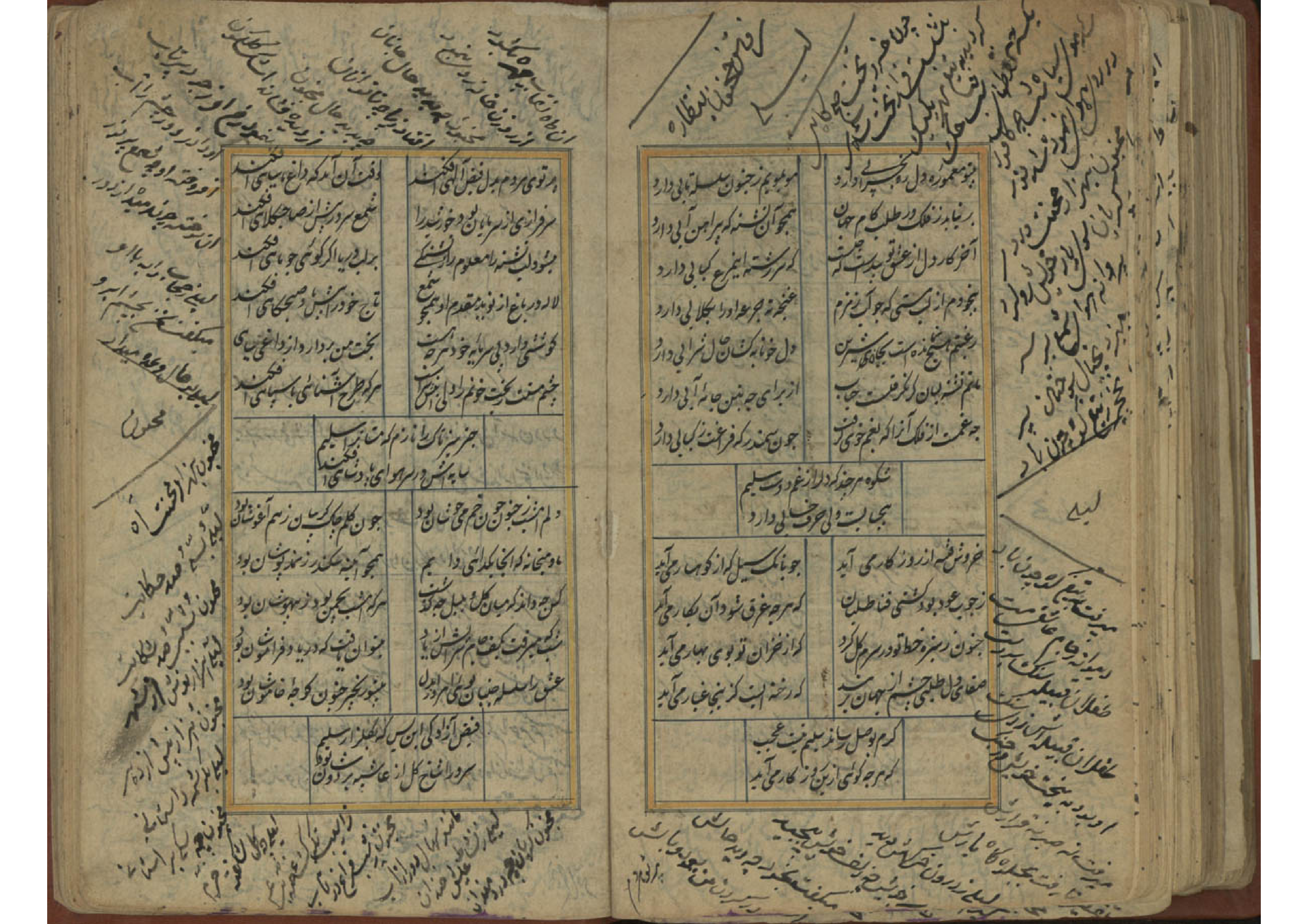
زگلستان تا قیامت جوش بلبل کم مباد
چون همه سایه ابر از سر صحن گلستان کم مباد

همچو طوطی خرمی در پرورده این گلشن است
نقطه شبنم ز زیر بال سنبل کم مباد

بلبل و پروانه را چشم از چراغش روشن است
از چراغ لاله او روغن گل کم مباد

هرکه خواهد کم کند یکمو ز زلف سنبلش
سایه شمشیر او از سر همچو کاکل کم مباد

تا قیامت میکشان از گلستان زار سلیم
گردش پیمانه چون دور تسلسل کم مباد



بتو معموره دل روی خرابی دارد | مو بمویم ز جنون سلسله تابی دارد
ز رسانید ز فلک در طلب کام جهان | همچو آن تشنه که بر آهن آبی دارد
آخر کار دل از عشق تو بیدست که چیست | که سر رشته ابریشم کبابی دارد
بنجودم از بس مستی که چو آب از زمزم | غنچه نه جرعه ادا بگلابی دارد
ز غمم تلخ مزه است بجای شیرین | دل خونابه کشان حال شرابی دارد
ملتم تشنه لبان گر گرفت حباب | از برای چه نفس جانه آبی دارد
چه غمست از فلک آزا که بغم خوی گرفت | چون سمندر که فراغت ز کبابی دارد

شکوه هرچند کرد دلا از غم دوست سلیم
بحجابست ولی حرف خطابی دارد

خروش قمه از روز کار می آید | چو بانگ سیل که از کوهسار می آید
ز جوی عمر بود کشتی فنا طلبان | که هرچه غرق شود آن بکار می آید
جنون ز سبزه خط تو در سرم گل کرد | که از خزان تو بوی بهار می آید
صفای دل طلبی چشم از جهان بربند | که رخنه ایست کزو بیخ غبار می آید
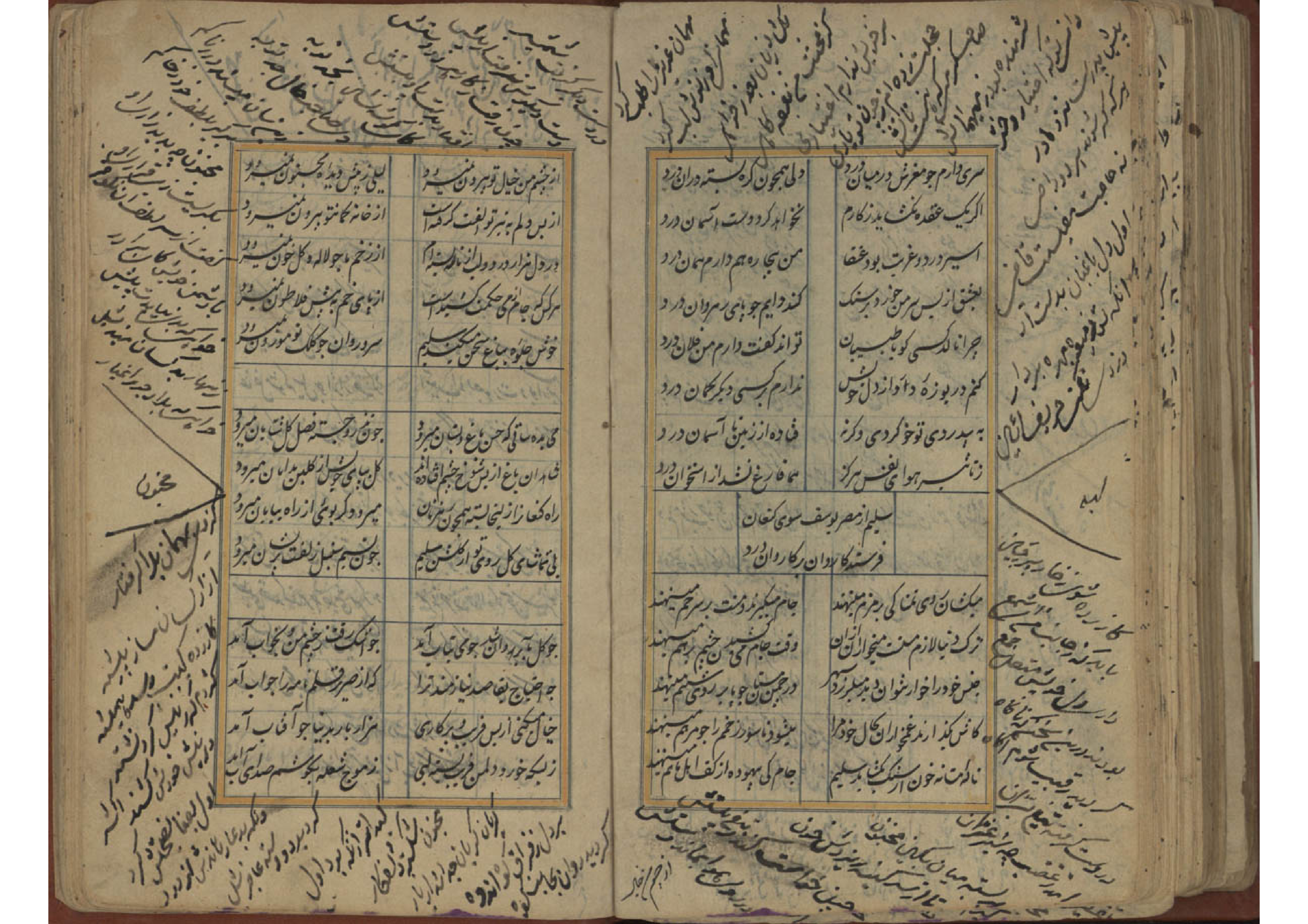
کرم بوصل نیازد سلیم نیست عجب
که هرچه کوی از این روز کار می آید

پرتوی بر دوم بلبل فیض الهی افکند | وقت آن آمد که داغ سیاهی افکند
سرو آزادی از سر پایین خورشید را | شمع سرو زنش از صبا جکلاهی افکند
بشود لب تشنه را معلوم راز تشنگی | بر لب دریا اگر کوهی چو ماهی افکند
لاله در باغ از نوید مقدم او همچو شمع | تاج خود را ز بلبل صبحگاهی افکند
کوششی دارد بسر مایه خود هر چه هست | بخت من بردار داز داغی بپای
بچشم منت بخت خونم زدلی آتش | سرکه طرح آشنایی با سپاهی افکند

جز سر مژگان که نازم کم مت برد ا سلیم
سایه آتش در سر هوای دستهای افکند

دلم از نسب جنون چون غنچه‌ام می حیران بود | چون کلم جاک گریبان زهم آغوشان بود
ما و میخانه که انجا بکدائی دا... | همچو آینه سکندر ز گدا پوشان بود
کس چه داند که میان گل و بلبل چه گذشت | سرکه امشب بچمن بود ز مدهوشان بود
شب که می رفت بکف جام ... از یاد | جنوان ... که در دید و فراموشان بود
عشق را سلسله جنبان ... | نشود بحر جنون کو خاموشان بود

فیض آزادگی این بس که بطرز ارسلیم
سرو از شاخ گل از عاشیه بر دوشان بود



سری دارم چو مغزش در میان درد | دلی همچون گره بسته در آن درد
اگر یک عقده بگشاید ز کارم | نخواهد کرد دست آسمان درد
اسیر درد غربت بود عنقا | من بیچاره هم دارم همان درد
بعشق از بس سر من خورد بر سنگ | کند دایم چو پای رهروان درد
چرا نالد کسی کو با طبیبان | تواند گفت دارم من فلان درد
کنم دریوزه داد از دل خویش | ندارم بر کسی دیگر گمان درد
به همدردی تو خو کردی وگرنه | فتاده از زمین تا آسمان درد
ز تأثیر هوای نفس هرگز | نما فارغ نشد از استخوان درد

سلیم از مصر یوسف سوی کنعان
فرستد کاروان در کاروان درد

مبارک آن دمی ما کی به رزم مینهند | جام صلح بر مردم بر سر خم مینهند
ترک دنیا لازم است منع از آن ... | وقت جام می بین خشم بر هم مینهند
جنس خود را خوار خواهد بد سلیقه زد سپهر | در چمن مستان چو پا بر روی شبنم مینهند
کاش بگذارد غنچه زان گل خود مرا | عشوه ناسور زخم را چو مرهم مینهند
ناله کم کن نه خون از سنگ بگشاید سلیم | جام کی بیهوده از کف اهل ماتم مینهند

از چشم من خیال تو بیرون نمیرود | لیلی ز پیش دیده مجنون نمیرود
از بس دلم به بند تو الفت گرفته است | از خانه کمان تو بیرون نمیرود
در دل هزار درد و لب از ناله بسته ام | از زخم ما چو لاله و گل خون نمیرود
هر کس که جام می حکمت کشیده است | از پای خم به پیش فلاطون نمیرود
خوش جلوه میکند به باغ سخن سلیم | سرو روان چو کلک تو موزون نمیرود

می ده ساقی که حسن باغ دلستان میرود | چون عمر رو رفته فصل گل شتابان میرود
شاهدان باغ از بس شوخ چشم افتاده اند | گل به پای خویش از گلبن به دامان میرود
راه کنعان از زلیخا بسته همچون شهر ... | میرود گر بوی از راه بیابان میرود
بی تماشای گل روی تو از گلشن سلیم | چون نسیم سنبل زلفت پریشان میرود

چو گل آب به روی دامن چو می تاب آمد | چو اشک رفت ز چشم من بخواب آمد
چه احتیاج بقاصد نیازمند ترا | که از صریر قلم بهر من جواب آمد
خیال مکن که از بس فریب در کاری | هزار بار به دنیا چو آفتاب آمد
ز بسکه خورد دلم فریب تشنه لبی | ز موج شعله بگوشم صدای آب آمد

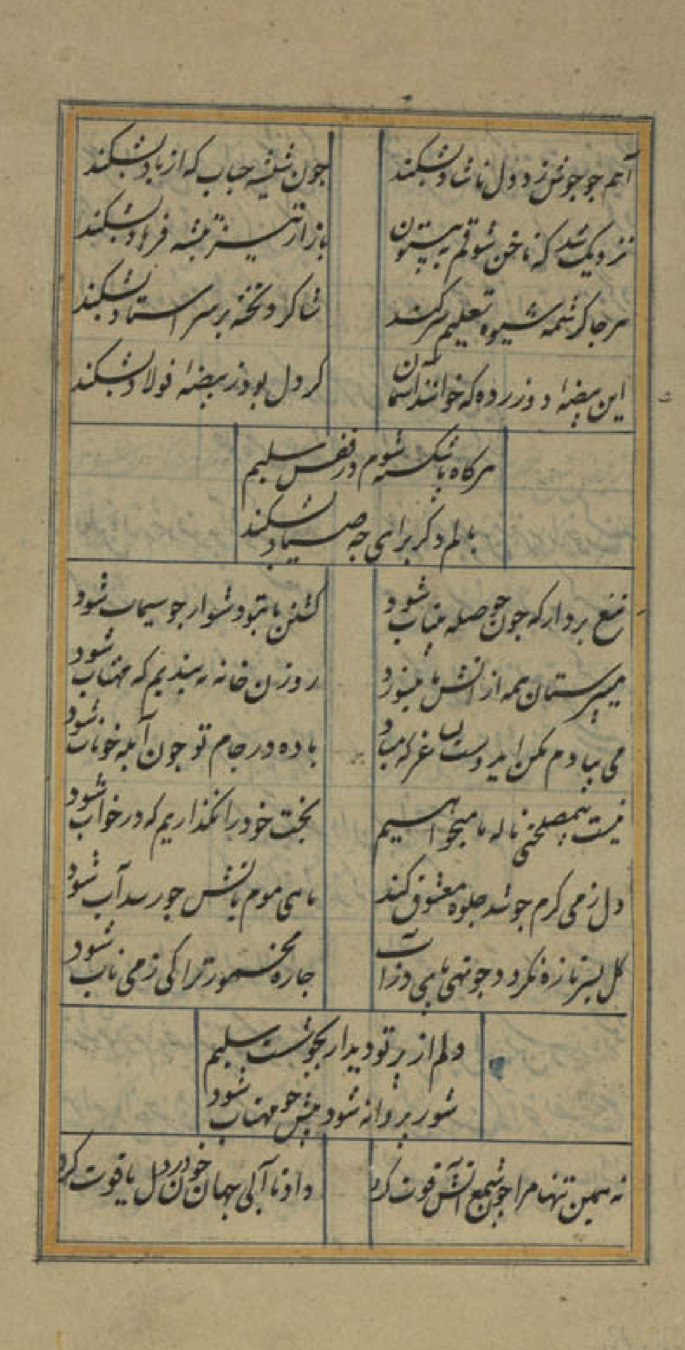
سلیم میبرم امشب بپای خم سبوی | که پیر دیر شب رفته ام بخواب آید

آئینه را چو نوبت دیدار میرسد | فصل بهار سبزه زنگار میرسد
از بسکه گل بباغ ز مستی شکفته است | آواز خنده بر سر بازار میرسد
شوریده تر ز گل اثر شگفتگی عجب | تا سر بلاغت سر دستار میرسد
غافل مشو که سیل چو از قلعه گذرد | آسیب او بصورت دیوار میرسد
آن بلبلم که ناله از دل چو برکشم | خون غم چو کبک تا سر منقار میرسد

بنشین سلیم در در دیر مغان که آب
آسوده میشود چو بگلزار میرسد

الحق خوش آن روز که آن سیب ذقن سبز شود | هر چه با کوکب العهد شکن سبز شود
مطلبی قصد کند هر چه حدیثی سر کرد | میزنم حرف خطا او که سخن سبز شود
باغبان گر ز عشق تو جنون یابد رواج | چوب گل را گذارد و چمن سبز شود
تب سوزان محبت که علاجش کردم | نگذارد که مرا موی بتن سبز شود

هر که با تیغ شهادت نشود کشته سلیم
سبزه تربتش از آب دهن سبز شود


آهم چو جوش زد دل ناشاد بشکند | چون شیشه حباب که از باد بشکند
نزدیک شد که ناخن شوقم به بیستون | باز از تیشه فرهاد بشکند
هر جا که نغمه شیوه تعلیم سر کند | شاگرد تخته بر سر استاد بشکند
این بیضه‌ها درون که خوانند آسمان | گر دل بود ز بیضه فولاد بشکند

هرگاه بال شکسته شوم در قفس سلیم
بالم دگر برای چه صیاد بشکند

تیغ بردار که چون چهره مهتاب شود | گلشن با تو دو شوار چو سیماب شود
میپرستان همه از آتش می بود | روزن خانه ببندیم که مهتاب شود
می با دم نکن ای دست [illegible] | باده در جام تو چون آید به خوناب شود
نیست همصحبتی ناله ما هیچ اسیر | بخت خود را نگذاریم که در خواب شود
دل ز می گرم چو شد جلوه معشوق کند | ماهی موم به آتش چو رسد آب شود
گل بستر تازه نکرد و چو تهی [illegible] | چاره بخت تو را کی ز می ناب شود

دلم از [illegible] تو دیدار نجوید سلیم
شور پروانه شود بیش چو مهتاب شود

نه همین تنها مرا چون شمع آتش فوت کرد | داد ما آبی جهان خون در دل یاقوت کرد

عمر ازین تیغ شد بر اهل عالم تنگ مرگ
نیک و بد را فرق نتواند کند از گرگ گرگ
گر دل صد پاره مرغی بنوک خار دید

خضر را چون اهل کشتی زنده در تابوت کرد
بهری ازین انجمان کهنه را فرتوت کرد
باغبان انجمن آن را خیال توت کرد

شد شد همدوش عرش از کبریای من سلیم
جلوهٔ من عرصهٔ لاهور را لاهوت کرد

دلمن از شور و فتور آشوب کند
گر زند شعله دم از پرتو دیر حسن
نه ز فرزندی او را از مغز و قیمت
ریزهٔ شیشهٔ دل بر سر هم میریزد

غنچه با چو جرس زمزمه را خوب کند
همچو منصور سر نیش بسر چوب کند
ماه کنعانی اگر یاد ز یعقوب کند
کوچه زلف ترا شانه چو جاروب کند

میکشد آنچه حسودان من از صبر سلیم
کرم هرگز نتواند که ایوب کند

پیاله چون بمن از دست او حواله شود
ز شوق بزم وصالش همچو موسیقار
هوای داغ جنون در کدام سر گنجد
نصیب نیست بقای شکسته طبع ترا

دهان غنچه پر از آب چون پیاله شود
نفس چو جنبش لب من رسید ناله شود
نگاه کج دشنت که آخر نصیب لاله شود
رسد بعمر طبیعی چو می دو ساله شود

ز آب همچو صدف کام من پر آبله است
زبانه دیر کشد شوغریکه میگیرد

چو جام آه اگر از ستم حواله شود
شراب لاله و گل کهنه چون پیاله شود

سلیم آنچه بیک نکته مایان زنیم
اگر بشرح در آرند صد رساله شود

ز فیض شمع رخت ذره آفتاب شود
شراب اگر نه بدست تو اعجب
بلکه گر همه اسباب عیش منقلبند
ز بس خجل بود از نسبت وجود دم خاک
درین فسردگی آتش برای مرغ کجاست

غبار در خم زلفش مشک ناب شود
ز شرم لعل تو می در پیاله آب شود
زمی پیاله چو برگشت ماهتاب شود
زمین چو آبله در زیر پایم آب شود
گر شعله آواز خود کباب شود

امان نمیدهد آوارگی سلیم مرا
که بر من ز عرق خشک چون حباب شود

دل در طلب چو کوشش بصبر در گیرند
مست تو را برهنه بدریا چاب دار
درس عشق را ز قلم دست کوتاه است
گریان بعالم آمد و نالان بگور رفت

مجنون عشق رقص باواز ما کند
بر روی آب گرد و کباب هوا کند
مشق نهنگ نی زنی بوریا کند
جو کوه سنگ تربت عاشق صدا کند

در ملک هند بی می انگور خفته‌ایم / کو غوره دریغ که کس توتیا کند
دل را گمان صبر و شکیبی بخویش نیست / معلوم شود که خود چو دوا کیمیا کند
مغرور را نه رسد از دور آسمان / بادا ز بر درخت خوشه بردن آسیا کند

چون قطره بر گرفته خود را جهان سلیم
بر آسمان زند و از کف رها کند

هر طرف جلوه کند روی بما بنماید / نتواند بجی شمع قفس بنماید
شمع بتخانه نیم سر خود جنبانم / چون ره کعبه بمن قبله نما بنماید
رازهای فلک از سینه عارف پیداست / همچو دریا که در و مرغ هوا بنماید
چوب خواهد دار هر که کسی میجوید / رهنما چون طلبم خضر عصا بنماید
سوی گلخن چو روم شعله زر دی تعظیم / خبر از مسند خاکستر و جا بنماید
کامی از عمر سبکرو نبرد صورت / عکس در آب روان روی کجا بنماید
خبر از گرمی این دیر هر کس پرسد / خضر افتد بقفا و کف پا بنماید
ما و آوارگی ای دل که خدا نخواهد / وسعت مملکت خویش بما بنماید

سخنه نیست درین بادیه افسوس سلیم
که ره گمشده را راهنما بنماید



کاشکی از گریه من همنشین دامان شد / خویش را بر گوشه چون موج از نظرها گم شد
از سموم آه این ویرانه از بس گرم شد / اشک خود را از دلم بر سایه مژگان شد
سر اگر بر من گران باشد ز سر وا میکنیم / درد دندان هر که نتواند کند دندان
کی ز حسن سبز در ایران توان شد کامیاب / هر کرا طاوس باید برنج هندستان شد

نکهت از هم جدایی همنشینان ز سلیم
زانکه خواهم با آن نرگس یکسان شود

در عشق دل جاده مستانه میکشد / در آتش لاله و پیمانه میکشد
در هند آه غریب که دایم چو نقش زد / زنجانه رخت خویش بتبخانه میکشد
در کشور جنون ز بس آشوب و انقلاب / دیوانه سنگ از کف دیوانه میکشد
بیچاره مور خورده ز طول امل فریب / شست تار سبحه دانه دانه میکشد
عاقل ز فوت کس نشود ماتم که مرگ / همچون کسی اسیری بهمه خانه میکشد
کز آشنایی نشود جای شکوه نیست / میلش به آشنایی بیگانه میکشد

انجام این جهان چه تماشا کنی سلیم
طفل انتظار آخر افسانه میکشد

از بسکه مرا بخت زبون شور برآمد / گردانه فشاندم ز زمین مور برآمد

خمیازه کشان قفل از بزم صبوحی کش / شد مست ز میخانه و مخمور بر آمد

چون دید گرانباری سامان تجلی / فریاد ز دور دلم از طور بر آمد

با خرمن ما هیچ نپرسید چها کرد / آن برق که از خوشه انگور بر آمد

هر خار درین باغ بود غنچه گلزا / غیبی که ز دو ناله ز زنبور بر آمد

شد صرف ره عشق بنازم سر خود را
این نغمه سلیم از سر منصور بر آمد

قدم هر کس به راه او نهد منزل نمیخواهد / باین تحریر آنکه گردد آشنا ساحل نمیخواهد

از آن چون نرگس بسمل بی طپیدم در خاک و خون دایم / که بعد مرگ هم آسوده‌ام قاتل نمیخواهد

قبول خاطر ای همدم نشد کس نمیباشد / ترا بی رحمی خواهم اما دل نمیخواهد

بنازم اهل همت را که احسان کریم‌ها / دو عالم را منت میدهد سایل نمیخواهد

حرم از پس ره عشاق کو یکطرف بنشین / که چون ریگ روان اینجا روان منزل

بتنهایی مرا صحبت آن کی خوش نکند / چراغ لاله را صحرا خوش محفل

جهان با جز و را عیب تو نقصان دارد / که پای خوش را طاوس جز در گل نمیخواهد

سلیم از ناله خود را از قفس آخر نجات داد
ز خود در مرغ قفس صیاد را غافل نمیخواهد

سایه بخت مرا افسر شاهی باشد / مرهم داغ دل برق سیاهی باشد

فتنه دور جهان رشته زنجیر بکسی / بحر در موج از جنبش ماهی باشد

نکهی وقت شهادت ز تو ندهد قیمت / مفت کی کشته شود هر که گیاهی باشد

در طلبکاری او شوق جانست بها / که اگر کشته شوی خون تو راهی باشد

من کجا و سفر از کوی خرابات سلیم
جز توان کرد چو نقش قدم آنجا باشد

میوه‌ام ذوق کی از بستر راحت باشد / شام چون شمع مرا صبح قیامت باشد

دل که پرشور جنونست و برون دو نیست / در کف بچه نمک شیشه جوهرت باشد

دل اگر در ره یارت خطا باشد / سر اگر در قدم اوست سلامت باشد

دارد اسباب طرب در شب نور شکون / نیست کو همه گر شیشه ساعت باشد

عاشق از کشته شدن معتمد راز شود / خاتم عشق در انگشت شهادت باشد

ملک بویان نبود همچو خرابات سلیم
ناسوی می او ز کل حکمت باشد

غبار غم ز ابر نوبهاری جهان گم شد / قدح را بر زمین مگذار ساقی کار کم شد

علاج داغ دل کردیم اما درد پنهان را / ره بیرون شدن از کوچه‌های استخوان گم شد

ز شور عندلیبان سرو و گل در قفس گم شد چمن رنگ دگر میگیرد چون باغبان گم شد
در آن زلف از ضعیفی میتپد آهم ز دل که سوزن میشود پیدا چو شب ریسمان
به بزم وصل خود تا چند میگویی مرا گم شو ز بس با همتان انجمن چون میتوان گم شد
عجب خاک وطن در بند من چشم بر راه است که عنقا تا قدم بیرون نهد از آشیان گم شد
طلبکار سخن عشق و زبان از شرم خاموش است چو پیدا شد خریداری کلید این دکان گم شد
جهانی خبار آرامگاه اهل دل باشد که شب منزل شود هر جا که راه کاروان گم شد
ز بیم زندگی بر جان نظر خود نکردیم نگویم تا زمین از جای رفت و آسمان گم شد
غلام و باجی هندوستان فارسی گفتن نمیدانند حرفی غیر از این یک ترک و آن گم شد

سلیم این در جواب سحرپردازی که میگوید
کتاب حسن را جز جزو محبت از میان گم شد

سحرگه ناله‌ام را گرم چون جرس گیرد ز دود آه دلم صبح را نفس گیرد
ز قید باده پرستی دمی نیم آزاد چو محتسب بگذارد مرا عسس گیرد
ز دام زلف تو بیگانه شد چنان صیاد که همچو طفل بصد حیله یک مگس گیرد
کند خیانت نفس کشوری ویران یکیست دزد و عسس صد هزار کس گیرد
بغیر جانی ز زینت سرای ما زمانه هر چه بما داد باز پس گیرد

ز دم سلیم

ز دم سلیم چو سوی چمن بهار قدمی هزار جای سر راه من قفس بینی

قلم دگر ز بیان حرف تشنه دارد گلی بفرق خود از نعت مصطفی دارد
گلی در آب گر قدرت خود گر نفس گمان بر یکه کرایی در چمن دارد
در دهان بجز از حرف نعت او نیم درین قفس همه صیاد ما هما دارد
سخن ز کوتهی خود بوصفش از نقطه سر بریده خود را ز زیر پا دارد

ز آسمان طلب یا رسول کن سلیم
که دانه شکوه از دوری آشیان دارد

دل پی آن تا همچو صبا میگردد بمجلس نفسی که بر صد که گجا میگردد
جو سر آینه چون قبله نما مضطرب است هوس او نه همین در دل ما میگردد
خاک ما داده بباد دستم و میگویم چه غبار است که بر روی هوا میگردد
همچو عنقا ز بس آواره عالم شده‌ام آسمان گرد جهان از پی ما میگردد
آبرو یک تو بکار آید شل اهل کرم آسیا نیست که بر باد فنا میگردد
دلم از ذوق ثبات قدم خود در عشق همچو پرگار ز سر گشته سر ما میگردد
پی آوازه جرس جو دوی گرد جهان همچو اعمی که بدنبال صدا میگردد

بد و نیک آنچه برای دگران میخواهی / همه چون تیر هوائی بتو وا میگردد

لذتی دیده سکندر مگر از عمر سلیم / کانهمه در طلب آب بقا میگردد

همچو شمع آتش سودا نبود دودم دایم / گل چو پروانه بگرد سر ما میگردد

چند روزه زندگی بر ما گرانی میکند / خضر دایم در جهان چون زندگانی میکند

چند بتوان طپانچه زد رخ در انتظار سرخ کرد / چهره را گلگون شراب ارغوانی میکند

میفروش از دست نگذارد دهان خویش را / چون شراب کهنه برکت در جوانی میکند

آنکه دارد ذوقی از عشق جهان همچون غبار / رقص بر صوت درای کاروانی میکند

گل دهانش چون زند غنچه از شوق صفیر / در گلستانی که بلبلها غنائی میکند

نسبت دشمن مبین خود که در کار نیل / گر ز آب چشم خود با خنده زیانی میکند

نیست رسوائی جهان کس همچو ما را ای سلیم
باده نوشی میکند اما نهانی میکند

دلم از رهگذر فقر حکایت نکند / حکم شاهست که درویش شکایت نکند

تو بدام خضر ره کعبه بتحقیق نشد / آه اگر پیر خرابات هدایت نکند

ایدل از شکوه او بهتر خاموشی چند / دیگر آن لطف که میکرد نهایت نکند

از ادب شسته لب غنچه دهن نگشاید / پسته خود کیست که این شیوه عادت نکند

التماسی که از او در دل من هست اینست / که چو دشنام دهد نام عنایت نکند

دل بیکبوسه ز لعلت تسلی نشود / قطره کار چمن تشنه کفایت نکند

شمع راضیست که در دست صبا کشته شود / بهتر آنست که فانوس حمایت نکند

خوشتر از کوه ندیدم بجهان غمازی / که بجز آنچه شنیدست روایت نکند

گله دوست بدشمن نتوان کرد سلیم
کس ز [illegible] فرزند شکایت نکند

معشوق ما بجلوه چو آهنگ میکند / جا را بشهر خان چو قبا تنگ میکند

از روی آتشین تو طبعم شکفته شد / این شعله کار باده گلرنگ میکند

از عذر وعده خدعه شوقم بجان رسید / چون [illegible] لنگ میکند

تاثیر در کجی که ندارد ملایمت / باران نرم ره بدل سنگ میکند

رفتند رهروان و بتاخت پای خویش / کاهل بره شماره فرسنگ میکند

تاثیر ناله را ز خموشی بهم رسید / این پرده ساز را چه خوش آهنگ میکند

آزار هر که میکشد از خویش میکشد / دیوانه زان همیشه بخود جنگ میکند

خواهد بهانه شکوه از سر گرفتن سلیم / تا لب گشوده بسخن جنگ میکند

لطف ساقی خار از پهلوی آتش میکشد | شعله می آب بر روی آتش میکشد
بلبل آشیان در گلشنی دارد که خار | خویش را پهلوی گل بر بوی آتش میکشد
نیست از پیغام وصلم حاصلی جز سوختن | خار را یاد گلستان سوی آتش میکشد
آنچه از پهلو نشینهای او من میکشم | کافرم گر خار از پهلوی آتش میکشد
از تو دوری چاره ما تیره بختان بود و بس | دود این سرکشی از خوی آتش میکشد
مبر دامن تو سم هر کس که یاد ما کند | حرف پروانه نگفته کوی آتش میکشد
چون نصیب قسمت سرنوان بخچه گزدیها | گوش ماهی را گرفته سوی آتش میکشد

عشق پروردست از روز ازل ما را سلیم
ریشه خاشاک غم از جوی آتش میکشد

مستان تواند خنده چند | چون توبه خود شکسته چند
در کوی تو هیچ مرغ بسمل | بر خاک نشسته چند
نباید به عدم قرار گیرد | چون عشق ز خویش رسته چند
دارم ز طبایع طوطی وش | آئینه ز زنگ رسته چند

گر ذوق سخن سلیم داری
دارم شکسته چند

9

شراب صحبت همجنسان صداع آرد | جنون کجاست که سنگ از پی تراغ آرد
از آن نخرابه دم رفتن است عشق کجاست | که هوش را به سر خم از پی وداع آرد
چراغ لاله به جنبش ز نسیم تو بی تو افروخت | که ذره ذره همه خود و شمع کم شعاع آرد
ز کارهای موافق مخور فریب جهان | چو آن اصول که زن در دم سماع آرد
کدام ذوق و چه مستی بجای خوب نشستن | ترا که خرقه چو پروانه در سماع آرد

سلیم بخت دلی چند سوی ایران برد
چو آن کسی که ز هندوستان متاع آرد

به بی پروائی ما غافلان تقدیر میخندد | چو شیری کز کمین بر شوخی نخچیر میخندد
جوانان نو ایشانها بی برا زاهد میخندد | کمان دارد درستی هیچ و تاب بر تیر میخندد
نسیم چون کند آغاز جنبش چمن را | ز نخلش گر چه همچون صبح شمشیر میخندد
زمانه کین مظلومان ز ظالم میکشد آخر | به زخم اهل معنی زخم بر شمشیر میخندد

سلیما انجمن بر دوش راحت تکیه دارد
که بر دیبای بستر غنچه تصویر میخندد

بعشق کار چو از دست من نمی آید | بیا ز تیشه که از کوهکن نمی آید
فغان که هر که قدم در حریم عشق نهاد | چو شمع زنده برون ز انجمن نمی آید

چو طفل گریه ما شرح درد ما بنهفت / سخن مپرس که از ما سخن نمی آید

بیا و بلبل و گل را ز خویش ممنون کن / بهار چند به بوی چمن نمی آید

از آن چو طفل بر احوال خویش میگریم / که در شکستن زرکان ما نمی آید

بیان لذت لب شکان سلیم از شوق
نمکینم که آب از دهن نمی آید

چه شد نگاه تو گر شرم ما نگهدارد / که آشنا طرف آشنا نگهدارد

مرا استخوان کشانی بر در تو هست / برای تحفگی آن را هما نگهدارد

گرفته سبزه زلف تو خط آزادی / ولی چه فایده بگذار تا نگهدارد

گرفته ام سر راه سیل همچون پل / مرا به عوی عنقت خدا نگهدارد

ندیده برده دری هیچکس چو دختر رز / خدا ز آفت این بیحیا نگهدارد

حریف راز کسی نیستم که عاقل را / بکار آنچه نیاید چرا نگهدارد

چو راز عشق نه در دل نه در زبان گنجد / بحیرتم که کسی در کجا نگهدارد

ز عشق زینت دل هوس مکن چو کسی / که موم نقش اژدها نگهدارد

بکوی عشق بغیر از سلیم نیست کسی
که دست کرد و از کار ما نگهدارد

از غم نرگسی این سوخته تن میلرزد / تخته بر کوه زنی خانه من میلرزد

بسکه رسوائیم آورده قیامت بر سر / چون بری نام مرا خاک وطن میلرزد

نفس باد خزان در تو اثر کرده مگر / سخت آواز تو ای مرغ چمن میلرزد

چو سراجات ز دل از زبان معشوق / دلو در چاه چو خالیست رسن میلرزد

جامه چون عاریت آنکه از آن خواهد بود / جان بیچاره از آن بر سر تن میلرزد

جنبش لاله و گل نیست ز تاثیر صبا / کز زنگ رحمت اعضای چمن میلرزد

بس که کشته شدن از بیم تب سلیم
دل چو سیماب از آن در بدن میلرزد

سوی وطن نامه ام آشوب میبرد / قاصد دل خوش که مکتوب میبرد

از روی خوب آنچه نماید عجب ما / آواز خوب با سخن خوب میبرد

از خاک مصر آه زلیخا بلند کرد / گردی که نور دیده یعقوب میبرد

هر گل که بر بساط طرب نقش کرده ام / فراش روزگار بجاروب میبرد

از رزمگاه عشق سر خویش را سلیم
همچون علم برون بسر چوب میبرد

چو در غمی نه ما آید اندر بسر یمانند / اگر ماه در شبی ماند شبی و بگر ...

هوای گلخن از گلشن موافق‌تر بود ما را
گر آتش زنده چون مجمر در زیر خاکستر نمیماند

جهان کی میگذارد در دو نفسی در کار ما شد
صدف چون تشنه گردد آب در گوهر

چو گل هر عضوم از شوق پرواز دگر دارد
بر و بالیکه من دارم ببال و پر نمیماند

ز تاج قیصر و خاقان خبر تا چند میپرسی
سلیم آنرا که سر برباد رفت افسر نمیماند

گرهٔ ما را ز صبر و تحمل میکشد
انتقام از یار بی‌پروا تغافل میکشد

هیچ معشوقی برنجد مرحبایی میاورد
فاخته از حرف ما بر گوش بلبل میکشد

هر کجا باشم گریزی نیست از طوفان مرا
موج دریا انتظارم بر سر پل میکشد

روزی دانا است در معنی که نادان میخورد
همچو آن آبیکه خار از ریشهٔ گل میکشد

بر سر میراث من غوغاست یاران سلیم
استخوانم را هما از چنگ بلبل میکشد

دو روزه عمر گر خواهد و نخواهد میگذرد
چنانکه میبری آنرا براه میگذرد

هزار نعره از گریه در دلست مرا
چو آن دهی که از آنجا سپاه میگذرد

دو ز سوی خیابان بدیدنش گلها
چو کوچه که از او پادشاه میگذرد

نگاه کوته اگر او فتاده مژگان من
که همچو غنچه ز طرف کلاه میگذرد

زمانه و صبح محیط گرم بجوش آمد
پیاله گیر که وقت گناه میگذرد

سلیم میکند رو بهر جهت در عالم
ولی همین نگه رو در سیاه میگذرد

بهار رفت و دل از ابر ما سیراب نشد
چنانکه گرفتم که آفتاب نشد

هلاک همت مرغی شوم درین گلشن
که جز بشعلهٔ آواز خود کباب نشد

چه روز بود که دوران اساس عشق نهاد
جهان خراب شد و این بنا خراب نشد

ز بس نبست روز و کار ز انگشت
بر آتشی نهادیم دل که آب نشد

دلم بیاد لبت ناله بباغ نکرد
که غنچه چون دل مرغ چمن کباب نشد

هلال از آن دل خود بر سوار من خورد
که صبح رفت ترا حاجت گلاب نشد

نداشت در غم عشق تو گریه فایده
علاج درد دل ما ازین گلاب نشد

سلیم این غزل طرح از کجی آمد
که مصرعی زد و صد بیت انتخاب نشد

دل با خیال او چو هم آغوش میشود
یک گل نچیده است که بیهوش میشود

آنرا که همچو آینه افتد برو نظر
هر کس که دیده است فراموش میشود

چون بر تو جمال تو پنهان کند کسی
آن آتش نهفت که خس پوش میشود

از گفتگوی ع چمن ذوق میبرد
هر کس چو شاخ گل همه تن گوش میشود

دارم هزار حرف بآن بیوفا ولی
در وقت عرض حال فراموش میشود

در پیش سنگدلان هنر ندارند رونقی
در شب چراغ آینه خاموش میشود

کار کسی سلیم که افتد بشاهدان
آینه وار زود نمد پوش میشود

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند
کاینه را خیال پریخانه میکند

خورشید اگر بکوچه زلفت نصیحت
آن عنبری که شب همه با شانه میکند

گل چون چراغ چهره برافروخت در چمن
بلبل تلاش منصب پروانه میکند

سر بر زمین نهند بی نفرین عاقلان
طاعت چنین خوش است که دیوانه میکند

تسبیح گر گسست گر از روی اعتقاد
انگور در گرفتن کشتی دانه میکند

صید چو سینه ریزه نگین جم از زمین
دردی کشی که خدمت میخانه میکند

امشب سلیم ساقی بزمم خراب ساخت
من مستم او شراب به پیمانه میکند

در قید محبت دل ناشاد نباشد
یک صید ندیدیم که آزاد نباشد

دل محکم اگر نیست چه از دست برآید
تیغ از چه توان ساخت که فولاد نباشد

در راه اسیران بود این گردش افلاک
کشتی ز رود راه اگر باد نباشد

نازم بنگهبان تو با عشق که خود را
تعلیم دهد طفل گر استاد نباشد

بر گفته احباب بسی گوش نهادیم
حرفی نشنیدیم که بر یاد نباشد

انگارت د عشق در چمن شوکن د
حسنی ببرد دل که خداداد نباشد

با عشق چه از ناخن تدبیر گشاید
کاری نکند تیشه چو فرهاد نباشد

دل را سلیم از غم عفت خرابی
بهتر همه آنست که آباد نباشد

در بیابان هر که یاد آن خم کاکل کند
جلوه چون آید درون سایه سنبل کند

هر کرا افتد هوای آن لب میگون بسر
غنچه را از گوشه دستار مردم گل کند

از فغان دیوانه گردن را بآهنگ آورده است
باغبان امشب نمیدانم چه با بلبل کند

در محبت مستانه گی چون نفس بی پری
صورت لیلی رخ بید مجنون گل کند

دوستان از دشمن اسرار عشق پنهان سلیم
رهرو از موج دریا راه تحمل کند

بی سبب دم تقیدیم در رنگ افتاده ایم
همچو خیل مور ازین پیمانه تنگ افتاده ایم

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده ام

از زبان‌ها خود چه گویم گو نهانی دردمان
هر نفس خود گرفتار هم حالی دیگریم

بی‌سخن همچون گل رعنا دو رنگ افتاده‌ایم
نیکبخت آنانکه در بند فرنگ افتاده‌اند

ره کجی بر عندلیب او گرفته مشتاقان سلیم
بی‌سبب دنبال آن آهوی لنگ افتاده‌ایم

در آزار دلم طفلیکه از گردون سبق دارد
ز شرم کشتنم شمشیرش از جوهر عرق دارد

ز بس افروخت از تاب می گلرنگ رخساری
ز عکس چهره او صبح آینه شفق دارد

دم سرد تر زاهد در بهار عیش می‌ترسم
که جام از گرمی هنگامه مستی عرق دارد

حریفان را بگو بینید بهم از فرجه در کار است
که آینه سکندر نامه را بر یک ورق دارد

چو غنچه نقد خود را در گره بستن نمیدانم
برنگ گل دلم هر چه دارد در طبق دارد

سلیم از خدمت من غافل و دوست میدانم
که از پروردن بت برهمن حق خدا دارد

سر کن سخنی تا دل بدحال گشاید
کز باد نفس غنچه تبخال گشاید

سنجد که زلف سخن حسن کلام است
دایم دلم از همدمی لال گشاید

چون بند قبای تو که گشاید نگرانم
از آه دلم مرغ هوا بال گشاید

سنگ کف دیوانه شکستن چه خسید
کس نیست که تا دامن اطفال گشاید

در وعده وصلیکه دهد صبر ضرورت
بر رخصت معشوق سفر شرط وفا نیست

یک غنچه بصد سال درین باغ نگنجد
مرغ چمن از مصحف گل فال گشاید

در کنج دهانیکه سلیم از غم آن مرد
چون صفر پی بوسه دهن فال گشاید

خرم آنانکه بدل راه تمنا بستند
چشم از سر دو جهان چون لب دریا بستند

باغ جلوه معنی بود این نقش و نگار
در میان من و او پرده دیبا بستند

مژه‌ام شب بسر کوی تو پنهان آمد
دل نالان جرسی بود که بر ما بستند

از پی عشرت دیوانه بساط افکندند
دامن کوه چو بر دامن صحرا بستند

زندگی نیست متاعی که بران نازیدند
تهمتی بود که بر خضر و مسیحا بستند

دختر تاک حلال آمد و در خانه ما
این نکاحیست که در عالم بالا بستند

حسن را زیوری از عشق نباشد بهتر
این حنائیست که بر دست زلیخا بستند

هیچکس راه ندارد بسراپرده قرب
بر تو ای دل در این بزم تماشا بستند

رشته هرگز نبود سخت چنین پنداری
پای مرغ دلمن با رگ خارا بستند

ساقیا دختر رز بر لب جای مانده زنگ
خوب کردند که بر گردن مینا بستند

ابر با سبزه لب تشنه ما لطف است
با غبار از چه کند آب ز بالا بستند

خون تن

عندلیبان چمن از ستم باد خزان / عهد و پیمان همه در بیضه بغفلت بستند
خویش را به بیابان طلب گم کنند / بغفراران جرس از آبله بر پا بستند

مجلس معرکه شهرت مجنون شکست
این طلسمیست که بر نام سلیمان بستند

هر سنگ ریزه طور تجلی نمی شود / هر عنکبوت ناقه لیلی نمی شود
ایمن بود ز شر خلق جوهر سخن / مضمون تازه کهنه چو دعوی نمی شود
جام شراب و شیر کشان چه فایده / خاطر بهیچ چیز تسلی نمی شود
کار مرا حواله بمژگان او کنید / زخم رفو بسوزن عیسی نمی شود

عیسی اراده داشت که اصلاح آن کند
بیگانه از جهان در لیلی نمی شود

صبا ز زلفت اگر سر سینه بوی مشکی می آید / ز خاک کشته دیرینه بوی مشک می آید
خیال زلف او را در دلم مرکز گذارا شد / چو گل از زخمهای سینه بوی مشک
بجوش آمد ز بس شوق می گلرنگ خونم را / ز خاکم هر شب آدینه بوی مشک می آید
حذر از فتنه خوبان اگر کش مکش سوسن را / ز خنجر همچو اهل کینه بوی مشک می آید
سلیم آهی کشیدم بر خیال زلف دلگاه انجا / هنوز از خانه آیینه بوی مشک می آید

حلی کهر

خوش آن نسیم که از زلف مشکبو آید / بحال خویش دلم آنچنانکه بود آید
نماند فرصت پیغام و نامه ای قاصد / رسیده ایم بمردن بگو که زود آید
بباغ بیتو از آنم همیشه گلخن را / چو شمع کشته ز انگشت بوی دود آید
خوشست جامه اگر آسمان نیل بزد / که بوی ماتم ازین جامه کبود آید
نزول حادثه است اینقدر عجب / اگر بخانه ما آسمان فرود آید

بغیر ازین که بگوی سلیم تنخبرات
دگر چکار ز دست تو الحسود آید

بصحرا آن کمان ابروی بنخچیر می آید / غزالان مژده آن آهوی اموکیر می آید
چو سوی صیدگه آید ز ذوق او غزالانرا / صدای خنده زخم از سر کب تیر می آید
درا در حلقه دیوانگان گر عافیت خواهی / بگوشم این صدا هر لحظه از زنجیر می آید
محبت مینماید از طلسم خود مرا رای / که بوی خون از آن چون رخنه شمشیر می آید
بعیر ها لی ز دم در هند بعد از این میدانم / چکار دیگر ازین خاک دامنگیر می آید
ز بس لبریز دردم گر کسی دستی زند بر من / همه اعضای من در ناله چون زنجیر می آید
هوس در جلوه گاه عشق دایم بیم شد / هنوز مشغول این آهو که از نی شیر می آید
فغان از خط لعل که ممکن نیست اصلاحش / در این عقده بیکار از ناخن تبر می آید

در کو تو دیوانه مرا نام نهادند

محبت با علایق جمع گردد بلا باشد
درین بحری که گوی عشقبازی میان نقطه ام

محبت بخشیس فیلی را که باز نخچیری آمد
که از چاک دلم چون صبح بوی تیری آمد

سلیم از عشق نوعی محرم راز خموشیم
که در گوشم صدای بلبل تصویر آمد

در کو تو دیوانه مرا نام نهادند
طفلان چو بزرگانه مرا نام نهادند

در پای خم ناف بطفلی چو بریدند
در دیر کنش میخانه مرا نام نهادند

نه نام چراغی بجهان بود نه شمعی
آن روز که پروانه مرا نام نهادند

من طالع چوب و گل و زنجیر ازم
احباب چه دیوانه مرا نام نهادند

نام کسی از هیچ زبانی نشنیده است
افلاک چه بیگانه مرا نام نهادند

ایام فلاطون جهان داد خطابم
فرزانه و که طفلانه مرا نام نهادند

دادند گهی برگ گل و لاله خطابم
گاهی پر پروانه مرا نام نهادند

در زلف بتان نجه است طره صنعم
کوته نظران شانه مرا نام نهادند

روزیکه در کعبه کشادند بعالم
نامحرم این خانه مرا نام نهادند

از خال لب او شدم آواره عالم
عقابی این دانه مرا نام نهادند

از زلف تو آن کوچه زنجیر روان
عمریست که دیوانه مرا نام نهادند

بخت از بی معموره من بو وسیلی
آن روز که ویرانه مرا نام نهادند

نیک و بد هر چه بود در دل ما میدانند
عشق را از همه کس راز همه کس با ما بهم

میکند وصف تو هر کس که ثنا آموزد
ببر و نام ترا هر که دعا میدانند

خضر این بادیه از مقصد ما بیخبر است
کی ره میکده را قبله نما میدانند

خواهی آگاه شوی از بد و نیک عالم
شاه را از بیخبری نیست گدا میدانند

زینتی نیست به از داغ من سوخته را
خوش شمع بر اکخنت حنا میدانند

تا درین بحر چه آید بسر کشتی ما
ناخدا را خبری نیست خدا میدانند

خواجه را کار رسیدست بجایی که اگر
گوشش آواز کند بانگ درا میدانند

نفس را هر که کلوخی تو اثنین کرد
اژدها را بکف خویشش عصا میدانند

زاهد از توبه خود نیست خبردار که من
این گناهیست که در روز جزا میدانند

طاقت یکنفس تنگ ندارد هر چند
خویش را آینه از اهل صفا میدانند

خصم انست و چو دیده از حرف زنیم
برق را خرمن ما کاه ربا میدانند

مشت خاکی کس از مرگ نمی خواهند
هر چه خواهد بکند باد صبا میدانند

گردش را هر زمانیکه درین بادیه آمد
هر که از قافله ماند بقفا میدانند

معنی چه چه مرغان که در چمن خوانند
هر که بیرون نهد از جاده پا میدانند

لب ببند ز حرف ستم مظلومان
گر از و هر که کند شکوه ز ما میدانند

بتغافل کشد و باز هم زنده کند
خورد سالست به پرسید جفا میدانند

آنکه در بخشش من اوصاف تو میگفت افسوس
که بپرسیدم از و هیچ وفا میدانند

ما درین دیر غافل نهفتادیم قدم
هرچه آید بسر ما کف پا میدانند

همت از بتکده راهی بسوی کعبه سلیم
که من آگاهم ازان خضر که جا میدانند

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

گلخنم بود به از باغ که در چشم مرا
آتش و دود و در و روی تو و موی تو بود

هر کجا زمزمه مرغ سحرخیزی هاست
نیک چون گوش نهادیم دعاگوی تو بود

نشد آوارگی از قرب تو مانع ما را
هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود

خشمت چشم تو از چشم مرا دور نشد
روی صحرا همه پر گله آهوی تو بود

حسن روزی که ترا جامه رعنایی داد
همچو سرو چمن آن تا سر زانوی تو بود

رفتی و شورش مرغان چمن آخر شد
میتوان یافت که آنها نه گل روی تو بود

بجز آنم که بگریبان سر و کار افتادست
آه خوش آن روز که این شانه بگیسوی تو بود

بود در راه ترا قطع بیابانی چند
ورنه در خانه خود کعبه به پهلوی تو بود

نیست در کار محبت چو تو فرهاد سلیم
تیشه کوهکنی در خور بازوی تو بود

دلم آن بر عتاب میطلبد
ترک مستی کباب میطلبد

ساده لوح آنکه در ولایت حسن
گرمی از آفتاب میطلبد

آب خواهد ز تشنه در معنی
آنکه از ما شراب میطلبد

بخت در گریه خواهدم دایم
هرچه شورست آب میطلبد

دل ضرورش بکرشمه است سلیم
که باین اضطراب میطلبد

ای نغمه سرای جنت بلبل کاغذ
رنگین شده از شبنم لطفت گل کاغذ

شوقت بره قافله موج ز حکمت
چون آب سخن بسته بدریا پل کاغذ

بر بوی خوش خار گلستان تو از شوق
از نغمه چو پروانه دود بلبل کاغذ

از تربیت آب و هوای چمن تو
شد تازه ز باران چو شکوفه گل کاغذ

در صفحه سلیم از تو چگوید که نگنجد
نکته ز وصف تو بجز گل کاغذ

آمد بهار و شد می چون ارغوان لذیذ | آن می که گر بخضر بنا شد چنان لذیذ

آن می که گر کشنج خیال طرب کند | از وصف او بکام شد از بس زبان لذیذ

آن می که در مذاق بود هوشمند را | چون عمر پیر تلخ و چو عیش جوان

در بزم از نظاره ساقی چو شکر | انگشت حیرتت مرا در دهان لذیذ

تا حشر شکر نعمت من میکند همی | از بسکه شد مرا ز نعمت اخوان لذیذ

خلق از برای یکدگر آزار میکنند | یک میوه نیست در دو من باغبان لذیذ

از می مزاجه ذوق که در کام من سلیم
بنمود زدوری لب او شهد جان لذیذ

بخون خود کنم آلوده ای صبا کاغذ | چو آن کسی که کند رنگ با حنا کاغذ

کند بهار برگ شکوفه یاد ترا | چو آشنا که فرستد به آشنا کاغذ

گمان بریکه ز سم رخت دفتر افلاک | زبس بکوی تو میریزد از هوا کاغذ

نمیرسد بتو دست از کتاب دل نازا | دهد چه مایه بلندی بزیر پا کاغذ

عجب که رحمت جسمی دگر تواند داد | بجا که نبود داد دست تو با کاغذ

بزندگی بی میراث خوار هم صدبار | گرفت همچو کبوتر ز من بجا کاغذ

مباش از دم آتش نشان ما دامن | براه شوق اگر باشد از دعا کاغذ

بگو او

بگوی او بی رسوائیم تسلیم کند | بلند از بغل قاصدان صدا کاغذ

شد بهار و بوستان را داد آب و تاب ابر | قطره ما زانکه خواب آمد برون از آب ابر

جز بوقت خود ندارد قدر جز گریه بست | میکشد از خویش باشد در شب مهتاب ابر

گریه هر که موج زد از حیرت چشم ترم | چون غبار آئینه شد خاک در گرداب ابر

کی شود همت ازین عیش سکر و کامیاب | بر نه بندد طرفی از دریوزه سیلاب ابر

کی تواند بهتر از خود را کسی دیدن سلیم
از سر شکم مضطرب گردید چون سیماب ابر

ز شکوه من خاطر آن ماه نگهدار | آئینه بدستت ترا آه نگهدار

شرمنده شو ای دل که تا کی بی آبروست | گر رشته دراز است تو کوتاه نگهدار

صرف ره او کن همه اسباب جهان را | بنشین بدل جمع و سر راه نگهدار

بیداغ برون رفتن ازین باغ نکو نیست | از لاله بچین برگی و همراه نگهدار

رفتند بر افلاک چو خورشید حریفان | چون سایه تو خود را همه در چاه نگهدار

در خانه هم از کام دل از کرم طلب باش | سر رشته این کار چو جولاه نگهدار

در لقمه درویش بود لذت دیگر | بلکاسه چوبین تو هم انشاه نگهدار

درالم عشق مده مفت سلیما | داغ تو هم ای سوخته تنخواه نکند

زخم ناسورم من از لطف نمک سر بار | چون گل پژمرده ام از زردی سیمای بهار

بهره جز لخت جگرم از من نصیبی نشد | حاصلم دارد مرا چون نخل ماتم زیر بار

خلق را کوتاهی از خویشتن ما را از فلک | عالمی شرمنده از ما و ما هم شرمسار

کاسه سر را قدح کن می زجام خود بنوش | تا نمی باشد کسی از ساغر جم شرمسار

تا سلیم از بیوفاییهای او دم میزنم
میکند با تیغ خونریزم بیکدم شرمسار

حسن شیرین را از آن میپرود دایم شیر | گر برای کشتن فرهاد گردد شیر گیر

تا از و زخمی بگیرم دوست پسند خویشتن | بر نمیدارم سر از دنبال نخجیرش چو تیر

میدهم دل را و میگیرم زلبی ازو | گر درین سودا نباشد طره او دستگیر

در چمن هر که باد همراه می بیند مرا | از لب سر جوش میکند بلبل صفیر

با پریشان خاطران در بند با ما نسیم | خط آزادی بر اندازم از قفس حصیر

گرد این موی سفید از خویش را نما مند | نگر از خود دست شوید در رگ رجوع

سرد در روز نکو کی رایش می آرد سلیم | میکند دوران چو طفلان بازی میرزیر

آمد بهار و باغ شگفت از سرو ار بر | جیب هوا است نافه مشک از بخار ابر

از بسکه آب و تاب ز فیض هوا گرفت | گوهر توان شمرد ز درج بلور ابر

بی صرفه هر که حرف زند خصم دولتست | از سایه همای نکو در حضور ابر

چون پشت لاله گرم نباشد کی شود | تاریخ آفتاب نهان در سمور ابر

دامان من چو مست بزیر چه پاره شد | نزدیک کرده چشم ترم را دو چار ابر

کو خصم تا سلیم بکن دعوی سخن
شبنم ز خود چه لاف زند در حضور ابر

زاهد بنای سست ورع را خراب گیر | بگذار سبحه از کف و جام شراب گیر

از باده گرم ساز نفس را و بعد از آن | دریوزه کن چو لاله و آتش زآب گیر

جز آنچه داده اند بهر کس از و مخواه | از شمع روشنایی و از گل گلاب گیر

از خاکراه عشق بیت آر سرمه | میل زری مژه چون قیقاب گیر

از کاهی برام تو عقا شده شکار | بر قصد صعوه زکمین و عقاب گیر

بر خصم دست برد حریفان چنین کنند | بیدار شو شبی و جهان را بخواب گیر

ما طایران عرصه گلزار نسیم | دامی براه مانه و مرغ کباب گیر

از ما چو کوهسار سوالی که میکنی | خاموش باش و گفته خود را جواب گیر

ضایع مکن درین چمن اوقات خویش را / گلچیده ایم ما تو پیاده گلاب گیر

در روزنی که بر طرف جلوه گاه اوست / دامن فکن چو پنجره و آفتاب گیر

هرگاه خواستی نتوان خورد می سلیم / ساغر ز روز ابر و شب ماهتاب گیر

ای که همچون آب خواهد خورد خاک غم مخور / میرسد وصل از برای جان پاکت غم مخور

آسمان هر چند در بر روی ما بسته است / میکند با فر آه دردناکت غم مخور

از رفوگر عرضه‌اش تو ای دل تنگ شد / باز همچون غنچه خواهد کرد چاکت غم مخور

پیرهن شان میدرند از خشم خویشتن / باغبان آسوده باش از بهر تاکت غم مخور

گر عیار کاملی داری پس از مردن سلیم / چون طلا کی میتواند خورد خاک غم

الحفظ سایهٔ عنبرفروشان بهار / همچو فرش سایه زیر سبزه پوشان بهار

عاشقی از حسن او آمد گلستان را بدست / برگ سبزی در بساط گلفروشان بهار

ناله از آشیان بلبل ما بر نخاست / همچو مرغ بیضه از شرم خموشان بهار

عیب گلشن را کسی ظاهر نگردد که هست / گرد کوی او یکی از پرده پوشان بهار

شور در عالم فکنده موج گریهٔ ام / نیست همچون اشک من سیل خروشان

مست

مست گرفتی از شیوهٔ مستان بگذر / قطرهٔ آب گهر باش و ز طوفان بگذر

پا بینداز از کشیدن روش اهل دل نیست / همه تن اشک شو و از سر مژگان بگذر

دیدن قاصد همه مژده غم آرد ای دل / تهمت پیرهنت نیست بکنعان بگذر

ابر از سایه در دو دامن خرمن فکنده است / گر ز من میشنوی سوی گلستان بگذر

ما درین بادیه چون ریگ روانیم سلیم / تو که مرغ چمنی سوی بیابان بگذر

ای دل از آئینه تعلیم تن آسانی بگیر / خرقه را دور افکن و سامان عریانی بگیر

زلف خوبان میبرد گر کف رسی سر رشته / هر چه در دوران میسر شد به ارزانی بگیر

اهل عالم را سوادی نیست در علم معاش / ابتدای این را افلاطون یونانی بگیر

کی تأسف سود دارد کار چون از دست رفت / رخصتم ده در قلم اول ز پیشانی بگیر

باغبان امروز در شهر است گلشن جلوه نیست / داد عیش ای بلبل از گلهای بستانی بگیر

اختیار اختر طالع کی بمن شود / آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر

اینهمه گمراهی از طول امل داری سلیم / خویش را از دست اینغول بیابانی بگیر

صبا دعای مرا سوی مهربان برسان / سلام خشکی ازین چشم تر بیاران کن

مول نشد دولت ای همنشین گریه من / که کشته بود گل کاغذین بیاران بر

حذر ز گردش افلاک خویش را چو غبار / بگوشه ز سر راه این سواران بر

چو چاره کلفت ایام را بغیر از صبر / همیشه روز و شب همچو روزه داران بر

متاع اهل وفا پیش گلرخان خارست / صبا غبار مرا سوی خاک ران بر

ازین چه باک بها زا سلیم فصل خزان / چو عندلیب ازین باغ کو بهاران بر

وا رو از دل تنگ من خاطر هم غبار / می نشیند در دل تنگم بروی هم غبار

نیست بر خاطر مرا گرد ملال از هیچکس / همچو اخگر خود بخود گیرد دلم مردم غبار

گرد کلفت بسکه میریزد بدامان فلک / در چمن آئینه گل گیرد از شبنم غبار

من نمیدانم که از آه دل محزون کیست / اینقدر دانم که بیحد هست در عالم

گرد کلفت از دل کی برد ما را سلیم / در دیار ما نمیگردد ز باران کم غبار

گلرخان چنین پسندند هر که بر اسیر یکدگر / آفرین گویند بر سر زنه هر زخم تیر یکدگر

دل ز فریاد دل آمد سوی لطف از کاهش / نیروان یابند هم را از صفیر یکدگر

دست بر سر سبو دارم که در این روزگار / هم مگر باشند مستان دستگیر یکدگر



گر لباس الفتی دارند با هم دوستان / خورده اند ایام طفلی هر دو شیر یکدگر

من ز نیم بر شیخ طعن اهل ریا بر مغز ویش / تا سزا آنانکه نتوان گفتن بهر یکدگر

نکته ناز احاجت در دو دل الفتی سلیم / راز هم خوانند از نقش حصیر یکدگر

مستی عیش و طرب بکامکی کم یاد بیر / رسم آمیزش با عالم از غم یاد بیر

از طرب سرمست خند و گریه بر خود مینهد / در عروسی خانه رو آیین ماتم یاد بیر

یکصبوحی خوش در اطراف گلش شو نهد / گل شکر و حی نمیدانم ز شبنم یاد بیر

بعد عمری بر تیغ خوش آب می آمیند / رسم دنیا داری از شاهان عالم یاد بیر

حال کس میشود معلوم از آثار کس سلیم / نام جم را گر نمیدانی ز خاتم یاد بیر

از دل بردن نکرده خیال خط هنوز / گرک آستین یوسف ما را بو هنوز

روزیکه من بسلسله زلفش آمدم / بیعت نکرده بود بدستش خط هنوز

دفتیکه نغمه سنج شدم اندرین چمن / با صبا نبود بگل آشنا هنوز

کشتی شکست دار بر من آب هم گذشت / بر سر نزده هستم از نا خدا هنوز

از جاشنی فقر خبر داریستی / شکر نخورده زنی بوریا هنوز

شد نجبه نان کرسی از آسمان ما
آبی نخورده ایم درین آسیا هنوز

خاک سلیم بر سر کویش بباد رفت
ترک خطا نمیکند آن بیوفا هنوز

از فیض ابر شد چمن مرنهال سبز
ز رنگ بتان هند شد از بنگاله سبز

شوخی صبا در سر پردازش آورد
کرده است طوطی چمن از سبزه بال سبز

هرگاه یاد چشم تو در خاطرش گذشت
صحرا تمام گشت ز اشک غزال سبز

در عشق نازنین ز مجنون عجب که شد
بر روی لیلی از اثر گریه خال سبز

ریحان چگونه سبز نگردد درو سلیم
کز فیض ابر شد چو زمرد سفال سبز

ز شوق وصل چو پروانه در سراغ بسوز
برای سوختن خویشتن دماغ بسوز

غم زمانه مخور عشق آفت خویش است
چو آتشی همه تن همچو لاله داغ بسوز

دماغ میکشی امشب ز سر شب پیش است
بلب بگیر صراحی دل ایاغ بسوز

وفا ندیده ز خوبان کسی کشش آزار
دماغ از پی بوی گل چراغ بسوز

سلیم ناله بلبل بس است گلشن را
تو لب ز ناله ببند و بباغ بسوز

بدام مرغ دلم را عزم پرواز
درای ناقه همچون زنگ شهباز

دلم وقت طپیدنهای شوق است
دمد همچون جرس از سینه آواز

بجو مجنون ز اندازه که باشد
تن چون موی ما ابریشم ساز

کند مرغ دلم از ناتوانی
ببال دیگران چون تیر پرواز

که بر داغ دوای حرمان
نهم مرهم سلیم از تیر شیراز

مردم و زخم از دم شمشیر می آید هنوز
استخوانم خاک گشت تیر می آید هنوز

از جنونم سالها رفت و دل دیوانه را
بوی از ناله زنجیر می آید هنوز

باده نوشیدم غمی از خاطرم بیرون نرفت
بوی ویرانی ازین تعمیر می آید هنوز

صد چو من فرهاد دارد هر طرف شیرین من
از دهانش گرچه بوی شیر می آید هنوز

سرگران کی میتوان از سر عالم گذشت
کار ما زین دست دامنگیر می آید هنوز

صد گلستان گل بدامن میبرد هر کس سلیم
بلبل ما از چمن دلگیر می آید هنوز

چو موج موسم گل سبحه را در آب انداز
پیاله در قدح باده چون حباب انداز

نهان مکن ز کسی راز مشکلی چون گل
مپوش دامن تر را بآفتاب انداز

دهند گوی تو خمهای کهنه صبح روز را … ز رشک آنگور جای آن شراب انداز
سر برهنه برد فیض از هوای چمن … صبا کلاه گل و لاله را در آب انداز
ببزم می صفتی بهتر از خموشی نیست … چو لاله سر به پیمانه شراب انداز
مباد پای نسیم چمن بریده شود … چو سبزه ریزه مینای خود در آب انداز

سلیم صد خطر از زیر آسمان دیدی
که گفت بار درین منزل خراب انداز

چنین که من بود تحمل سخن سبز … چسان طوطی شود در پیش من سبز
بسوی باغ شو که نرم قدرت … نگردد سبزه و دیگر در چمن سبز
ز وصف خط نوخیز نو کردد … زبان چون مغز پسته در دهن سبز
خبر کردم ز خطت گوش میدا … که خواهد گفت روزی این سخن سبز

سلیم از گریه در راه محبت
عصا چون خضر شد در راه من سبز

بهار در قدح گل می غریب مریز … درین پیاله بجز خون عندلیب مریز
من آن نیم که چو عنقا شوم شکار کسی … برآنم ای فلک این دانه فریب مریز
بدرد و صاف جهان همچو لاله راضی شو … ز جام خویش ترا آنچه شد نصیب مریز

سخن شتاب که هر کار وعده دارد … به بیضه طرح خروس همچو عندلیب مریز
بمن جفا تو از روی حکمت است و … ترا که گفت که خون من الطبیب بریز
بریز خون من ای ساقی آن حلال تو باد … ولی شراب به پیمانه رقیب مریز
سلیم تیغ زبان از غلاف برون آر … ولیک خون کسی از مهر چون طبیب مریز

همچو گل پرده دل بر رخ و خندان انداز … خویش را غنچه کن و در بغل چاک انداز
باده از خون دل خویش درین باغ بنوش … چون خزان تفرقه در سلسله تاک انداز
خاتم جم بدر میکده جوید نرگس … همچو خورشید تو هم پنجه در پنجاک انداز
صوفیان چمن از شوق بوجد آمده اند … کمر از ابر به خرقه بر افلاک انداز
ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی … خویش را زود درین حلقه فتراک انداز
منعی و منع نکرده است کسی منزل را … دست بر گردن سرو چمن ادراک
آسمان گفته بصیاد که از بهر چمی … ماهی از آب برون آور و در خاک انداز
دل بدریا فکن آنچه دارد باده فروش … بستان آتش و در خانه امساک انداز
دانه دهقان چه فشاند بزمین میگوید … هر چه از خاک بدست آمده بر خاک انداز
لکه دارد خس و خاشاک عذر حرمت … جام می را که نه اصلاح قلم خاک انداز

بهوس دامن خود در گل آلوده سلیم — همچو آینه بخوبان نظر پاک انداز

صبحدم چون صف جان غیب بر اهل نیاز — چون در رحمت در میخانه را کرد باز

از سجود شبها میخانه شد بیت الحرام — ناله مستانه مطرب چو گلبانگ نماز

خم نشسته همچو محمود و بخدمت پیش او — شیشه سر زانو ده بر پا چون ایاز

نیست هرگز مرکبی زانکه در دیر مغان — رفته رفته عمر چون آب روان گردد دراز

نیست در میخانه محتاجی گر اینجا مرد را — میکند یک جرعه می از دو عالم بی‌نیاز

سینه صاف از انما پیدا ز حسن ازل — اختیار رم نیست چون آینه در [illegible]

گر جنون داری ز معموره بصحرا نه قدم — تا بکی در خانه نازی بی سبب [illegible]

[illegible] گل ندارم بر سر از شاخ گلی — باعث این دست کوته شد که عمر او دراز

بر در هر کس در معموره رفتم بسته بود — ایخوشا ویرانه و از هر طرف در های باز

تندی احباب را در طبع ما تاثیر نیست — آب کی در چشم نرگس آید از بوی پیاز

ماندم از دوام کهن دارم درین دست و پی — حلقه در گردن هر مرغ چون چلغوزی باز

از وجود من از گذشت عشق او سلیم
من ندارم نقش این آینه صورت گر کجاست

چون کلم از جامه بر تن مژده هانی و بس — همچو تصویرم ز پیراهن کرباسی و بس

تو شنه در راه شوق او مرا همراه بس — در بغل از داغ دلی دارم نمکدانی و بس

از سر عالم گذشتم همچو خورشید فلک — چون نی نوا از تو همچو هیچ نانی و بس

مستغنیم بگذشت تا علم دگر حاصل کنم — همچو بلبل خوانده ام درس گلستانی و بس

از خیال روزگار رفته روز و شب سلیم
در نظر دارم همین خواب پریشانی و بس

ایخوش آن روزیکه از ناموس — خبر دار خود است چون طاووس

پاسبان خود ندا آگاهان — هم چراغست لاله فانوس

عار آید ز لاف مستانا — بر ندیده کسی بتاج خروس

باز ذوق هوای ابر آورد — بط می را بجلوه چون طاووس

رغبت طبع را بر انگیزد — گردن شیشه همچو ساق عروس

عشق باشد سلیم در دل من
باده در شیشه شمع در فانوس

مگذار می ز باطن اهل صفا بترس — فصل بهار توبه مکن از خدا بترس

ایام در شکستن دلها بهانه جوست — داری چو گل بکف ز خزان جفا بترس

درکار سعد و نحس غلط کرده روزگار
تا کی کنی شکایت از و جنس مردمان
خوش غافلی ز آفت دور فلک سلیم

از چند نیست تفرقه از همه بترس
ای دیده آخر از نمک تو بیا بترس
ای وای چشم [illegible]

از دل آشفتگان زلف پریشانی بترس
گرچه او احوال من [illegible] ایضا
شانه می آید بکار زلف [illegible]
میرود [illegible] دیت اما خون حق در انجوم
خط افزون میشود طول امل
خانه زاد دودمان لطف خوبانم سلیم

گر سراغ [illegible] یلمیری ویرانی بترس
از من آن بهتر را خبر اکه نوائی
آشنا با نژاد در ایام پریشانی بترس
گر زمن یا ور نداری از پریشانی بترس
معنی این نکته را از موی زندانی بترس
با محبت نسبت من کن بندانی بترس

راه نوفی پسپردم افسوس
همت عشق نخواهد افسر
چند باشیم ز تنگی جهان
نیست کار ز بامن دلم

خجل از پای خودم جون طاووس
چه کند مرغ چمن تاج خروس
زنده در گور چو شمع فانوس
بکه چیدم ز لبش غنچه بوس

رگ تنم در تب و صبحش افغان
ناله ام گفته بود جون ناقوس

بفلک رفت سلیم از دل ما
مسند عشق چو تخت کاووس

همچو عنقا [illegible] از دنیا و بس
هرکه او چاشنی فقر قناعت دانست
نیست در قافله ریگ روان را رهبری
نسبت کی در الحکم بخودی از حد بلند
بتغافل نتوان گشت حریف خوبان
زرد [illegible] از دست بمن این خوبان
نیست آواسی آن کار که کس نکند

لب نانی بود امروز [illegible] فردا بس
همچو گوهر [illegible] قطره از دریا بس
همنشین یار [illegible] باد در صحرا بس
[illegible] تو همه گویا بس
[illegible] بس
همچو خورشید جهان بود [illegible] بس
در سفر چند بسر میبری ای عنقا بس

نسبت تنگی ما داشتی از عجز سلیم
مدعا تو بدهیم بود و ندانم یا بس

ای تغیر از من ناکام بکام همه کس
بکسی نفس الفت نتوان کرد ایل
باده ناب چه خاصیتی خاصی دارد

باده وصل تو جون آب بکام همه کس
جون کبوتر ننشین بر لب بام همه کس
که حلال تو شد از شیخ و حرام همه

هر که تعبیر کند مطلب من فوت شود / صید من میپرد از رخنهٔ دام عکس

قاصد آورد به یاران خبر یار سلیم / بود در نامه پیغام تو نام همه کس

زاهد از رنگ اینقدر گرم عتاب ما مباش / گر توان فکر شرابی کن کباب ما مباش

مطلبی در گفت و گوی مردم دیوانه نیست / همچو محمل در پی تعبیر خواب ما مباش

نسبت ما میبرد از چهره رنگ آشنا / در حبابی داری از خود در حجاب ما مباش

خاکی ره نیستی مغرور از آن آشنا / ذره باش اما اسیر آفتاب ما مباش

قطره ما کار صد دریا به رحمت میکند / ای گنه تشنه نومید از سحاب ما مباش

در عنان او نظر کردم بسوی ما نبود / گفت ای دیوانه دیگر در رکاب ما مباش

از جنون شد بند گفت و گوی ما مکنیم / جنبشی و بلوا مزن در بند جواب ما مباش

جای خنجر عشقبازان را در سینه است / ما نهنگانیم کو ماهی در آب ما مباش

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش / چو آینه همه عمرم چراغ خانهٔ خویش

بکار خویش کنم ماه گوی کشتی نو / کمان کشیده‌ام و میزنم خودم به نشانهٔ خویش

چو مرغ باش و در آمین عافیت طلبی / که وقت شام چه شد میرود به خانهٔ خویش

بعزم کو نتوانند بی بهانه شکست / تمام راه کنم خنده بر بهانهٔ خویش

چگونه سر زند از دل نوای آزادی / مرا که حلقهٔ دامست آشیانهٔ خویش

بدست خویش کن اصلاح خود مغرورا / ببوی خود مگذار رشتهٔ شانهٔ خویش

چه فرق از وطن و غربت است آنکه منم / چو عکس آینه دایم غریب خانهٔ خویش

بزیر چرخ ترقی سلیم ممکن نیست / در آشیان نشود آن سبز کرد دانهٔ خویش

هر کجا گرمست بازار ادب محجوب باش / فتنه در هر جا که گل میکند آشوب باش

همچو شاخ گل طبیب بر دماغ آشفته شو / خو نمیکند رز گل و دیوانگان را چوب باش

خامه دایم از زبان خویش زحمت میکشد / نیز باید خورد بر دیبای حرف ناخوب باش

دختر رز گر همه شد مشتری گرم او / در طریق عشقبازی آنست یعقوب باش

صولت جلاد را حاجب تیغ تیز نیست / طفل خونریز مرا شمشیر گو از چوب باش

در میان کامل و جاهل بود فرقی سلیم / مدعی گر با تو ناخوش شد تو با او خوب باش

باده لعل لبی از دست محرم کش / گوهر ناموس را در رشته مریم کش

با بد و نیک جهان در دوستی یکرو من / تیغ چون خونریز شد با آن همه عالم کش

روز تنگی بهر پیکان سست همچون برگ باش
در کشاکش چون کمان ابروی خود بر هم مکش

در گلستان جهان چون لاله همت با دلیر
کاسه سر را قدح کن می ز جام جم مکش

چون کمر گرد آوری کن ابروی چین نفس را
در سبو باده داری منت زمزم مکش

ایکه دار هر کجی در فردنی منشه خود کرده
خویش را همچون کمر باری نگین ملکم مکش

همچو نیلوفر که بیند آفتاب ای آسمان
روی خود هرگاه می بینی مراد در هم مکش

بعد ازین بر صفحه ایجاد ای نقاش صنع
طرح نقش تازه کن صورت آدم مکش

از می گلگون سلیم این توبه در بر هم جهت
ای گل پژمرده دامان خود از شبنم مکش

در وادی محبت چون خضر رهبر باش
با رهروان دریا چون موج همسفر باش

انگشت وار در کام زهر غم لذیذ است
[illegible] چون سنگ لنگر باش

آشوب موج طوفان امن اهل دریاست
همچو سفینه عشق مجموعه خطر باش

چندانکه بال زرست پرواز در نجاتست
ایدل بکنج عزلت عنقای بسته پر باش

هرکس بحجره ما خیزد دگر نه بندد
چون کوه خصم ما را از عضو کم کمر باش

چون آسمان عدوی داری سلیم بر سر
غافل نمیتوان بود از خویشتن خبر باش

عاشقی دیگر

عاشقی دیگر بفکر منزل و مسکن مباش
آشیان خود بسوزان یا در گلشن مباش

ناتوانی عشق فریادی بکن ای عندلیب
من نه کار افتاده ام یار تنی همچون من مباش

آنقدر کز دست آید پیرهن را چاک کن
پای بند بخیه همچون رشته سوزن مباش

وشکند با ناتوانان باش دایم چون سبو
ناتوانی همچو جام باده مرد افکن مباش

ای زلیخا چند کوری میدهی یعقوب را
مانع یوسف شدی از بوی پیراهن مباش

در میان خلق نتوان خفتن کار سلیم
سبز اگر خواهی شوی ای دانه در خرمن مباش

کار عاشق واژگون شد زیر چرخ اخترش
گر در آتش بگذارد بگذرد آب از سرش

شد دماغم از می گلگون دکان گلفروش
باغبان گنجی نازم گلهای آورد ابرش

شکوه کم کن از شهدستی که جم رفت و هنوز
در کف مانده است پیش گلفروش انگشترش

سرگذشت کعبه دانی چون و دانی کر چنین
کودکی کز خانه بیرون رفت اورا مادرش

سرو گل سودی ندارد در زمین باز را
تاک را همدست میدارم برای حنجرش

حمله گر آرد بجلاد اجل مژگان او
همچو ماهی میجهد از دست بیرون خنجرش

من باین افلاس هر مصرع که میگویم سلیم
مینویسد بر ورق ایام با آب زرش

چمنی را که بود خرمی از رخسارش
چون گل شبنم زده دل آب خورد مژگانش

اشک تر طرهٔ عنغنت بود فت بشکیر
گر بود با تو در خواب بکمن بیدارش

چمن دوستی آنگونه نزاکت خیز است
کز غبار دل احباب بود دیوارش

زینت است که با خویش توان برد بجی
دم آخر کفن صبح شود دستارش

شاد کردم چو دل از دوست کنند شکوه سلیم
چون طبیبی که در آید بسخن بیمارش

چو گل کسی که سوی تو برد آرامش
ز موج بیخودی باده بشکند جامش

کشد ز زلف تو صیاد خاک از دان بکر
که غیر خاک چو غربال نیست در دامش

جواب نامهٔ ما را ز بس تغافل کرد
هزار بیضهٔ کبوتر نهاد در بامش

کدام دل که نشد صید این سیه چشمان
فغان ز نشه و غزالان شیر اندامش

بسر برد اهل المش که چشم باخت سیاه
سفید کرد جهان سینه چو مغز بادامش

فریب انجمن عشق را سلیم مپرس
کباب گشت که آتش نکشد خامش

کسی که باده نالب باید هوشش
سبوی باده بجای سرش برد دوشش

ز گل مپرس که بلبل چه گفت و گو دارد
جز ذوق از سخن آنکه نشنود گوشش

چو آب هرچه ببیند کسی در آغوشش
برون چو رفت همه میشود فراموشش

اسیر عشق نزادیم از فقا طلبی
شود کفن چو علم پاره بر سر دوشش

ز خنده انجمنست لبش موج آمیز
حدیث تشنه لبانی ز دو جوش نوشش

جهان بهر که زبانی چو شمع داد سلیم
در انجمن شوانیم دید خاموشش

هر کرا ساز بود زمزمه بجز نیش
میکند نالهٔ مرغان چمن دلگیرش

خضر آید به ره قاتل ما تا بیند
صورت حال خود از آینهٔ شمشیرش

گذر بر دل سودازدهٔ ما نکند
در گمان خانه که جلوه نشین شد تیرش

روزگار است که بر سر که نظر اندازی
همچو گوهر تهی از آب نباشد شیرش

بدعای سحری آم دلم گشت سلیم
آفتابی نگرد دست کسی تسخیرش

خبر بگیر ز احوال خضر در گوشش
که آب تیغ رسیدست تا بزانویش

حدیث معجز عیسی که راز پنهانست
صبا و گل کند از غنچه سخن گوشش

بنوبهار رخ او دا که بهار است
در آفتاب چرا خفته است آهویش

بر رفع خصم تهی همت است سایم
بود فلاخن مرد برهنه بازویش

سلیم غنچه ز او در جهان خراب
کسی ندید که سنگی زند به پهلویش

از روی دل ز عاجزی خود خجل مباش
پامال خصم خویش چو کحل مباش

همچون غبار رهگذر انگیز خویش را
افتاده زیر پا چو زمین متصل مباش

دامان روزگار فراخست می‌نوش
تا بی کشاکشی رسدش تنگدل مباش

هرگز مباش در پی لغزیدن کسی
تا خاک راه خلق توان بود گل مباش

رحمی به جور خسته کن ای پادشاه حسن
جم باش همچو خاتم جم سنگدل مباش

از شکوه که کردی از آن بی‌وفا سلیم
او منفعل نگشت تو هم منفعل مباش

درون کاسهٔ سر دارم از جنون آتش
دویده در همه اعضا مرا چو خون آتش

ز عشق بود که شد ز آسمان حوالهٔ من
که ریخت بر سرم این طشت سرنگون آتش

ز اشک و آه خرابست حال من که مرا
برون خانه بود آب و اندرون آتش

نهاد نامهٔ شوقم چو در بغل قاصد
چو شمع کرد سر از جیب پیرهن آتش

زبسکه گرم سراغم سلیم در ره عشق
بروی خار دوم پابرهنه چون آتش

زخم دل کم نیست پیکان گر نباشد گو مباش
غنچهٔ گل هست پیکان گر نباشد گو مباش

کشتیم را چشم دارد در خطر همچون حباب
چون نسیمی هست طوفان گر نباشد گو مباش

آنکه وقت کشتن من رحم بر جانم نکرد
بعد قتلم هم پشیمان گر نباشد گو مباش

منصب گلچینی باغی ندارم در نعیم
جامه را چون پوست کرد دامان گر نباشد

زینت ارباب معنی جوهر ذاتی بس است
لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

هر کجا باشد ز کف مگذار جامی سلیم
سیر قزوین کن صفاهان گر نباشد گو مباش

شراب همچو گل لاله خور ز باغ خویش
پیاله همچو کدو کن ز کاسهٔ سر خویش

تعلق وطنم باعث صد آزار است
اسیر در وطنم چو کشتی شدم ز لنگر خویش

غبار غم ز دلم کم نبود هرگز
چه خاک بود که کردم ز رشک بر سر خویش

شکایت از که کنم شکر روزگار فلک
مرا چو ماهی خنجر بدام جوهر خویش

ز صد سپاه نگردد سلیم روگردان
چو عکس آینه هرکس شود برابر خویش

ز مژگان آب چشمم می‌زند جوش
که دریا را نشاید کرد خس‌پوش

درین دریا بود از سیلی موج
چو نیلوفر صدف نیلی بناگوش

وطن در گوشهٔ چشم نکویان دار / چو خاتم چند باشم خانه بر دوش
سر تاج شاهی را پی معنی / بود همچون چراغ زیر سرپوش

بنرمی لب سلیم از حرف بستن
که نتوان شمع را کرد خاموش

هلاک تاج چون شمع صبحگاهی باش / چو آفتاب سرافراز بیکلاهی باش
سواد کعبه چو بیرون ازین بیابان نیست / دوان چو برق ز دنبال برگ کاهی باش
صلاح کار خود از کف مده حقیقت چیست / بملک هند قدم چون نهی سپاهی باش
همین ز بردن آب از گلو فراغت نیست / گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش

براه شوق مرا ضعف نعمت سلیم
ترا چو قوت رفتار هست راهی باش

ایدل ز گرد کلفت عالم غمین مباش / چون آسمان و گرنه بروشنی قرین مباش
بگذار سر چو بست بکف ساغر شراب / واقف ز جام باش چو جم از نگین مباش
خواهی که ایمن از بد و نیک جهان شوی / بی مغز و پوش باش چو نقش نگین مباش
برده ز رنگ خنده کشی خواری از جهان / چون ابر آنقدر ز پی انگبین مباش
از من بگیر عبرت اگر اهل روزگار / صد آفرین کنند سخن آفرین مباش

رسوای عالمی شدی از عشق گلرخان / صد بار گفته‌ام که سلیم اینچنین مباش

بر مستی صوفی نگر و جوش و خروشش / در رقص روا همچو علم بر سر دوشش
زاهد چه کند گر نکند روی بمسجد / از میکده کرده است برون باده‌فروشش
بر گرد لب آن بت بخو خط سبز است / یا زهر بگوش آمده از چشمهٔ نوشش
بعض من و آن شست نیست موافق / دلگیر شدم چند ز غم من لب و دوشش
در خلوتی امشب دلم از یاری طالع / با او غم خود گفت که او بود و دو گوشش

چون شمع سلیم اشک‌فشان از ازل آمد
مشکل که بآب نتوان کرد خموشش

هر که سر گرم کند شوق تو چون غنچه رسیدش / بنشیند ز ان نهد است آینه تجریدش
در وجودم ز نفسای کمی افتاد دست / خار خار یکه بناخن نتوان خاریدش
هر گرانیست در یقه کره برابرو / منمایند بهم خلق چو ماه عیدش
زین کمین لخته بسته در مجلس کرد / گوش گل سرخ شد از نکته فلک تاییدش
من و رسوائی ازین بیش که تمنا چو گل / انجمن پاره نکردم که نتوان پوشیدش
با قبولیت معارض همه در دم انبوه / ای خوش آن گریه که طاوس کند تقلیدش

برده دو قبت گر از روی سخن برداریم — مصطفی نیست زبان چند توان خاموشش

عمر کردیم درین باغ عبث صرف کنیم
حاصلی هیچ ندیدیم ز سر و بید شش

سرتا پا چو شمع همه رنگ و آه باش — بر راه عشق پا چو نهی سر براه باش

آسوده کی ز گلشن فقر و فنا کلیست — نام گدا نجوش نه و پادشاه باش

بیهوده نیست جهه میل در انجمن — مستانه جلوه چیست خبردار جاه باش

سرگرمی چراغ بود از کلاه کرم — چون آفتاب گو سر بی کلاه باش

کردیم ترک انجمن از ننگ غبار — ای غنچه لب شنو و ای گل گواه باش

کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نیابی — گر شمع راه کس نشوی خاک راه باش

جدا از قفای نعمت دنیا دوی چو آب — نفست نشست طعمه او کو گیاه باش

در کار و بار خود مطلب یاری از کسی — هم خوشه چین خرمن خود همچو ماه باش

تا چند چون علاقه دستار سرکشی — ایماه نو شکسته چو طرف کلاه باش

در چشم من عزیز باجان حسن سرمه اند — ای بخت من هلاک تو گردم سیاه باش

بر سر نیست از می شاهد ترا سلیم
آخر که گفته است چنین رو سیاه باش

خرم آن گلشن که امیدی بهاری باشدش — در خزان از برگ عشرت غنچه داری باشدش

بسکه عشق آلوده دنیا نمیخواهد ترا — باد بر من مگذرد هر که غباری باشدش

گر ببینی عارفی زاهد بگوی مغرورش — بی سبب منعش مکن شاید که کاری باشدش

الغرض از طوفان غم جوید خلاص کشتی — چون خس و خاشاک در دریا اختیاری باشدش

دایه در گهواره گردون جنبانی آموز و طفل — تا به چشم اهل دنیا اعتباری باشدش

همچو گردون مهر و کین من اثر دارد سلیم
نیک بخت آنکس که چون من دوستداری باشدش

چو گل که گفت درین باغ شاد و خندان باش — بحال خویش چو نیک بنگری گریان باش

در انجمن که زند برق فتنه تیغ بابر — تمام سر شو و چون غنچه در گریبان باش

نگرد فایده از تلاش ساحل موج — مقیم حلقه گرداب همچو طوفان باش

ز سیر کوچه و بازار شهر فیضی نیست — چو گردباد سراسر رد دنیا باش

بدست آور اگر میتوان دل موری — فراغت از طلبی خاتم سلیمان باش

نزار تو بامی گر شکسته سهلست — اگر شکسته شد از تو دلی پشیمان باش

چو شد بعد حوادث شود غبار انگیز — پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

ترا چکار به نیک و بد زمانه سلیم — بحال خویش در پنجاره همچو مژگان باش

سرو شد باز با صبا رقاص — برگ گل گشت در هوا رقاص

سیل نالان کف زنان از شوق — کوه چون سنگ آسیا رقاص

شده در کلبه ام ز باد بهار — هر طرف موج بوریا رقاص

گشت چون دود شمع بر سر من — از جنون سایهٔ هما رقاص

بسکه عشقم بشورش آورده است — سر جدا گشت و تن جدا رقاص

سر هر کس بعشق می‌جنبد — نشود با اصول با رقاص

سرو من میرود سلیم بباغ
سایه چون گل از قفا رقاص

عقل نگذاردم که گردم از درد سر خلاص — رهبری کو تا مرا سازد ازین منبر خلاص

جان شیرین و آسوده هر که دل قبول عشق کرد — نشود چون صاف شد آئینه روشنگر خلاص

همچو گل زینت ز رنگی داد هر دم خویش را — چون بغیر این توان شد ز انجمن دیگر خلاص

چند در قید زمین و آسمان باشد کسی — تا صدف بر جاست مشکل گر شود گوهر خلاص

هر کرا او را کار با زنجیر زلف افتاده است — گردنش گردد مگر از قید در محشر خلاص

چشم پوشیدم ازو فارغ شدم از جور او — شد ز تیغ آفتاب آنگونه نیلوفر خلاص

بعد ازین دستی ندارد بر من آسیب جهان — سوختم گشتم ز هر آفت چو خاکستر خلاص

همچو هیچ و تاب بی‌تمکینان از اختلاج — اهل عالم نیستند از قید یکدیگر خلاص

استطاعت در طریق عشقبازی آفت است — کی کند پروانه را از شعله بال و پر خلاص

در قیامت کن خداوندا سلیم خسته را
ز آتش دوزخ بآبروی پیغمبر خلاص

نیست همچون گل مرا از باده بیهوشی غرض — نامهٔ مستانه باشد از قدح نوشی غرض

مقصد اهل لاف رعنائی نباشد جز سخن — سرو دارد با تو همچون سایه همدوشی غرض

میکند عمداً فراموش از من آن بی‌مهر جان — جیب او را نیست از چندین فراموشی غرض

در دهن گوید حرفی نیست خاتم را نگاه — زین حجاب نیست غیر از مهر خاموشی غرض

گر ندارد ماتم فوت سکندر را سلیم
چیست آئینه را از سبزپوشی غرض

کمتر برای جنون زر از کسان قرض — در چمن گر گل از گل کند گریبان قرض

قبول راهزن عشق نیست مایهٔ ما — بهم نمی‌رسد افسوس در بیابان قرض

چو دل ز زلف تو دادیم تو آن کردیم — جا نگه گیرد از اهل کرم پشیمان قرض

در معامله را بسته روزگار زر جان — که گل بگل ندهد زر و در گلستان قرض

مترس جان بر برای شراب قرض کنیم — شراب نفع دهد چون کنند مستان قرض

خدا کند که ز دام جهان خلاص شوم
حذر ز صحبت اهل زمانه کرخست
اگر ز من طلبند لطف یار دل چه عجب

که شغل هر چه دهد میدهد همین قرض
بهم دهند چو اطفال نکته‌ها ز قرض
کهی ضرور شود با وجود سامان قرض

سلیم لذت جود انکه یافته اند
کنند وجه کرم را جواز نان قرض

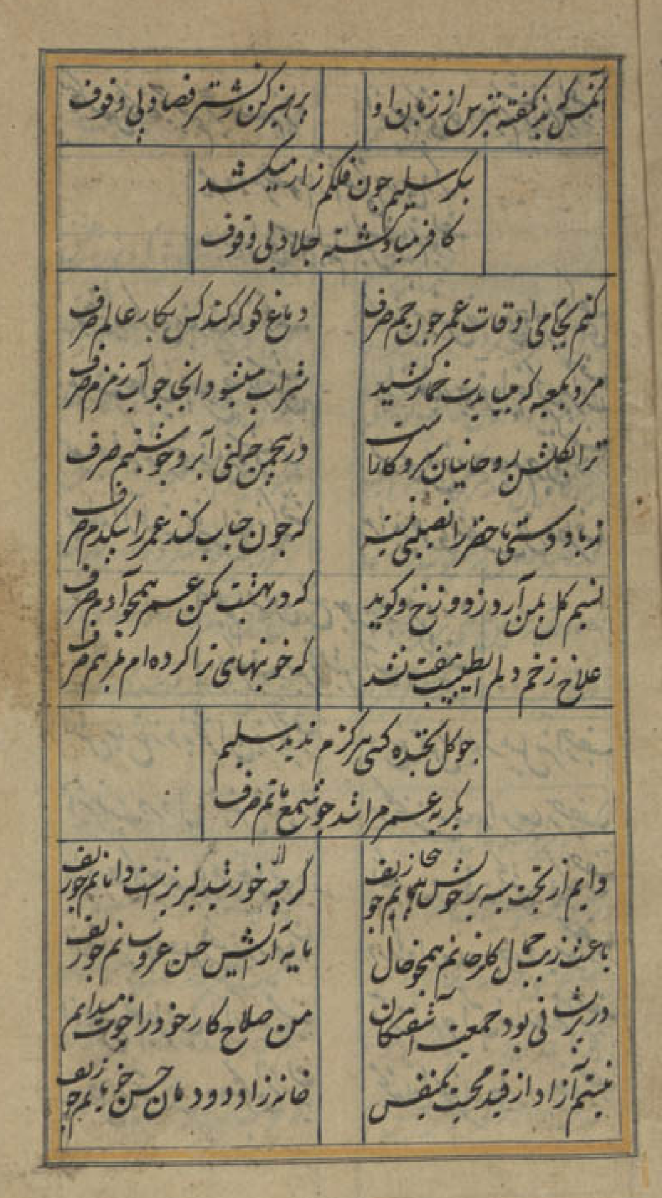
بهار شد که کند شیخ جلوه گاه غلط
ز شمع لاله و از لاله شعله سر زند
که گفته است گدایان عشق محتاجند
ز جلوه تو از آن آب میشود گرزا

بسوی میکده آید ز خانقاه غلط
که کرده اند ز مستی همه کلاه غلط
غلط رسیده بحمام باد شاه غلط
به آفتاب کند شمع صبحگاه غلط

دلم سلیم ز حیرت ز کفر و دین افتاد
همیشه راه شود بر سر دو راه غلط

منم که ساخته ام سو باغ امروط
دلم ز فیض محبت هوس نمی‌اند
جدا کند چو گل از تو پوست را نقاب
سر بینهٔ صحبت اهل زمانه نیست مرا

شدست در کف من نیل با خامرود
که زنت غنچه این باغ با خامرود
بهم شدند چو برامن قبا امرود
بود چو دایره دایم سرم بپا امرود



تحسین کسی که گفته تبریس از زبان او
بر هر کسی رشته فصاد دلی وقوف

بکو سلیم چون فلکم زار میکشد
کافر مباد کشته جلاد بی وقوف

کنم بجای می اوقات عمر چون چمن صرف
مرو بکعبه که جا بدیت خمار کشید
ترا بگلشن روحانیان سرو کارا ست
ز باد دستی حضر انصیبی نیست
نسیم گل بمن آرد ز دوزخ دگو بد
علاج زخم دلم ای طبیب مفت نشد

دماغ کو که کند کس بکار عالم صرف
شراب میشود آنجا چو آب زمزم صرف
در انجمن چکنی آبرو چو شبنم صرف
که چون حباب کند عمر را بیکدم صرف
که در بهشت نکرد عمر همچو آدم صرف
که خون بهای ترا کرده ام بمرهم صرف

چو گل بتجربه کسی هرگز نم ندید سلیم
بگریه عمر مرا شد چو شمع ماتم صرف

دایم از تجسس به رخش ما همچو زلف
باعث زنجیر کار خانم همچو خال
در پریشانی بود جمعیت آشفتگان
نیستم آزاد از قید محبت یکنفس

گرچه خورشید لبریز بهشت دانم چو زلف
مایه آرایش حسن عروسانم چو زلف
من صلاح کار خود را جو میدانم
خانه زاد دودمان حسن خوبانم چو زلف

بمجلس بیگانه جمعیتم بهم زده — از پریشانی خود داده‌ام بر شانه‌ام جو زلف

میرود هر عضوم از آشفتگی سوی دگر
در هوای او سلیم از بس پریشانم جو زلف

جو غنچه در کره بند نقد خود تلف — که هیچ بر خس و خاری جو گل ندارد کف
بدست مطرب اصلاح خاطر من شد — پر از غبار جو غربال خاک بیزان دف
بهار شد که ز میخانه باده کش نزا — بسوی باغ برد جام جون تنگ کف روان
چه شد اگر طرف غیر را زمانه گرفت — مرا بدعوی عشقت حق بطرف

سلیم نام من تیغ جون برافروزد
سپر کشد بخروشش آسمان جو کشف

آتش بباغ زد ز خزان برگ و بار حیف — داغ چمن نیم ز بلبل هزار حیف
تا برنیفت در دل ما فیض عشق را — بر گلشن سایه ابر بهار حیف
از ورطه که مقصد ما جز خطر نبود — نشکسته رفت کشتی ما بر کنار حیف
از خار ما جو شعله برفت مسند رهروان — در راه او پیاده خورد بر سوار حیف
از موج اضطراب دلم آرمیده نیست — آیینه‌ام جو آب ندارد قرار حیف
غافل بما تمتت رود هر کس از جهان — مجنون بیخرابه خورد بر غبار حیف

بکار نیستیم ولی در جهان سلیم — کاری نمیکنیم که آید بکار حیف

شد بگلشن سبز در بر اهن من خار عشق — همچو قمری گشت طوق گردنم زنار عشق
بلبل از حسرت اگر در فصل گل نالد رواست — حسن را عمری بود کوته تر از دیوار عشق
مرد فرهاد و همان جانب کوه بیستون — میتوان دانست انجامی که دارد کار عشق
جلوه‌گاه سیل باشد هر کجا ویرانه است — میشود معلوم از احوال ما آثار عشق
درد بیدردان که میگویند درد عاشقست — معجز عیسی خجل میگردد از بیمار عشق
گاه در زیر زمین گاهی بر اوج آسمان — دل بجان آمد مرا از راه ناهموار عشق
در بغل بر مرده خواهد گشت همجو ابلیم — غنچه گل را زند بر گوشه دستار عشق

کدام سر که نشد خاک آستانه عشق — علاج باد غرور است راز یانه عشق
بموج فتنه جو سیلاب خانه ما را — خراب کرد که باد آخر از خانه
متاع هستی خود را بجای دیگر بر — که نیست غیر زر قلب در خزانه عشق
جو کاغذی که در آید بموج عشق بموج — تنم سیاه شد از نقش تازیانه عشق
حدیث درد دل بگوش کس مرساد — که خواب میبرد از دیده فسانه عشق

بکار نیستیم

جو فانی که بود بکس اهل صلاح
بروز کار تو دارد هوس عشق

پس از وفات دلم را سلیم گفت ببست
بخاک گور بود پاسبان دارد عشق

شب جو وصف رخش کنم رقیق
همه شب تا بصبح انگیزد ناهید
آب لعلت و آتش یاقوت
بلکه گریان روم بوادی شوق
عشق را شرط نیست رعنائی

صبح از مهر سکند تصدیق
میکشی جام می زهی توفیق
جوهر روح راست می چو عقیق
منزل از من نرست راه طریق
همچو مصحف بخط نستعلیق

لی بالم مرد سلیم بباغ
گفته اند الرفیق ثم الطریق

بست اینچه زاهد مکن ادای خنک
زخاک پای صبوری بعشق آمده‌ام
زلفم زخون هوس آب آتش درا
دلم توقع گرمی ندارد از احباب
شبی جو شمع در اگرم از درم تا چند
شدم فسرده زسرمای زهد خنک سلیم

جو صبح خنده بروش افکنی ردای خنک
که چشم مردمم که زتو بپای خنک
که دست سوخته را خوشبود حنای خنک
جو نخل موم که بر زدش هوای خنک
کند گریه من صبح خنده‌های خنک
کنم بآتش مرگم درست پای خنک

همچو آتش وارد دم ایام در زندان سنگ
چون لب جو سخت کار رس جهان
از نصیحت چند اصلاح دل سخن کنم
یاد قد وی از دلم نگذرد در مسند و بستان

مینوان گفتن زجان سختی تنم را کان سنگ
از برای آب خوردن ها بدریش آن
همچو موج آب با شم تا ملی سو آن سنگ
تیر شد ام میدان شبدو جب تا میدان

افکند تا بر بساط خسته دلها سلیم
آسمان همچون فلاخن میشود قربان سنگ

چند باشد ز گلشن افلاک
میکنم در غبار خاطر خود
چون خورد نان خلق دندان را
چیست دانی جوانی و پیری
گر جهان زهر خورم نگجند

همچو آتش نسیم با خاشاک
آرزوهای کشته را در خاک
میکنم چو بکاری از مسواک
اول ابنک و آخر تریاک
افکند هفت پوست از افلاک

تا به گل سلیم از بلبل
که جدا از سر تو سایه تاک

رفت آن شمع و در حسرت شد لب ما خشک
برگ گل شد در چمن همچون پر پروانه خشک

از وصال او مرا آبی بروی کار بود
پنجه‌ام بی زلف او شد همچو برگ تاک خشک

صد شکایت در دل الماس لب از روزن چرخ
در درون خانه سیل و آستان خانه خشک

گریه از جوش خروش آسیا آید مرا
چیرگی دارم که چون گردیده چشم دانه خشک

از تغافلهای بر نو بهاری در چمن
غنچه شد همچون دماغ بلبل دیوانه خشک

کی توانم برگرفتن یکقدم از جای خویش
چون خم میهای من گردیده در میخانه خشک

یکدم از آوارگی ایام نگذارد سلیم
تا چو آیینه کنم آب عرق در خانه خشک

لاله‌ام در دل غم لب بر دارم زنگ
در ره بختیت همچون سرمه گردد رنگ

باغبان چون باغ بگجیدم گرد دست
شاخ گل را دست من در خار برآهن زنگ

در جنونم متفق شد باده با سودای دوست
آب شد در قوت این شعله بر روغن

وای گر شد امید بهجران چون کرده‌ام
خضر و عیسی را در آب چشمه سوزن زنگ

باغبان از زنگ چشمی چون دم آبی دهد
میکند صد خار را با گل در گلشن زنگ

عشق دارد عضلا از دین و دنیا بی‌نصیب
وای بر موز که با رقبت در خرمن

دوستان را هم نصیبی هست از دردم سلیم
در تب گرمم چو فانوس است بر آهن زنگ

می‌آیدم بتحفه ز میخانه جام خشک
دریای من همیشه فرستد سلام خشک

نه ابر ور هوای نمی‌یام در قدح
چون تر کنم دماغی ازین صبح و شام خشک

کام دلم بگریه میسر نمی‌شود
مژگان تر چه فایده دارد بکام

آه از سرشک بی‌سبب من کم کند
در خانه‌ام چکیدن باران هم خشک

کو جام باده که کنم تر دماغ از او
این زهد خشک کشت مرا چون کلام خشک

در محبت بسکه جا دوری ... از پهلوی دل
از کسی هرگز نمیخواهم به پیشنم روی دل

هر کجا گردی بود از فرقه دامان منست
می‌رسد از هر غباری بر مشامم بوی دل

خوابگاه آهوان شد همچو صحرا دامنش
بسکه مورام ما مجنون نشد آهوی دل

همچو من جا جدلی امروز در عالم کی است
رنجه در سینه‌ام چون غنچه دل بر روی

کار آتش سوختن گر باشد از درج جگر
گر برای سوختن میپرد این سپند وی دل

خاک شد دل در تمنای سر کویش سلیم
هرگز از آنجا نمی‌آید غبار سنگی دل

پروانه را چو مرغ چمن نیست تاب گل
جان سوز تر ز آتش شمع است آب گل

هرگز جان نشد که زبی برگی چمن
از رهن مغز و تش بر آید کباب گل

در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما — مستان مخمورند بغیر از کباب گل
شد پاره تا بگوش ز خمیازه شش چمن — ایدل اگر خمار ندارد شراب گل
هر گه بسوی باغ تو ای سرو بگذری — مرغ چمن خجل شود از اضطراب گل
آمد بهار و شور جنون فتنه ساز شد — دارم دلی چو خانه بلبل خراب گل
خیل بهار میرود و جام در وداع — همچون گل باده و دود در رکاب گل

ما را بکار حسن سلیم امتیاز نیست
بلبل نمیکند بچمن انتخاب گل

گر افکند گذارش سوی آن گل — به بندم نامه بر بال بلبل
ترا هرگاه بیند در گلستان — برشک نی رود از یاد سنبل
نگه بگشاد تیر کینه چون کی — تبسم جوهر تیغ تغافل
چو آید در چمن آن سرو خرد — بی تعظیم او رنگ از رخ گل
چو زلف ایدل کناری گیر تا کی — نهی سر در پی خوبان چو کاکل

سلیم او را چو استغنا بلند است
تو هم او را چو می بینی تغافل

دارد بهشت دم از بسکه آبرو جهل — علم از برای رونق خواهد بازار جهل

چون برگ گل نمیمانند کتب دیده ور — گر در سرشت مردم مسجد شد رنگ بو جهل
زاهد در نگفتن تا بر سرت چه آید — بر گردنت گنبدی افکنده چون کدو جهل
سوهان علم عالم سوزن نمیشود — ابلیس را فکنده طوقی که بر گلو جهل
گر مدعی عداوت دارد بما عجب نیست — ما امت محمد او امت ابوجهل

این بزم جای نیست لب را سلیم در بند
اینجا بود چو منصور اظهار گفتگو جهل

گفتگو

شب ز مستی روز در بزم شراب انداختیم — باده نوشان گل در آب و ماه در تاب انداختیم
گفتگوی خط و رخسار بتان از خاطر — خامه سر کردیم و مشکل در گلاب انداختیم
حسن میخواستند ما را شمع و گل بچمن — هر که روشن کرد آتش ما کباب انداختیم
در حقیقت همه یار گرفت او را از جا — هر کرا از تاک چون جام شراب انداختیم
لرزه بر اندام دل افتاده از ترس چو موج — بلکه بیباکانه ما خود را در آب انداختیم
همچو پروانه ز فکر انجام آسوده ایم — ما که کار شمع را با آفتاب انداختیم
شب غیر از بزم گفتاری نشستی در پی علاج — گره را از رشته گوئی از جواب انداختیم
شب ز مستی حرف آن لب بر زبان ما گذشت — موج می را در گلشن پیچ و تاب انداختیم
آنچه ما میخواستیم از جام می معلوم شد — چون پر پروانه آتش در کتاب

ترک شهرت کن مرا داد کمنامی پناه / تا نقاب از روی خود همچون حباب انداختم

شد چو طرف دامن الیاس سیاه و شسته خفت / دامن تر را ز بس در آفتاب انداختم

با هدف سرگرم الفت شست ما چو گرد / تیر زهرآلودی از بس چون شهاب

گشت پرآشوب دوران مصحف مرکب بود / قفل شد در انجمن خود را بخواب انداختم

از اجل داریم زخم خنجر او را هوس / دام بهر صیدهای در سراب انداختم

چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدیم / آخر از جوش جنون در رکاب انداختم

بر راه وعده اجل رغ نشسته ام / تنها بیا تو نیز که تنها نشسته ام

از بس که سبزه و چمن آزار میکشم / گویی بروی ریزه مینا نشسته ام

از موج فتنه گر نشینم بروی سنگ / دارم گمان آنکه بدریا نشسته ام

تیز هوا ایم که ز بس بی تعلقی / هر جا نشسته ام بسر پا نشسته ام

از سر هوای گوشه غزلت نمیرود / گویی بپای بر عنقا نشسته ام

چون نشئه روی صحبت احباب با منست / هر جا دو کس نشسته من آنجا نشسته ام

دایم جواب در این انجمن زشرم / منعم از آن بزیر که بالا نشسته ام

درمان درد خویش طلب کن ز من سلیم / امروز من بجای مسیحا نشسته ام

جام برکف

جام می در کف نه گویی از جدایی میکنم / بر سر خود خاک دست خالی میکنم

گر بسودای جهان دستش بهیچ سودا کنند / آنچه دارم مبتدا هم دیگر گدایی میکنم

ارغوان گل میکند در باغ ما از زعفران / چهره لعلی از شراب کهربایی میکنم

چشم بر آداب رسمی تا کجی دارد کسی / شکوه از همشهریان روستایی میکنم

عشق طاعت پرور است سلیم از بیم خلق / گر نمازی میکنم گاهی ریایی میکنم

خم می مست چه آمد به محشر دارم / نیست چون آینه پروا سکندر دارم

جوی سبو حیرت این میکده پرواز کارم / دست بر داشته از عالم و در سر دارم

بایم مردم درویش توکل باشد / خاطر جمع را از دست توانگر دارم

بسر فضلخواران دغم نیست مرا / نوجه را اهل چمن همچو صنوبر دارم

دوست بندارد از دوست مرا صبر و شکیب / کافرم آنچه گمان کرده بمن گر دارم

دانم آزرده جدا مثنوی از من یاری / غنچه کمی دو سه حرفی بشنود دیگر دارم

غافل از تیغ زبان من دیوانه مشو / باخبر باش که من مستم و خنجر دارم

مفت معترض نیستم زبرای مکتوب / لطف این را ز پی بال کبوتر دارم

چون سلیم از گران غم دوری از ضعف / نکند خود نتوانم ز رخت بردارم

نبوده صبر کجا و من دیوانه کجی | از من این جنس مجویید که کمتر دارم

بر دل از هیچکسم گرد غمی نیست سلیم
خاطر صاف تر از سینهٔ گوهر دارم

ز مستی بردم تیغ نگاهت مژه‌ها غلطم
در سواد کهن عشقم هر چشمهٔ خضر است
غریبی آنچنان کرده جدا برگ عیشم را
شکست رنگ ابلق در لباس عاریت
به تیغ کوه چون از بهاری سبزه میبالم
بروی بکر کرمت آن چو موج آب میغلطم

بروی سبزه موج آب چون غلطد چنان غلطم
بخاک از تیرگی تا چند چون ریگ روان
کرمی افتم بروی گل اگر از آشیان
چو مند و گر خود ادا می کنم بر زعفران
نیم شبنم که گل تر کنم بر روی آن غلطم
بدو پیمانه ای تی که مستم آنچنان غلطم

سلیم از بکرم جز داغ دل ظاهر نمیگردد
هر جانب که بیمحون قرعه زار و ناتوان غلطم

منم کز غیر غربت نیست یادگرم
ز مهد نقل مکان کرده ام بخانهٔ تن
چو موج خسته از آن میکشم قدم در راه
چو گل همیشه پریشان بود مراد ستار

همیشه خضر با داغ کلفت رهبرم
زمانه کرده چو یوسف بزرگ در عدم
که تو نه یخر از ضعف نیست در کرم
ز بسکه بر رخ او میزنم جنون سرم

غم زمانه

غم زمانه خورم تا بخند بیداری | که این خراب بمیراث مانده از پدرم

سلیم نفس از ضعف بسکه میمیرم
زیاده برده ز میراث خوار نوحه گرم

روم چو از سر کویش نمیرود پایم
براه شوق نشان از نوک خاری است
ز عشق بسکه پریشانم اهل عالم را
چو قطره خاطر جمعی نداده اند مرا
زبان طعنه مبادا اگر ز تو بکشا بند
کشید از قدمم خار راه او پایم

چو آب میروم و همچو ریگ بر جایم
ز برگ لاله و گل پا نمیخورد پایم
تمام موعظه همچون صدف دهانم
براه عشق پریشان چو سیل صحرایم
مباش همره من چون منم که رسوایم
چو شمع رفت برون جانم از کف پایم

سلیم بخیهٔ مژگان ز بس مرا افسرد
چو خار خشک نمانده است نم در اعضایم

بدل آشفتگی از زلف خوبان قسمت دادم
ببین عشرت که در دامن ابهمین جایم
فریب غمزه سر در پی من آنچنان دارد
ز طفلی کتاب ایام آدم خوانده ام آری

پریشانی چو دود مجمر از صد کهنه دارم
که حسرت بر بقای شبنم و عمر شرر دارم
که شوانم چو داغ از دل زبانی خشم بر دارم
بیاید از مرگ پدر رسید اشدم نام پدر دارم

امیدی نیست زآسودگی در هر کجا باشد / گر آدم از بهشت آمد از انجام خبر دارم
ز گفت و گوی یاران مستم آگاه و در مجلس / بیاد دوست خلوتی در انجمن چون گوش نرگس دارم

سلیم افزایدم همت شوم چندانکه روشن‌تر
اگرچه آتشم خاصیت آب گهر دارم

گهی با وصل و گه با حسرت دیدار می‌سازم / چو آیینه بهر صورت که افتد کار می‌سازم
چو سیل اندیشه از پست و بلند روزگارم نیست / به چشم هر چه می‌آید بخود هموار می‌سازم
بکف سر رشته‌ای از کفر یا اسلام می‌باید / اگر تسبیح رفت از دست با زنار می‌سازم
در این گلزار از تاب سنقام روزگارم نیست / چو آتش گل نمی‌باید مرا با خار می‌سازم
نمیدانم که چون مشاطه‌ام اصلاح خود کردن / سرم آشفته گردید است و من دستار می‌سازم

سلیم از کس نیم ممنون تری در گرمی تب
نمیخواهم هما با سایهٔ دیوار می‌سازم

سوی خم می این دل مخمور فرستیم / پروانهٔ خود را بسوی طور فرستیم
از صحبت هم ذوق بود نشکده لان را / برخیز سلیمان که پی مور فرستیم
ساقی ز سفال سر خم باده بما ده / تا ساغر چینی سوی فغفور فرستیم
سروی چو تو در گلشن فردوس نه پیداست / در جلوه درآ تا به پی حور فرستیم

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است / جان خود چه بود تا ز ره دور فرستیم
دل را ببر کوی تو چون طفل دبستان / از بس ز تو رنجیده بصد زور فرستیم
از نیش حریفان جهان تا شود آزاد / دل را بنهانخانهٔ زنبور فرستیم
ما را بجز از روح نظیری نشناسد / فیروزهٔ خود را به نشابور فرستیم

خوانیم سلیم این غزل تازه بحاسد
نامه هم الماس بناسور فرستیم

عشق کو تا مژه در خون جگر غوطه دهم / دل خود را کنم از خون دگر غوطه دهم
سخن من بمذاق تو بود تلخ اگر / چون لب پر سخنی را بشکر غوطه دهم
تشنه را گر بچه سخنم راه رفته / دست او گیرم و در آب گهر غوطه دهم
رنگ تا نیز بخود هیچ نگیرد افسوس / ناله را چند بخوناب جگر غوطه دهم

ای خوش آن دم که چو پروانه سلیم از سر ذوق
در دل شعله زنم بال و پر غوطه دهم

ز سنگ رهگذر اندیشهٔ کجی دارم / بدست خویش چو از سستی عصا دارم
بخواب دولت وصلش بسر آمد / گمان بری که بپاش پر هما دارم
همین شگفتگی ظاهرم غم دل من / که خار در جگر و پای در حنا دارم

گذشت عمر بکشتی عجب حالتست
که خاکم و روش سنگ آسیا دارم

ز اضطراب بیکجا دمی قرارم نیست
سپند مجمرم آتش بزیر پا دارم

وجود لاغر من شد تمام طعمهٔ عشق
فغان که در قفس استخوان هما دارم

سلیم برد دلم از بس شکسته کرد ملال
گمان بری بسفال مهرهٔ کربلا دارم

دمید صبح بباغ از پی هوا رفتم
نسیم آمد و چون بوی گل ز جا رفتم

طپیدن دل خود گوش کن بیا که درا
که من براه محبت باین صدا رفتم

نداشت سایه بطرف کلاه خوبان را
هزار مرحله پیش از پی هما رفتم

تن نمی‌توان بافتن بگوشهٔ فقر
که چون غبار در آغوش بوریا رفتم

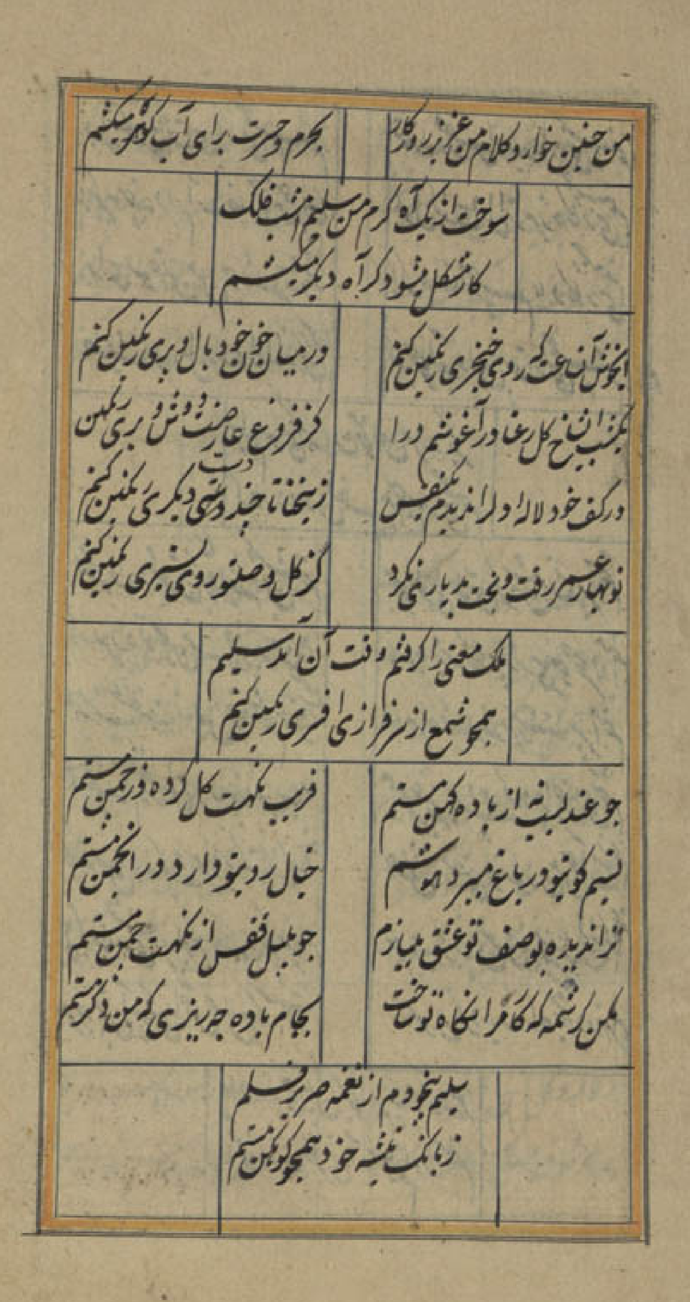
قبول عشق نمودم بصبر چون نفس سلیم
بکف گرفته چراغ از پی صبا رفتم

چون نکته طرفان کجا من می‌سرایم
همچو غواص گهر جو تشنه سر میکشم

از کلام سر رشته پرواز بیرون رفته را
گر کشی بر بال را خمیازه بر سر میکشم

مردم از یاد نفس خود را تسلی میکنم
خانهٔ لب تشنگانم نقش کوثر میکشم

سرگذشت خویش یوسف از خاطر میبرد
گر بگویم من چرا از دست برادر میکشم



من چنین خوار و کلام من عزیز روزگار
بجرم و حسرت برای آب گوهر میکشم

سوخت از تیک آه گرم من سلیم امشب فلک
کار مشکل میشود گر آه دیگر میکشم

بجوش آن عرق گردی خنجری رنگین کنم
در میان خون خود بال و پری رنگین کنم

بکنج آن شاخ گل رعنا در آغوشم درآ
که فروغ عارضت دوش و بری رنگین کنم

در کف خود لاله را دادم بدم رنگین نفس
زین تماشا چند دست دیگری رنگین کنم

نوبهار عمر رفت و بخت هرباری نکرد
که ز گل و صنوبر روی بستری رنگین کنم

ملک معنی را گرفتم وقت آن آمد سلیم
همچو شمع از سرفرازی افسری رنگین کنم

چو عندلیب از بادهٔ کهن مستم
فریب نکهت گل خورده در چمن مستم

نسیم کو نبود در باغ میبرد هوشم
خیال برد بنو دارد در انجمن مستم

ترا ندیده بوصف تو عشق میبازم
چو بلبل قفس از نکهت چمن مستم

کمن کرشمه که گاهی نگاه تو ساخت
بجام باده چه ریزی که من دگر مستم

سلیم بخود دم از نغمهٔ صریر قلم
زبانگ نغمهٔ خود همچو گوهر بن مستم

ملال نکهت تماشای بهاری چمنم / نماند در قفس امیدواری چمنم

بگریه چند دهم آب خار و خس چمنش / ملول گشت دل از سبزه کاری چمنم

برای سوختن من چو شعله تند مشو / اگرچه خار چمن یادگاری چمنم

حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس / که همچو آب روان جاری چمنم

سلیم سوی گلستان مخوان مرا دیگر / که در درون قفس من حصاری چمنم

بلکه دارد شوق سرو تشنه این گلشنم / همچو طوطی طوق گردن شد نخ پیراهنم

از سر راه تو گمگشت جنبیدن مرا / مانده زیر کوه پنداری چو صحرا دامنم

از تب عشقت ز بس افروختم چون شمع / تا براه شعله شد هر رشته پیراهنم

تا شنیدم در قفس از باد پیغام بهار / همچو غنچه بال و پر گردید اجزای تنم

کار من با رنگ و بوی ما بهتر از کار خود / عشق در معنی چو سوزن من چو آب سوزنم

بی گرفتاری نباید بود یا رب کم مباد / چون گره با طوق زنجیر تپان از گردنم

هر چه پیش آید کسی را آن صلاح کار اوست / رهنمون گردید در راه تجرد رهزنم

باده لوحی بین که میخواهم بیاد آرد مرا / آنچه در خاطر نمی آید سلیم او را منم

در چمن چون گفتگوی از لب او دو کنم / میشود می آب اگر چون غنچه در وا کنم

صبر میگویند بهر دل کن مرا در عاشقی / چون ندارم صبر باران از کجا پیدا کنم

میکند سوز دلم آب سنگ خاره را / گر برآرم آه گرمی کوه را صحرا کنم

راستی را کرده ام سرمایه بازار خود / کار ترکش میکند آنچه در کالا کنم

سرکشی در هند با من کرد نفس آنکس سلیم / سوی کابل میبرم تا با بکش سودا کنم

تکلیف تر لب بکند بزمی دماغم / بر گردن پیمانه می خون دماغم

پیغام جنون میشنوم از لب ساغر / بوی عرق فتنه دهد می بدماغم

همصحبتی من بکسی سود ندارد / پر زهر بود چون دهن مار ایاغم

رنگی بگل و سرو درین باغ ندارم / ای لاله دل سوخته از داغ تو داغم

دست من و آن زلف که همبر گردد / ویرانه من روشنی از دود چراغم

بی غنچه سلیم از چمن وصل نخندست / خوشدل همین بس که من بلبل باغم

ز لاله و گل این باغ کی خبر داریم / گل همیشه بهار جنون بسر داریم

براه شوق همین گل ربکف با نیست / تهی برآ به که چون رشته کمر داریم

فضای سینهٔ جان زین چمن تنگ است / که همچو غنچه دل خود زبر برداریم

هوای لعل تو دارد سگان ما / چو کودکان همه مرکب ز نیشکر داریم

ز بعد کشته شدن دست بر ندار از ما / که مطلب تو اگر جان بود دگر داریم

شراب عشق ترا بی‌قدر خمار از حد / که سر بکوی تو شد خاک و درد سر داریم

نهند چند توان بو که کسی چون مور / بردن و بیم از نمک تا کمر داریم

ز تیغ غمزهٔ خوبان سلیم نگریزیم
چه شد اگر چه نداریم دل جگر داریم

بیا که خنجر سعادت ز برگ تاک کشیم / چو صبح جیب فلک را ز غصه چاک کنیم

بیار باده که در دل اگر غباری هست / چو آب آینه با روزگار پاک کنیم

سپهر را ز پس غمزه برون آریم / سر بریدهٔ خورشید را بخاک کنیم

مخوریم غم روزگار تا می هست / چه لازم است که خود را ز غم هلاک کنیم

زمانه سنگدل آن فتنه گر میخواهد / چه سود از این چو گل جیب خویش چاک کنیم

سلیم فرصتی از روزگار تا داریم
حساب خویش بایام به که پاک کنیم

صوفیا زاشده زاهد تنگم / تار تسبیح رشته چنگم

از گل و لاله

از گل و لاله فیض نتوان برد / غیر می نیست از کسی رنگم

شد بهار و چو سبزه صحرا / کوه تا کوه میرسد ننگم

در بیابان شوق چون مجنون / کرد با دشت میل فرسنگم

بر من دیوانه کار رم جان خندد / رهبر کور و شاطر لنگم

عشق ما منع خود فریبی کرد / شد تر از دو فلاخن سنگم

فرصت رزم دشمنان تنگ است / روز تا شب بتخته شد چنگم

از بیکر و چشم سرد آخر عشق / همچو یاقوت اگر گران سنگم

پادشاهی بملک فقر سلیم / پوست تخت منست اورنگم

داغ نتواند گرفتن در دل جا بی زخم / وقف خندیدن نمک میبارد از لبهای زخم

جای بکشا خنجر که چون گل در رغبت زخم / تیغ کین بر یکدگر در سینه می‌جا بی زخم

میبرد از کند کردو ذوق جراحت هر نفس / کامرانی میکند هر زخم از بالای زخم

خون اگر ریزد کسی بر حال زار از مردمست / داغها دارد دلم از خندهٔ بیجای زخم

درد ما را انتهایی نیست درمان سلیم
از خجالت آب شد مرهم ز استغنای زخم

ما در چمن بساط تماشا فکنده ایم / بر برگ لاله طرح تماشا فکنده ایم
چون آینه ز دیدن او چشم ما پر است / یوسف بطرح بخشش زلیخا فکنده ایم
از بهر صید کردن مرغابیان اشک / مانند موج دام بدریا فکنده ایم
نبود سلیم توبه شکستن گناه ما / این عذر را بگردن مینا فکنده ایم

اثر در عالم از دارا و اسکندر نمی بینم / سری همچون کلاه لاله در افسر نمی بینم
درین مجلس چراغی را که خواهد برد تا محشر / که غیر از شمع یکسر زنده دیگر نمی بینم
مرا ذوقی ز دانش نیست بوی صبح ده در کارست / که بر آینه دارم چشم من جوهر نمی بینم
ز کوتاهی منوال فسون فراز و بر اگر باشد / درین پرواز همراهی ز بال و پر نمی بینم
میان یوسف و معشوق نسبت می نگنجد / من اندر دست کوتاهی ز روی سیمبر تیغی
عجب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمد / بپریشانی دگر زین بیش یاد آور نمی بینم
نهان در پرده هر برگ گل مشاطه دارد / همین آیینه پیداست روشنگر نمی بینم
جهان را تیره کرد آه و فغان گریه هر بیت / غبار فتنه پیدا شد ولی لشکر نمی بینم
نشد زر گل هم باعث آسایشی ای دل / صلاح کار خود را جز بترک سر نمی بینم
درین دریا چنان بیم نهنگ آشفته ام دارد / که چون ماهی بزیر پای خود گوهر نمی بینم

خوش آن محتاج کز روی کریمان چشم بردارد / درین دریا حبابی به ز نیلوفر نمی بینم
جنون از انقلاب روزگار آسوده ام دارد / شهید کربلای عشقم و محشر نمی بینم
مکن منعم اگر چشم از جهات بر بسته دارم / نمی بینم ترا عمریست الحق کافری بینم
گرسنه بینم ای اهل همت تشنه ام تشنه / من آن کز آبرو دیدم ز آب زر
سکون و جنبش اشیا سلیم از خویش کی باشد / همین کشتی بدریا دیده ام لنگر نمی بینم

نیم میل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم / دهم صد گل که همچو شمع بی برگ خزان گیرم
خوش آن مستی که چون گل در گلستان جام بخشایم / درایم غافل از دنبال چشم باغبان
مرا خود آسمان بخت سبز از کوتهی کرده / تو توفیقم دهی یارب که دست آسمان گیرم
گلی در آب دارم از غبار دیده گریان / که همچو آبیم در دل را بروی دوستان
سلیم آن شهسوار از ره بآن گرمی نمی آید / که همچون برق نتوانم سمندش را عنان گیرم

قطره خونابه تا سوی مژگان می کشم / از دل مجروح پنداری که پیکان می کشم
دامن صحرا ز موج گریه ام شد لاله زار / رنگ می ریزم بهر سو طرح طوفان می کشم
همچو مرغ بیضه شد زندان من قفس برای هم / از جنون خود را بروی تیغ عریان می کشم

میدهد از زلف خوبان در بر روی هوا
همچو مجمر بسکه آه از دل برون میکشم

شهر زنم دشت بر دیوانه همچون گردباد
بر مراد دل النفس من در بیابان میکشم

با بقدر از کلیم خود کند سر کس دراز
زان سبب با بقدر طرف دامان

میکنم چون غنچه سر گرد از وضع جهان
پای در دامان کنج و سر در گریبان میکشم

دارم از برق وق جستن از فضای روزگار
در میان خانه همچون تیر میدان میکشم

تیره شد چشم از غبار کشور سندم سلیم
سرمه در چشم از خاک صفاهان میکشم

خوش آنکه بینم روی او در اضطراب از خود روم
بر پای آن سرو روان افتم چو آب از خود روم

باد شبی می خورده ام نبود عجب گر یاد او
چشمم چو بر ساغر فتد همچون حباب از خود روم

در خواب او را دیده ام صد بار در هر ساعتی
از شوق بر افکنم افتم چو خواب از خود روم

تا کی درین نخجیرگاه از شوق صید آرزو
هر گاه تیری افکنم همچون شهاب از خود روم

در آتش عشق بتان دل را بحسرت سوختم
اکنون ز هر جا بشنوم بوی کباب از خود روم

از شوق مشکین کاکلی در باغ و بستان چون سلیم
بینم چو شاخ سنبلی در پیچ و تاب از خود روم

آنم که می بی غم نخجیر از منخورم
ساغر بطاق ابروی تیغ منخورم

از فیض ما

از فیض ماهتاب شرابم حلال شد
می در پیاله میکنم و شیر منخورم

بهوش نیستم ز جلوه سبزان لنگلکت
در لاهیجانم و می کشمیر منخورم

مورم ولی ز خرمن عشقت دانه ام
چون موریانه جوهر شمشیر منخورم

تا کی سلیم جور جفا را توان کشید
چندین شکنجه من بچه تقصیر منخورم

نقش ارژنگ دل روز فراقی بستنم
بر خانه ویران شده طاقی بستنم

عشق مجنون از پی دل لیلی گرداست
سر زنجیر چو خلخال بساقی بستنم

با فراموشی بسیار و گر باشوخی
بر سر مرغ دل خویش جاقی بستنم

سپر و سینه شمشیر فغان بهر چه بود
خصم ما کیست چه بیهود یراقی بستنم

شب سرود دل ما بود و آهنگ وطن
در نی بور عجب صوت عراقی

دل چه ربط بدایام گذاریم سلیم
ما که این عقده بامید گلاقی بستنم

بگوی عشق خوبان تا گذشتم
ز رفتن همچو نقش پا گذشتم

ز گل بر سر زنه خاری بکف پا
چو باد از باغ بی پروا گذشتم

دلی بی آتش عشقت ندیدم
بافسون در رگ خارا گذشتم

به امید وصال بی‌وفایی / چو خورشید از سر دنیا گذشتم

سلیم از عشق خوبان حاصلی نیست
زیان وارد ازین سودا گذشتم

نگذارد دستم که گل باغ وفایم / بر دست تو تا بسته تر از رنگ حنایم

از بس ره عشق در و خار خلیده است / همچون دم ماهی شده پر پنجه پایم

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم / محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم

مشکل بود از نقش قدم تیر جدایی / در راه چو خورشید از آن رو به قفایم

بگذار قدم قوت برخاستنم نیست / چون شعله ز خار کف پا بر سر پایم

نتوان ز دویدن بتوان سر رسیدن / بر روی زمین سایه مرغان هوایم

فرزند خودم می‌شمرد مادر ایام / ای کاش بپرسند که فرزند کجایم

همچون سلیم از اثر جهل بود غیر
باور نکنی چند اگر گفت همایم

خوش آن روز که می در چمن بی‌باک می‌خوردم / بدستم بود اگر جامی بپای تاک می‌خوردم

ز دستی جام می گر رفتنم آید بلا گردم / بدست من اگر می‌داد آن را پاک می‌خوردم

محبت کرد از بس تلخ بر من زندگانی را / اگر زهرم نمی‌داد آسمان تریاک می‌خوردم

بی روزی عجب کرد ترک استغنا کنم اکنون / که در ایام از قناعت خاک می‌خوردم

سلیم از بی‌بری مبتلای صد غم و دردم
اگر میوه نشستم می‌کی غم افلاک می‌خوردم

کی بود در چمن که سرودی ادا نشستم / با عندلیب گفت و شنودی ادا نشستم

العشق سوختیم بطرب کو تو / هر جا نمود نمودی ادا نشستم

گردون کدام فتنه که با تیغ کم زد / اینها کمان تنجال کبودی ادا نشستم

مردیم و آه از دل بی کینه بر نخاست / همچون چراغ آینه دودی ادا نشستم

دائم سلیم بود قناعت طریق ما
هرگز نظر بصاحب جودی ادا نشستم

سر از کجاست که چون لاله فکر تاج کنیم / دماغ کو که هوای گلشن علاج کنیم

بدفع سرکشی آتش آب میباید / کجاست باده که اصلاح این مزاج کنیم

کریم را نظری با گدای خاموش است / به پیش دوست چه اظهار احتیاج کنیم

نهیم تهمت خندیدنش درین مجلس / فواق شیشه می را چسان علاج کنیم

سلیم فکر دگر کن که شعر بیقدر است
چه لازم است که اینها ببر رواج کنیم

ز تنهائی چو راز خود به بیگانه میگویم
گهی با شمع محفل گاه با پروانه میگویم

حریف نکته سنجی در همه عالم نمی‌بینم
سخن از بیکسی با خویشتن چون دیوانه میگویم

ادیب این کلاسم سروکارم به طفلانست
بزرگی را چه نقصان گر سخن طفلانه میگویم

ز تنهائی شب هجران او خوابم نمی‌آید
نشسته بر سر بالین خود افسانه میگویم

بقدر خود ز نرگس طاقتی در عشق می‌باید
مرا کاری به بلبل نیست با پروانه

پس از مقصد رسیدن ما معلوم میگردد
سخن را رهروان در راه و من در خانه

سلیم از غنچه و خوش نرگس مستم حریفی
تو دار الکعبه میخوانی و من بتخانه میگویم

خویش را بر محرمان آن بت چنین بسته ایم
ببلبل و بال بر دامان گلچین بسته ایم

محفل روشندلان با چراغان گلستان
خانه را از خویش چون آئینه تمکین

خاتم جمشید کز دست جهان گم گشته بود
ما گدایان بنده از آن برگ ساغر بسته ایم

پای شوقیم از این وقت صدا بر دن نهاد
ما خار پای خود در خانه زین

مطلب ما ز نبغل گو مباد ذوق خود سلیم
ورنه زین ما قفس حرفان محکم بسته ایم

در سخن سنجی مگس تیر از غمازیم
وای بر ما که درین بزم سخن پردازیم

شعر اول شوق بگوئید ما را
صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

گفت کز مطرب این بزم در افتاد
ما همه سوخته شعله یک آوازیم

حیف باشد که ز بیمهری تو شکوه کنیم
ما که معشوق پران همچو کبوتر بازیم

چشم خونابه فشان بخبری مست سلیم
راز پنهان مکن از ما که ز اهل رازیم

هلال عیدم و زرگ کلاه خورشیدم
ستاره سحرم شمع راه خورشیدم

ز برق حسن خوش خانه شکوه نیست مرا
که شبنم گلم و داد خواه خورشیدم

خبر ز کشتن شمع و چراغ او دارند
به پیش داور محشر گواه خورشیدم

تهی ز نقش بهار کرم ز دارم
که از خیال کسی جلوه گاه خورشیدم

ما چو مرغان قفس نه مزه در دل داریم
در پرواز زدن عادت بسمل داریم

چون جرس بضعه فولاد نفر یاد آمد
گر ز لب بر زند آن ناله که در دل داریم

عذر ما گر مروان سستی توفیق بست
در بپا بان طلب همره کاهل داریم

دانه خرمن ما بضعه موریست تمام
دل خوش کرده درین مزرعه حاصل داریم

ما درین بحر نه موجیم حبابیم سلیم
چشم بر روزه همیشه لب ساحل داریم

لب مبند از ناله میدانم خداداری سلیم / گریه سر کن گر بیار بی‌وفا داری سلیم

با جفای او بغیر از آنکه بازی جا نه / گر ز کوی او روی دیگر کجا داری سلیم

از حقیقت جان نخشود فتن زین چمن / گر نداری گل بکف خاری بپا داری سلیم

در طلسم حیرت از سرگشتگی افتاده / بند بر دل همچو سنگ آسیا داری سلیم

بخیه بر چاکهای سینه مجروح زن / دست بیداری که چون گل در رخا

از برای قوت عاشق بار گرانجانی مکش / این ره را چند در زیر قبا داری سلیم

عشق بتکلیف نه هستی من بر میکند / از حرارت میل آب تا شنا داری سلیم

سر بزیر بال خود ریم چو مرغان قفس / چند سر در زیر بال هما داری سلیم

کی بطوف کعبه و بتخانه فارغ میشود / در طلب پی تو چون دست گدا داری سلیم

خوشنما صحبت عمر سبکرو بسته / آشیان در سایه مرغ هوا داری سلیم

عشق را با فقر در یک پیرهن جا داده / آتشی پنهان زیر بوریا داری سلیم

بیت بیم فتنه از روباه بازان جهان
جا تهی در سایه شیر خدا داری سلیم

هزار خانه خرابی ز شهر و ده دارم / هوای وادی مجنون ببل گره دارم

جنون سلسله آرایش بکجه غنچه‌ام / کمان ز بند که در تن بکمر زره دارم



نمیدهد که دو عالم غزال مقصودی / که تیر بر سر دست و کمان بزه دارم

تمام عمر ز بیم خزان در این گلشن / چو غنچه برگ گلی چند در گره دارم

بلاست طالع شهرت سلیم ورنه بعشق
هزار داغ من از داغ لاله به دارم

ما بگلزار معانی آب کوثر بسته‌ایم / رنگ گلهای سخن را رنگ دیگر ایم

دیده را از رنگ و بو بستیم در سیر چمن / با تو خلوت کرده و ما خانه را در بسته‌ایم

مهر خاموشی بلب داریم تا جان در تنست / ما طلسم شکوه را بر نام محشر بسته‌ایم

بسکه با خود حرفی کز لب او میشکنیم / آب بیاری بجوی تنگ شکر بسته‌ایم

ناله شرح شوق ما گفتند با او سلیم
نامه پروانه بر بال سمند بسته‌ایم

افروخت رنگ از باده که گداخته بودم / خود را از تماشای رخش باخته بودم

بر دست من این شیشه که از چرخ برین / از حمله عشقت ز کف انداخته بودم

ناخن بجگر چند زنم آه که عشقت / سازی بکفم داد که ننواخته بودم

همچون سحر طرز گل شعله برآورد / نخلیکه ز موم دل خود ساخته بودم

در باغ نشد فرصت نظاره میسرم / مشغول طواف قفس فاخته بودم

اگر همچو سلیم از بتان چشم وفا بود
معذور بدارید که نشناخته بودم

ز شوق تا که بر دنبال گل همچون صبا افتم
الهی بر سر دست و پای گلرخان همچو حنا افتم

دگر از ناتوانی ده قدم در پیشم که از پی افتم
به پای چون منی در هر قدم چون نقش پا افتم

در این ضعفم مدد کاری ز شوق است
بخضرم دستگیر من چون بی عصا افتم

مرا کاری بکجا افتاد کی چون نقش پا خیزم
گر از خاک در میخانه برخیزم کجا افتم

چه نقصان مرا بر مایه قدر و شرف دارد
اگر بر خاک ره چون سایه بال هما افتم

مرا طالع بسوی مقصدی گر افکند در بر
بخاک نا امیدی چند چون تیر خطا افتم

ز قسمت زان نمی‌نالم که همچون مبتلا دانه‌ام
ز جنگ مور اگر گردم رها در آسیا افتم

نیم غمگین اگر بخت سیاه آواره‌ام دارد
چو خال روی خوبان خوش نمایم هر کجا افتم

بدرد دلنشین سلیم از بسکه خو کردم پس از مردن
چو آتش زنده می‌گردم اگر بر بوریا افتم

ز فیض عشق چو حسن دلبند شدیم
غبار راه تو بودیم از آن عنبر شدیم

بکون خویش همچو شمع علم جرب کرده‌ایم
که خود بخت ز خصمان نخورد و سیر شدیم

چو صبح برگ خزانی ز تیم زرد ...
بنو بهار جوانی چنین که پیر شدیم



کنون چو خوشه‌ست که خوان سپهر برده‌ایم
ز قرص نخجه کش آفتاب سیر شدیم

نبود سلیم درشتی ملامت در عشق
حصیر آمده بودیم چون حریر شدیم

در قفس از نسیم عشق گلشن میکنیم
چشم یعقوبیم چراغ از بوی پیراهن میکنیم

تنگ می‌آید بچشم من فضای روزگار
بر جهان گوشهٔ نگاه از چشم سوزن میکنیم

مبتلا گر فصل آن قدر ما را کار نیست
کوهکن بیکار اگر عاجز شود ما میکنیم

رفته از آشفتگی طرز لباس از خاطرم
اشک از چشم چو آید پاک در دامن میکنیم

از محبت دوست گردم دشمن خود را اگر
سنگ طفلان را جدا از سر چو موم از روغن میکنیم

گوهر لعلیکه شاهان زیب افسر کرده‌اند
گر بود در دست ما سنگ فلاخن میکنیم

داغ عشق خورده‌ایم حذر از من سلیم
میگریزد رحمت از جاییکه مسکن میکنیم

جلوهٔ زمزمه در چمن بکام کنم
که موج لاله و گل را خیال دام کنم

خوش آنکه غارت سنبل بیج در چمن با من
که گل بزم باسیری پیاله نام کنم

کجاست تا تغافل زدن مرا سینه
که در نماز اگر بینمش سلام کنم

بدوست گفتنم مست و پیر آتش
اگر نصیب شود کاین سخن تمام کنم

وصال دختر رز را نمیکنم پنهان
حلال را ز چه بر خویشتن حرام کنم

گرفته شوق عنانم سلیم و نگذارد
چو آفتاب بیکجا دمی قرار کنم

صبح چون بلبل تماشای گلستان میکنیم
سر برون چون غنچه از چاک گریبان میکنیم

حال ما آشفتگان در کار عالم عبرتست
همچو گل تعبیر هر خواب پریشان میکنیم

همنشین گر بید بوقت مرگ بر بالین من
ما وداع او چو شمع صبح خندان میکنیم

بسکه بیدردی ز اهل انجمن دیده‌ایم
چاکهای سینه را چون غنچه پنهان میکنیم

گرچه عاجز دیده ما را ز ما غافل مباش
قطره اشک اسیرانیم طوفان میکنیم

هرکه دم از کینه ما زد مهیای فناست
خصم میپوشد کفن ما تیغ عریان میکنیم

بسکه در عشق ازل ما خون دل افتاده‌ایم
داغ اگر در دست ما باشد نمکدان میکنیم

در دل آزاری [illegible] حریفان [illegible]
کار چون با غنچه افتد با دبکان میکنیم

ذوق گلگشت خراسان رفته است از یاد ما
در سواد هند سیر باغ زاغان میکنیم

گل بدامن میکنند احباب در گلشن سلیم
جای گل ما پاره‌های دل بدامان میکنیم

با فسون محبت دست آتش را بمو بندم
چو غنچه بر گل کاغذ طلسم رنگ و بو بندم

گر فهمم سهل کار عشق را بر من جهان خندد
که میخواهم ره سیلاب چون آب جو بندم

سخنها از زبان من بآن بیباک میگویند
شوم خاموش گر احباب راه گفتگو بندم

مگر در حلقهٔ بت خود مرا زنار افتد
کمر زنار خود را همچو قمری بر گلو بندم

سلیم از بت‌پرستی دل [illegible] دیگر
نشد ممکن که نتوانم دهان این سبو بندم

خوش آن روزی که بر آن طره‌های مشکبو پیچم
دو عالم را دهم از دست بر گیسوی او پیچم

خمی را [illegible] حریفان خم خوش خبرست
برای غرق [illegible] دست بر سبو پیچم

برای آنکه فصل گل درین باغم بیاد آرم
بهر انگشت شاخی رشته همچون گره پیچم

نمیخواهم که چون منصور ممنون کسی باشم
بدست خود کمند زلف او را بر گلو پیچم

سلیم از دست فرصت در سامان وصل او
نمازم شد قضا تا کی در آداب وضو پیچم

ما راه فغان بر دل ناشاد گرفتیم
چون سرمه سر راه به فریاد گرفتیم

با جوهر خود را ز نظر خلق نهفتن
تعلیم ز آیینه فولاد گرفتیم

زآشفتگی طره مقصود خبر داد
هر فال که از شانه شمشاد گرفتیم

خواهیم سر چشمه مقصود رسیدن
از خضر سراغی که نمیداد گرفتیم

بهوش‌تر ز همه کس زانکه درین بزم — بهانه خود هر که بما داد گرفتیم
گر نامه و قاصد تقریر ستم عجب نیست — این راز فراموشی ادیاد گرفتیم

نه دام سلیم و نه قفس بود در این عالم
از روز که من دامن صیاد گرفتیم

چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم — چو گل تقریب این نغمه دستاری نمیدانم
نه من عیبم اگر بر حال خود سر بر نمیدارم — که من میخواره ام آیین غمخواری نمیدانم
مرا شور جنون از رحمت تجرید غافل کرد — چو بلبل مست قدر این سبکباری نمیدانم
گر فهم عالم از من شد مرا عقل معانی کو — جهانگیری چه حاصل چون جهانداری نمیدانم
درستی کی بکار آید ترا گو سر از زلفی — که من جز رشته کاری غیر همواری نمیدانم
جان از لب سبب آزردنم شرمنده ام من — که من خوی ترا ایست بیداری نمیدانم
برای عاشق آزاری ترا عذری نمیسازم — چه خواهد شد اگر گویی که دلداری نمیدانم
چو بلبل بگذرانیدم ز گلزار ام بر گردنم — چه میخواهد ز من این بار و روز ازاری نمیدانم

سلیم از کف خریداران متاع معنی مگیرند
که چون یاران دیگر من دکانداری نمیدانم

از زمین آزرده ام وز آسمان رنجیده ام — دوستان رنجیده ام زین دشمن رنجیده ام

همچو بادام اگر بر چشم صد سوزن زنند — چشم نگشاییم بهم بس کز جهان رنجیده ام
شد درای محملم ناقوس بر عزم فرنگ — کز عراق آزرده و ز هندوستان رنجیده ام
هر چه بادا باد تنها میروم این راه را — تهمت بر همسفر کز کاروان رنجیده ام
باده صافی نمی زد دل ما صاف را — می نمیخواهم که از بی مغز دن رنجیده ام
اتفاق دست و دل باید بهر کاری که هست — گل نمیگیرم بکف کز کاروان رنجیده ام
گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار و خس — طایرم کرده ام از آشیان رنجیده ام
رنجشم با دوستان افزون ز شوق افتاده است — خواب شب بر هم زنم چشم از پاسبان رنجیده ام
پرده باز از روی صحرای راز نهان خواهیم شد — مژده باد ای دوستان کز دوستان رنجیده ام
برق من نگذشت خوش زان غافل بگذر من خرمنم — با خبر باش ای که گفتم دوستان رنجیده ام
یعنی از هر رحیل کرده ام همچون همای — بعد از این خون میخورم کز استخوان رنجیده ام
مقام چرخ را کلکم از این منکر شد — وای بر این جهان کز آسمان رنجیده ام
هر کسی از سبب من مشکل که جان بر در برد — در رهم افتاده گرگ از شبان رنجیده ام
سایه خار با یا نیم به از صد گلشن است — بلبلم اما ز باغ و بوستان رنجیده ام

این قصیده شد غزل آخر ز روی اختصار
تا بکی گویم سلیم از این و آن رنجیده ام



ما چنین لطف جم و کاوس نداریم
بر دامن لب گرد زمین بوس نداریم
اما چه توان کرد که ناموس نداریم
در بخش رود در است مردانگی ما
چتر از عقب خویش چو طاوس نداریم
ما را بجهان نسبت نیابی ز خواد
شمعیم که در بادیه فانوس نداریم

آرام ضرورست سلیم اندکی آرام
افسوس نداریم صد افسوس نداریم

بدمد چند ز لعل تو گل بر آب زنم
چو می بیاد لبت موج بیخ و بن زنم
بسایه اش زدم ابر اگر بهم کرده
بیا در و به تو بوس غم در آفاق زنم
فریب جلوه ده طوفان شوقم و خواهم
سفینه را ز موج انتخاب زنم
خرابه بسته چو گرد دنشان معمورت
عجب چه ابر در دیده قفل خواب زنم

سلیم بسکه چو گل با کدامن آمده ام
چو موج خنده زد امنی بر آب زنم

بجام باده لبت خون دل هوس دارم
نمیخواهم گل از گلشن بداغی زر نشان دارم
بلای محمل ناز محبت مشهورم
ز شوق ناله صد کاروان آتش در دلم
گلشن نیز ای باغبان نخواهم
بیکلکل شبوم راضی که مرغی در قفس دارم

۲۲۵

مومیائی خلقش انسانیت
نقعش اما زیاده از کاشت
جرب و نرمی کند ز بس سخن
نان سایل فتاده در روغن
بر درش حلقه گشته اهل نیاز
بزم او را صدای سایل ساز
جو ز رکاب تیغ ندزم آرای
آستانست مطرب از اجای
کرده سر که عزمیت نخجیر
آهوان را گرفته بت چون شیر
عقل بیجه چو رشته جادو
در پریخانه اطویله او
بحر از موج وقت طوفانش
میدهد یادی از شترخانش
در زمانش ز بسکه در ایام
شده آیینه مهربانی عام
آهوان از اندست دامنگیر
همچو اهل خطا پرستش شیر
تا دهد گاه تلخ و گه شیرین
سفره را آسمان و خوان زمین

تلخ و شیرین این دو خوان گنج باد
وقف خصمان و دوستانش باد

تم تمام

محمد علی سامی



